



مکتبہ اسلامیہ، جامعہ اسلامیہ، لاہور

# بوسنت

شیخ اجمل عابدی



تشریح ۴۶

بوستان  
شیراز

THE  
BŪSTĀN  
of  
HEIKH-E AJAL  
SAADI



۰۰۰/۲۳ ن م

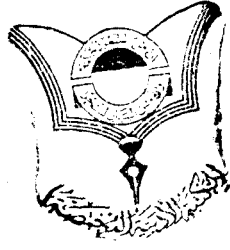
۵/۱۶



# THE BŪSTĀN

of

**SHEIKH-E AJAL SAADI**



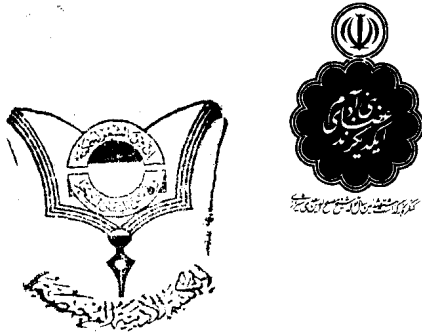
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





هرباب از این کتاب نگارین که برکنی  
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است





# بوستان

شیخ اجل سعید





نشریه شماره ۴۶  
کمیسیون ملی یونسکو در ایران



سعدی، شیخ اجل

بوستان

چاپ اول: ۱۳۶۳

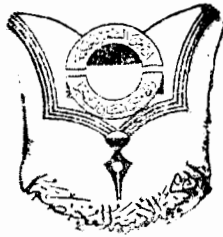
چاپ دوم: ۱۳۶۴

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

بها: ۱۴۰۰ ریال



بسم الله الرحمن الرحيم

### پیشگفتار

شیخ مصلح‌الدین عبدالله سعدی شیرازی، شاعر، نویسنده و متفکر بزرگ (۶۰۴ یا ۶۰۶ - ۶۹۱ یا ۶۹۵ ه. ق) از جمله معدود شخصیت‌های ادبی ایران است که نه تنها در قلمرو زبان فارسی از شهرتی کم‌نظیر برخوردار می‌باشد، چنانکه خاص و عام او را می‌شناسند، بلکه در خارج از ایران و در عرصه ادبیات جهان چهره‌ای شناخته و آشناست.

او در نخستین سالهای دهه اول قرن هفتم هجری در خانواده‌ای که به تعبیر خودش «همگی از عالمان دین بوده‌اند» در شیراز متولد می‌شود، ایام کودکی و نوجوانی را در زادگاهش می‌گذراند و در این مدت مقدمات علوم عصر خویش را فرا می‌گیرد، آنگاه برای ادامه و تکمیل تحصیلات به بغداد می‌رود و در نظامیه این شهر که دارالعلم روزگار او به‌شمار می‌رود، در فاصله حدود ۲۰ سال تحصیلات خویش را در علوم دینی و ادبی به پایان می‌برد و سپس به مسافرتی طولانی در مسیر عراق و شام و حجاز و شمال آفریقا می‌پردازد و به روایتی از هندوستان و آسیای صغیر و آذربایجان دیدن می‌کند و در جریان این مسافرتهاست که ضمن اندوختن تجربیات ارزنده با شخصیت‌هایی چون مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و همام تبریزی و امیرخسرو دهلوی ملاقات می‌نماید و بالاخره در اواسط قرن هفتم به هنگامی که اتابک ابوبکر بن سعد زنگی (س: ۶۲۳-۶۵۸ ه. ق) از اتابکان سلفری - در فارس فرمانرواست با شیفتگی و دلبستگی تمامی که به زادگاه خود دارد به شیراز مراجعت می‌کند. و حاصل تحصیلات و تجربیات و سیر آفاق و انفس خود را از مسافرتها و مشاهداتش در دو کتاب بوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (۶۵۶) تنظیم و تصنیف می‌نماید و از این هنگام تا واپسین روزهای عمر به عبادت و ریاضت و سرودن دیگر آثار خود (غزلیات -

مواعظ - قصاید فارسی و عربی - مراثی - رباعیات و... مشغول می‌باشد و با قدر و منزلتی تمام نزد اتابك ابوبکر و پسرش سعد و دیگر بزرگان به زندگی ادامه می‌دهد و در سخنوری به چنان شهرتی می‌رسد که «ذکر جمیلش در افواه عوام» می‌افتد و «صیت سخنش بسیط زمین» را در می‌نوردد، چنانکه خود کراراً در آثارش به این شهرت عالمگیر نظایر ابیات ذیل اشاراتی دارد:

هفت کشور نمی‌کنند امروز	بی‌مقالات سعدی انجمنی <sup>۲</sup>
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز	همی برند به عالم چو نافه ختنی
مگر که نام خوشت برده‌ان من یگذشت	برفت نام من اندر جهان به خوش‌سخنی <sup>۳</sup>
سعدی به پاکبازی ورندی مثل نشد	تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان رود	کز فارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای <sup>۴</sup>

آثار باقیمانده از سعدی بهترین گواه بر این واقعیت است که او نه تنها شاعر و نویسنده‌ای است توانا و کم‌نظیر، بلکه فرزانه‌ای است که در علوم دینی و اخلاق و حکمت عملی و عرفان و سیاست و شناخت اجتماع متبحر و صاحب‌نظر است و استادی او - خصوصاً - در این می‌باشد که قادر است از تمامی این اطلاعات وسیع و ارزنده در بیان مواعظ و نگارش داستانها و تمثیلهای آموزنده و سرودن غزلیات و مثنویها و قصاید نغز و بدیع سود جوید و آنها را به‌زبانی ساده شیرین و به‌شیوه‌ای سهل و ممتنع که قابل استفاده برای همگان باشد بیان کند.

معروفترین آثار سعدی که از زمان او تا روزگار حاضر جزء کتب درسی در مناطق فارسی زبان بوده و به‌زبانهای زنده دنیا ترجمه شده گلستان و بوستان است.

گلستان سعدی زیباترین و آموزنده‌ترین اثر منشور فارسی است که به‌شیوه‌ای هنرمندانه آمیخته به شعر و توأم با حکایات و تمثیلات جالب در هشت باب نگاشته شده. بابهای هشتگانه این کتاب مستطاب که در واقع مصداقی است بر این بیت شیخ اجل که:

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی

همچون بهشت‌گوئی از آن باب خوشتر است<sup>۵</sup>

به ترتیب شامل مباحث ذیل است:

در سیرت پادشاهان - در اخلاق درویشان - در فضیلت قناعت - در

فوائد خاموشی - در عشق و جوانی - در ضعف و پیری - در تأثیر تربیت - در آداب صحبت.

گلستان سعدی تصویری از دنیای واقعیتهاست. در این کتاب چهره اخلاقی و روحی انسانها آنچنان که هستند نه آنچنان که باید باشند استادانه نگارگری شده و زشتیها و زیباییهای موجود در جوامع بشری و تناقضات و تضادهائی که در جهان بینی و طرز تفکر و دلبستگیهای طبقات و افراد مختلف وجود دارد، موشکافانه تفسیر گردیده و در قالب داستانهایی دلکش و مژین به آیات قرآنی و احادیث نبوی و همراه با اشعار فارسی و عربی و نکته‌های دقیق حکمی و عرفانی در نهایت بلاغت به‌گونه‌ای مدون شده است که چون گلستانی جاویدان:

«باد خزان را برورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند» و تا زبان و ادب فارسی وجود دارد «وین گلستان همیشه خوش باشد.»

اما بوستان او که زاده خیال و جهان آرمانی و مطلوب سعدی است، آکنده از نیکی و پاکی و ایمان و صفاست. در این گلزار حقیقت و معنی، انسان آنگونه که باید باشد رخ می‌نماید و شاعر با گشودن ده باب به‌روی خواننده کتاب خود او را به‌مدینه فاضله و آرمان شهری از اخلاق و فضیلت رهنمون می‌شود که در آن انسان برقله رفیع آدمیت برمی‌آید و از رذائل اخلاقی پاک و منزّه می‌شود. این ده دریچه گشوده به‌انوار نیکی و زیبایی به‌ترتیب:

یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهاده اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود به‌زور
چهارم تواضع، رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت کزین
به‌هفتم در از عالم تربیت	به‌هشتم دراز شکر بر عافیت
نهم باب توبه‌است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب

گلستان و بوستان يك دوره کامل از حکمت عملی است. در این دو اثر فاخر، سعدی عصاره‌ای از حاصل تحصیلات و تجربیات وسیع خود را از سیاست و اخلاق و دین، در دلکش‌ترین عبارات بیان کرده و در عین اینکه رعایت متانت و جزالت لفظ و معنی را در آنها مرعی داشته است،

برای شیرینی و جاذبیت کلام، مزاح و طیبیت را چاشنی آن ساخته چنانکه خود گوید: «دُرّ موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به‌شاهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند.»<sup>۷</sup>

اما اوج هنر و اعتلای ذوق سعدی را در غزلیات او باید جستجو کرد. غزلیات او که شامل طبییات، بدایع، غزلیات قدیم و خواتیم می‌باشد، دنیائی است رنگارنگ و پررمز و راز از جلوه‌های عشق که با شور و جاذبیتی فوق‌العاده و در عین حال بارسائی و فصاحتی کم‌نظیر بیان شده است. غزلهای او حاکی از درد آگاهی و شور و هیجان و سوز و گداز او در عشق است - عشقی که هم جنبه‌های مجازی را شامل است و هم عشق معنوی و کامل را که به‌همه کائنات و آفریدگار آن اظهار می‌شود. چنانکه گوید:

به‌جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست<sup>۸</sup>  
سعدی دست یافتن به‌چنین عشقی والا و معنوی - نه عشق صوری و از پی رنگ را - که رمز تکامل روحی آدمی در آن است - چونان عارفان صاحب‌دل روشن ضمیر - در تهذیب نفس و زدودن زنگارهای درونی و صفای قلب می‌شناسد:

دل آئینه صورت غیب است ولیکن شرط است که برآینه زنگار نباشد<sup>۹</sup>  
و با توجه به‌اهمیت چنین عشقی است که عقیده دارد:  
هرکو شراب عشق نخوردست و دُرد درد

آن است کز حیات جهاننش نصیب نیست<sup>۱۰</sup>  
او عشقبازی را از نفس‌پرستی جدا می‌داند و حریم عشق معنوی را بسی بالاتر از آن می‌شناسد که به‌شهوآت و تمایلات نفسانی آلوده گردد: چنانکه گوید:

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم پیش تسبیح‌ملایک نرود دیو رجیم<sup>۱۱</sup>  
بنابراین به‌اعتقاد او حتی علمی که انسان را به‌قلمرو عشق حقیقی رهنمون نشود و به‌خدای نرساند، چیزی جز گمراهی و جهالت نیست:

سعدی بشوی لوح‌دل از نقش غیر او علمی که ره به‌حق ننماید جهالت است<sup>۱۲</sup>  
از جمله سجایای اخلاقی سعدی که آن را در کمتر شاعر و نویسنده‌ای

می‌توان یافت، شهادت او در بیان حقایق و لحن عتاب آمیزش در برابر حاکمان و قدرتمندان زمان و دنیاداران از خدا بی‌خبر و زاهد نماهای بی‌بصر است. هر چند که در میان آثار او - قصایدی که به سنت‌شاعران ستایشگر سروده شده است - کم نیست، اما تفاوت این مدایح با سایر آثار مشابه، در این است که سعدی به‌رغم دیگر گویندگان مداح متملق، بجای چاپلوسی و غلو و مبالغه در اوصاف ممدوح، غالباً به‌عنوان ناصحی دلسوز و بیم‌دهنده، صاحبان زر و زور و تزویر را به بی‌ثباتی دنیا و زوال‌پذیری قدرتهای مادی و سرنوشت شوم و فرجام بد ستمگران متوجه می‌کند و با تازیانه هوشیاری بخش ملامت و نصیحت به‌تأدیپ ممدوحان خویش می‌پردازد و به‌دینداری و خداپرستی و عدالت و نیکوکاری دعوتشان می‌کند. لذا باید اذعان کرد که:

نه هرکس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی است سعدی را مسلم ۱۲  
ایمان مذهبی و اعتقاد راسخ سعدی به‌مبانی دینی از توحیدیه‌های غزّای او و اشعاری که در بزرگداشت نبی اکرم (ص) سروده است، به روشنی پیدا است. او در عالم عشقورزی به «عشق محمد وآل محمد» ۱۴ بسنده می‌کند و نیل به‌رستگاری و صفا را در پیروی از طریق پیامبر اسلام (ص) می‌داند، چنانکه گوید:

مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز از پی مصطفی  
اما با وجود این ارادت عمیق، و تقیدی که به‌حفظ احکام دینی دارد، از ویژگیهای اخلاقی او، دور بودنش از تعصب و تعجر فکری است. او با داشتن مشرببی وسیع و دلی آکنده از محبت به‌همنوع، خویش و بیگانه و دست دشمن را به‌دیده‌رافت و مهر می‌نگرد و جز با ستم‌پیشگان و ریاکارانی که دین و مقدسات را دام تزویر و ملعبه مقاصد و منافع شخصی خود قرار می‌دهند، مخالف نیست.

سعدی نسبت به‌خلق جهان که - همه یکسره نهال خدایند - مشفق و مهربان است. او مبشر صلح و بشردوستی است. در چشم‌انداز جهان آرمانیش، بنی‌آدم اعضای یک پیکر و از یک گوهرند و چون انسان و آزادی در نظر وی اهمیت فراوان دارند، لذا غایت آرزویش تفاهم‌میان ملتها و از بین رفتن خصومتها و کدورتها از جوامع انسانی است. او در این ارتباط با احساس مسئولیت و غمخواری نسبت به‌ناتوانان و بیچارگان،

خطاب به مصلحان و خیراندیشان، توصیه‌هایی این‌چنین دارد که:  
 تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی  
 استادی سعدی در سخنوری و احاطه‌اش بر علوم مختلف که با تجربیات  
 وسیع و ارزنده همراه می‌باشد، جامعیتی را برای او فراهم کرده است که  
 لغزشها و عیوب مختصرش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و هنر بیان و  
 جاذبیت گفتارش آنچنان خواننده سخن سنج و صاحب‌دل آثار او را متأثر  
 می‌کند و به‌اعجاب و امید دارد که لب به‌تحسین او می‌کشاید و همزبان با  
 این شاعر توانا اعتراف می‌کند که:

سعدی اندازه ندارد که شیرین‌سخنی باغ طبیعت همه‌مرغان شکر گفتارند  
 تابه بستان ضمیرت گل معنی‌بشکفت بلبلان از تو فرمانده چو بوتیمارنده<sup>۱۵</sup>  
 صرف‌نظر از مقام والای سعدی در هنر شاعری و نویسندگی که «حد  
 همین است سخن‌دانی و زیبایی را» اندیشه‌های بلند و عواطف لطیف و  
 انسانی این متفکر بزرگ، آن اندازه در قلمرو زبان و ادبیات فارسی و آثار  
 شاعران و نویسندگان ایرانی و غیر ایرانی بعد از او نفوذ کرده است که  
 نام وی را در زمره درخشانترین چهره‌های جاودان ادبی جهان ثبت‌نموده  
 و اینک پس از گذشت قرن‌ها از روزگار این شخصیت ارجمند، سازمان  
 تربیتی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) را به‌این توصیه واداشته  
 است که به‌پاس احترام از مقام بلند او و به‌مناسبت هشتادمین سال  
 تولدش کنگره‌ای در زادگاه وی ایران برپای گردد و مراسمی مشابه نیز  
 در سایر کشورهای عضو در بزرگداشت او - که در واقع تجلیل از دانش و  
 فضیلت بشری است - برگزار شود.

اینک موجب خرسندی فراوان است که در ششمین سال از انقلاب  
 شکوهمند اسلامی ملت ارجمند ایران، و در فرخنده ایامی که به موهبت  
 این انقلاب مقدس، در حیات معنوی ملت ما، اقمهائی تازه گشوده شده،  
 و از خون هزاران شهید فضیلت لاله‌زارانی در سراسر سرزمین این  
 قهرمانان دمیده است و فضائی تازه برای شکوفائی و بالندگی درزمینه-  
 های مختلف دانش و ادب و هنر به‌وجود آمده است، و در این خجسته  
 زمانی که میهن اسلامی ما همراه با حماسه آفرینهای خویش در جبهه‌های  
 نبرد نور علیه ظلمت به‌پاسازی فرهنگ اصیل گذشته و احیاء ارزشها  
 و مآثر فاخر خود دست یازیده است و در راه بازگشت به‌خویشتن و

رهسپردن به سوی روشنائیها و پاکیها برآن شده است که برای حیات اجتماعی و فرهنگی آینده خود، برپایه معارف آسمانی اسلام طرحی نو درافکند؛ شاهد آن خواهیم بود که از این شاعر و نویسنده شهیر و توانای ایرانی که دست پرورده فرهنگ اسلامی است در سرزمین دانشگستر و ادب‌پرور ایران تجلیلی شایسته به عمل می‌آید و کمیسیون ملی یونسکو در ایران نیز بدین مباهمی است که به پیروی از سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی ایران که بزرگداشت از دانشمندان راستین و کسانی را که از طریق نشر آثار و افکار علمی و هنری مفید به بشریت خدمت کرده‌اند، سنتی سنیّه و امری پسندیده می‌شمارد؛

و با توجه به همبستگی زبانی و دینی و تعلق خاطری که ملت شریف ایران با شاعر و نویسنده و متفکر بزرگ خود سعدی شیرازی دارد، همچنین براساس مصوبه و توصیه بیست و دومین اجلاس جمع عمومی یونسکو، افتخار برگزاری کنگره بزرگداشت هشتصدمین سال تولد او را در آذر ماه سال جاری در زادگاهش شیراز پیدا می‌کند و با اشتراك مساعی وزارت فرهنگ و آموزش عالی - و دانشگاه شیراز - به عنوان میزبان - پذیرای گروهی از محققان عالیقدر ایرانی و غیر ایرانی خواهد بود که با ارائه و نشر آثار ارزنده خویش، علاوه بر معرفی بیشتر این چهره تابناک ادب فارسی به جوامع علمی و ادبی جهان، از این رهگذر به تفاهم و دوستی میان ملت‌های عالم که از اهداف اصلی سازمان بین‌المللی یونسکو است کمک خواهند کرد.

\* \* \*

چاپ کتاب حاضر که شامل متن فارسی و ترجمه انگلیسی بوستان سعدی است از جمله اقداماتی است که به مناسبت برگزاری این کنگره از طرف کمیسیون ملی یونسکو در ایران انجام یافته و به دوستداران ادب فارسی تقدیم شده است.

اما انگیزه انتخاب بوستان و چاپ و عرضه همزمان آن با کنگره مزبور به واسطه ویژگیهای خاص اخلاقی و انسانی است که این منظومه ارزنده را از دیگر آثار متعلق به شیخ اجل ممتاز و مستثنی می‌کند.



جنبه‌های مشترك اخلاقی و معنوی موجود در بوستان که مورد احترام و پذیرش همه فضیلت‌خواهان و بشردوستان جهان می‌باشد، آنچنان شایستگی و اعتباری را به این کتاب مستطاب ارزانی داشته که جا دارد از آن به عنوان وسیله‌ای در جهت گسترش ارزشهای انسانی و تفاهم میان ملل و مآلاً برقراری صلح و دوستی میان افراد بشر بهره‌برداری شود.

بوستان سعدی به منزله گلزاری معنوی و جهان آرمانی آکنده از نیکی و صفاست که سراینده توانای آن با رهنمودهای اخلاقی و دینی ودستور- العملهای اموزنده‌ئی که در قالب داستانهای دلکش و تمثیلهای حکمت‌آمیز بیان کرده‌است، خوانندگان حقیقت جوی خود را به جهان آدمیت که لازمه رسیدن به آن، از محنت دیگران متالم شدن و بنی‌آدم را اعضای یکدیگر دانستن است، رهبری می‌کند.

بنابراین به جرات می‌توان بوستان را با داشتن چنین محتوا و ویژگی- های معنوی از آن همه انسانها و مورد احترام و پذیرش قاطبه ملتها دانست و نتیجتاً مطالعه آن را به همه جوامع بشر دوست توصیه کرد.

این کتاب تاکنون در ایران و دیگر کشورها - به کرات - چاپ و منتشر شده است و ادیبان و فرزنانگان ایرانی و غیر ایرانی بسر آن شرحهائی مختلف نگاشته‌اند و یا آن را به زبانهای زنده جهان ترجمه کرده‌اند.

متن فارسی بوستان حاضر اخذ شده از نسخه مصحح فروغی است که خود از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در عالم تدوین گردیده و اخیراً توسط فاضل محترم آقای بهاءالدین خرمشاهی مجدداً تصحیح و تنقیح شده و از طرف سازمان انتشاراتی امیرکبیر در صورتی نفیس به زیور طبع آراسته گردیده است.

متن انگلیسی این مجموعه نیز ترجمه ایرانشناس معروف آقای: «ج- ام - و یکنز» استاد دانشگاه تورنتو کانادا است که به تصدیق صاحب‌نظران، یکی از بهترین و کم‌نظیرترین ترجمه‌هایی است که تاکنون در مورد ترجمه بوستان سعدی به زبانهای خارجی انجام یافته است.

در این برگردان، مترجم غیر از نسخه مصحح فروغی که مبنای اصلی کار او بوده، از ترجمه‌های آلمانی و ترکی بوستان اثر، کارل هانریش گراف و سروری و نسخه خطی از بوستان به زبان هندی نیز استفاده کرده است. در مورد شماره‌گذاری ابیات در بخش فارسی کتاب حاضر

که بر اساس متن انگلیسی آن تنظیم شده است، یادآوری این نکته ضرور می‌نماید که به سبب استفاده مترجم از نسخ متعدد، توالی و ترتیب شماره ابیات انگلیسی و فارسی این مجموعه که کلاً مساوی است و در هر بخش جمعاً ۴۱۱۰ بیت می‌باشد، در بعضی موارد با هم مختصر اختلافی پیدا کرده است که خوانندگان محترم می‌توانند این عدم ترتیب را در متن فارسی با توجه به بخش زیرنویس صفحات، به سادگی منظم کنند.

\* \* \*

در پایان با سپاس از خداوند متان مهربانی که: «طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت» و با قدردانی از زحمات همه عزیزانی که به لطف و همت خود وسائل چاپ و نشر این مجموعه را فراهم کرده‌اند، بویژه لازم است از آقای: «ج - ام - ویگنز» مترجم انگلیسی بوستان که اجازه استفاده از ترجمه خویش را برای این مجموعه، توسط سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) و دانشگاه تورنتو کانادا به ما داده‌اند، همچنین از برادرمان ایرج پارسا مدیر داخلی مجله پیام یونسکو که طراحی کتاب حاضر را انجام داده است، سپاسگزاری نماید و موفقیت همه این عزیزان را از خداوند متعال آرزو کند.

دکتر حسین رزمجو

سرپرست کمیسیون ملی یونسکو در ایران

آذرماه ۱۳۶۳

### پانوست پیشگفتار

- ۱- چنانکه خود در بخش غزلیات - بدین شیفتگی اشارت می‌کند:  
که نه بیرون ز پارس منزل نیست شام و روم است و بصره و بغداد  
دست از دامنم نمی‌دارد خاڪ شیراز و آب رکن آباد  
رک: کلیات سعدی به تصحیح محمدعلی فروغی. ص ۴۶۸ - چاپ امیرکبیر  
۲ و ۳ و ۴ - مآخذ پیشین صفحات ۶۳۷ و ۵۹۴.
- ۵- کلیات سعدی - صفحه ۴۳۷
- ۶- بوستان - نسخه حاضر - صفحه ۵
- ۷- گلستان - کلیات سعدی - چاپ فروغی - ص ۱۹۳.
- ۸- کلیات سعدی - مواعظ - صفحه ۷۸۷
- ۹ و ۱۰ و ۱۱ - کلیات سعدی - غزلیات - صفحات ۴۸۴ و ۴۵۳
- ۱۲ - ۵۷۱ و ۴۳۲
- ۱۳- کلیات - مواعظ - صفحه ۷۳۳
- ۱۴- سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد  
رک: کلیات - در ستایش حضرت رسول (ص) - صفحه ۷۱۴
- ۱۵- کلیات سعدی - ص ۴۹۴

## فهرست مطالب

۱-۴	در ستایش خداوند
۴-۵	در نعت پیامبر صلی الله علیه وآله
۵-۶	سبب نظم کتاب
۶-۸	مدح ابوبکرین سعدین زنگی
۸-۱۰	مدح سعدین ابی بکرین سعد
۱۱-۵۳	باب اول : در عدل و تدبیر و رأی
۵۴-۷۸	باب دوم : در احسان
۷۹-۹۶	باب سوم : در عشق و مستی و شور
۹۷-۱۴۱	باب چهارم : در تواضع
۱۴۲-۱۴۳	باب پنجم : در رضا
۱۴۳-۱۴۱	باب ششم : در قناعت
۱۴۲-۱۶۴	باب هفتم : در عالم تربیت
۱۶۵-۱۷۷	باب هشتم : در شکر بر عافیت
۱۷۸-۱۹۳	باب نهم : در توبه و راه صواب
۱۹۴-۱۹۹	باب دهم : در مناجات و ختم کتاب



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند جان آفرین  
 خداوند بخشنده دستگیر  
 عزیزی که هرگز درش سربتافت  
 سر پادشاهان گردنفرار  
 نه گردنکشان را بگیرد بفور  
 ۵ وگر خشم گیرد ز کردار<sup>۲</sup> زشت  
 اگر با پدر جنگ جوید کسی  
 وگر خویش راضی نباشد ز خویش  
 وگر بنده چابک نباشد بکار  
 ۱۵ وگر بر رفیقان نباشی شفیق  
 وگر ترك خدمت کند لشکری  
 ولیکن خداوند بالا و پست  
 دو کونش یکی قطره از بحر علم  
 آدیم زمین سفره عام اوست  
 ۱۵ اگر بر جفا پیشه بشتافتی  
 بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس  
 پرستار امرش همه چیز و کس  
 چنان پهن خوان کرم گسترد

۱. در یکی از نسخه‌ها چنین است:

- بنام خدای که جان آفرید  
 سخن گفتن اندر زبان آفرید
۲. بکردار. ۳. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴. گردن. ۵. کی.  
 ۶. روزی.

لطیف کرم گستر کارساز  
 ۴۰ مرو را رسد کبریا و منی  
 یکی را بسر برنهد تاج بخت  
 کلاه سعادت یکی بر سرش  
 گلستان کند آتشی بر خلین  
 گر آنست منشور احسان اوست  
 ۴۵ پس پرده بیند عمل‌های بد  
 بتهدید اگر برکشد تیغ حکم  
 وگر در دهد یک صلاهی کرم  
 بتدرگاه لطف و بزرگیش بر  
 فروماندگان را برحمت قریب  
 ۴۰ بُر احوال نابوده علمش بصیر  
 بقدرت نگهدار بالا و شیب  
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس  
 قدیمی نکوکار نیکی پسند  
 ز مشرق بمغرب مه و آفتاب  
 ۴۵ زمین از تب لرزه آمد ستوه  
 دهد نطفه را صورتی چون پری  
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر افکند قطره‌ای<sup>۴</sup> سوی یم  
 از آن قطره لولوی لالا کند  
 ۴۰ برو علم یک ذره پوشیده نیست  
 مهیاکن<sup>۵</sup> روزی مار و مور  
 با مرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره بکتم عدم در برد  
 جهان متفق بر الهیتش

که دارای خلقت و دانای راز<sup>۱</sup>  
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی  
 یکی را بخاک اندر آرد ز تخت  
 گلیم شقاوت یکی در برش  
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل  
 ور اینست توقع فرمان اوست  
 همو پرده پوشد بالای خود  
 بمانند کربوبیان صم<sup>۲</sup> بکم  
 عزازیل گوید نصیبی برم  
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
 تضرع کنان را بدعوت<sup>۳</sup> مجیب  
 با سرار ناگفته لطفش<sup>۲</sup> خبیر  
 خداوند دیوان<sup>۳</sup> روز حسیب  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 بکلک قضا در رحم نقشبند  
 روان کرد و بنهاد گیتی بر آب  
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه  
 که کردست بر آب صورتگری  
 گل و\* لعل در شاخ پیروزه رنگ  
 ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم  
 وزین صورتی سرو بالا کند  
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست  
 اگر چند بیدست و پایند و زور  
 که داند جزا و کردن از نیست هست  
 وز آنجا بصحرای محشر برد  
 فرو مانده از<sup>۶</sup> کنه ماهیتش

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. باقوال ناگفته سمعش. ۳. دیوان و. ۴. نقطه‌ای.

۵. کند. ۶. در. \* در بعضی نسخ چایی: گل لعل-م.

بصر منتهای جمالش نیافت	بشر ماورای جلالش نیافت	۴۵
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم	نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	
که پیدا نشد تخته‌ای برکنار	درین ورطه کشتی فرو شد هزار	
که دهشت گرفت آستینم که قُم	چه شبها نشستم درین سیرگم	
قیاس تو بر وی نگردد محیط	محیطست علم ملک بر بسیط	
نه فکرت بغور صفاتش رسید	نه ادراک درگنه ذاتش رسید	۵۰
نه درگنه بیچون سبحان رسید	توان در بلاغت سبحان رسید	
بلا اُحصی از تک فرو مانده‌اند	که خاصان درین ره فرس رانده‌اند	
که جاها سپر باید انداختن	نه هر جای مرکب توان تاختن	
بیندند بر وی دَر بازگشت	وگر سالکی محرم راز گشت	
که داروی بیهوشیش دردهند	کسی را درین بزم ساغر دهند	۵۵
یکی دیدها باز و پرسوختست	یکی باز <sup>۱</sup> را دیده بردوختست	
وگر برد، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد	
کزوکس نبردست <sup>۲</sup> کشتی برون	بمردم درین سوچ دریای خون	
نخست اسب باز آمدن پی کنی <sup>۳</sup>	اگر طالبی کاین زمین طی کنی	
صفایی بتدریج حاصل کنی	تأمل در آئینه دل کنی	۶۰
طلبکار عهد الستت کند	مگر بویی ارعشی مستت کند	
وز آنجا بیال محبت پری	بیای طلب ره بدانجا بری	
نماند سراپرده الا جلال	بدرد یقین پرده‌های خیال	
عنانش بگیرد تحیر که بیست <sup>۵</sup>	دگر مرکب عقل <sup>۴</sup> را پویه نیست	
گم آن شد که دنبال داغی نرفت	درین بحر جز مرد راعی نرفت	۶۵
برفتند بسیار و سرگشته‌اند	کسانی کزین راه برگشته‌اند	
که هرگز بمنزل نخواهد رسید	خلاف پیمبرکسی ره گزید	
توان رفت جز بر پی مصطفی	بپندار ععدی که راه صفا	

### ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریمُ السَّجَايَا جَمِيلُ الشِّيمِ      نبیُّ الْبَرَايَا شَفِيعُ الْأُمَمِ

۱. راز. ۲. نیاورد. ۳. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴. وهم. ۵. ایست.



امین خدا مهبط جبرئیل امام الهدی صدر دیوان حشر همه نورها پرتو نور اوست قسیمُ جسیمُ نسیمُ وسیم کتبخانه چند ملت بهشت بمعجز میان قمر زد دو نیم تزلزل در ایوان کسری قتاد باعراز دین آب عزّی ببرد که توریة و انجیل منسوخ کرد <sup>۲</sup> بتمکین و جاه از ملک درگذشت که بر سیده جبریل ازو بازماند که ای حامل وحی برتر خرام عنانم ز صحبت چرا تافتی بماندم که نیروی بالم نماند فروغ تجلی بسوزد پرم که دارد چنین سیدی پیشرو علیک السلام ای نبی الورا بر اصحاب و بر پیروان تو باد عمر پنجه بر پیچ <sup>۳</sup> دیو مرید چهارم علی شاه دلدل سوار که بر قولم ایمان کنم خاتمه من و دست و دامان آل رسول ز قدر رفیعت بدرگاه حسی بمهمان دارالسلامت طفیل زمین بوس قدر تو جبریل کرد تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل دگر هر چه موجود شد فرع تست	امام رسل پیشوای سبیل شفیع الوری خواجه بعث و نشر کلیبی که چرخ فلک طور اوست شفیع مطاع نبی کریم یتیمی که ناکرده قرآن درست چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم چو صیتش در افواه دنیا قتاد به لاقامت لات بشکست خُرد نه از لات و عزّی برآورد گرد شی برنشست از فلک برگذشت چنان گرم در تیه قربت براند بدو گفت سالار بیت الحرام چو در دوستی مخلصم یافتی بگفتا فراتر مجالم نماند اگر یکسر سوی برتر پرم نماند بعضیان کسی در گرو چه نعت پسندیده گویم ترا درود ملک بر روان تو باد نخستین ابویکر پیر مرید خردمند عثمان شب زنده دار خدایا بحق بنی فاطمه اگر دعوتم رد کنی ور قبول چه کم گردد ای صدر فرخنده پی که باشند مستی گدایان خیل خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد بلند آسمان پیش قدرت خجل تواصل وجود آمدی از نخست
--	---

۱. خوانده. ۲. این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۳. پنج.

ندانم کدامین سخن گویمت  
ترا عَزَّ لَوْلَاكَ تَمَكِّينَ بَسَسْتُ  
چه وصفت کند سعدی ناتمام  
که والا تری ز آنچه من گویمت  
نای توطه و یس بسست  
علیک الصلوة ای نبی السلام

### سبب نظم کتاب

در اقصای عالم<sup>۲</sup> بگشتم بسی  
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم  
چو پاکان شیراز خاکی نهاد  
تولای مردان این پاک بوم  
دریغ آدم ز آنهمه بوستان  
بدل گفتم از مصر قند آورند  
مرا گر تهی بود از آن قند دست  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
چو این کاخ دولت برداختم  
یکی باب عدلست و تدبیر و رای  
دوم باب احسان نهادم اساس  
سوم باب عشقت و مستی و شور  
چهارم تواضع، رضا پنجمین  
بهفتم در از عالم تربیت  
نهم باب توبه است و راه صواب  
بروز همایون و سال سعید  
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج  
بماندست با دامنی گوهرم  
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست  
الا ای خردمند پاکیزه خوی  
قباگر حریرست و گر پرنیان

۱. بالا. ۲. کیتی. ۳. بر. ۴. محسن. ۵. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها

نیست.

<p>۱۴۰</p> <p>توگر پرنیانی نیابی مجوش ننازم بسرمايه فضل خویش شنیدم که در روز امید و بیم تو نیز از بدی بینم در سخن چو بیتی پسند آیدت از هزار همانا که در فارس انشاء من چو بانگ دهل هولم از دور بود گل آورد سعدی سوی بوستان چو خرما بشیرینی اندوده پوست</p>	<p>۱۴۵</p> <p>کرم کار فرما و حشوش اِبپوش بدریوزه آورده ام دست پیش بدان را بنیکان ببخشد کریم بخلق جهان آفرین کار کن بمردی که دست از تعنت بدار چو مشکست بی قیمت اندر ختن بغیت درم، عیب مستور بود بشوخی و لفلل بهندوستان چو بازش کنی استخوانی دروست</p>
---	--

### مدح ابوبکرین سعدین زندگی

<p>۱۴۰</p> <p>سَرِ مدحت پادشاهان نبود مگر بازگویند صاحب‌دلان در ایام ابوبکرین سعد بود که سید بدوران نوشین روان نیامد چو ابوبکر بعد از عمر بدوران عدلش بناز ای<sup>۲</sup> جهان ندارد جزین کشور آرامگاه حوالیه من گدلی<sup>۱</sup> فج عمیق که وقفست بر طفل و درویش<sup>۳</sup> و پیر که نهاد بر خاطرش مرهمی خدایا امیدی که دارد بر آر هنوز از تواضع سرش بر زمین ز گردنغرازان تواضع نکوست زیر دست افتاده مرد خداست که صیت کرم در جهان میرود ندارد جهان تا جهانست یاد</p>	<p>۱۴۵</p> <p>مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ولسی نظم کردم بنام فلان که سعدی که گوی بلاغت ربود سزد گر بدورش بنازم چنان جهانبان دین پرور دادگر سر سر فرازان و تاج بهان گر از فتنه آید کسی در پناه فَطُوبَى لِبَابِ کَبِيتِ العَتِیقِ ندیدم چنین گنج و ملک و سریر نیامد برش دردناک<sup>۴</sup> غمی طلبکار خیرست امیدوار کله گوشه بر آسمان برین گدا گر تواضع کند خوی اوست اگر زیر دستی بفتد چه خاست<sup>۵</sup> نه ذکر جمیلش نهان میرود چنوئی خردمند فرخ نژاد</p>
--	--

۱. حشوم. ۲. بنازد. ۳. برنا. ۴. دردناک از. ۵. رواست.

- ۱۴۵ نبینی در ایام او رنجه‌ای  
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید/  
از آن پیش حق پایگاهش قویست  
چنان سایه گسترده بر عالمی  
همه وقت مردم ز جور زمان  
در ایام عدل تو ای شهریار
- ۱۵۰ بعهد تو می‌بینم آرام خلق  
هم از بخت فرخنده فرجام تست  
که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
ملوک از نگوناسی اندوختند  
تو در سیرت پادشاهی خویش
- ۱۵۵ سکندر بدیوار رویین و سنگ  
ترا سد یا جوج کفر از زرست  
زبان آوری کاندرین امن و داد  
زهی بحر بخشایش و کان جود  
برون بینم اوصاف شاه از حساب
- ۱۶۰ گر آنجمله را سعدی انشا کند  
فروماندم از شکر چندین کرم  
جهانت بکام و فلک یار باد  
بلند اخترت عالم افروخته  
غم از گردش روزگارت مباد
- ۱۶۵ که بر خاطر پادشاهان غمی  
دل و کشورت جمع و معمور باد  
تنت باد پیوسته چون دین درست  
درونت بتأید حق شاد باد  
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
- ۱۷۰ همینت بس از کردگار مجید

بداندیش پیوسته ندیبرست

۱. سنگین. ۲. دلت باد پیوسته چون تن درست

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد  
عجب نیست این فرع از اصل<sup>۱</sup> پاک  
خدایا بر آن تربت نامدار  
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد ۱۷۵

### مدح سعدین ابی بکرین سعد

بدولت جوان و بتدبیر پیر	جوان جوانبخت روشن ضمیر
ببازو دلیر و بدل هوشمند	بدانش بزرگ و بهمت بلند
که رودی چنین پرورد در کنار	زهی دولت مادر روزگار
ببرفت محلّ ثریا ببرد	بدست کرم آب دریا ببرد
سر شهریاران گردنفر از	زهی چشم دولت بروی تو باز ۱۸۰
نه آن قدر دارد که یکدانه دُر	صف را که بینی زُردانه پر
که پیرایه سلطنت خانه‌ای	تو آن در مکنون یک دانه‌ای
بپرهیز از آسیب چشم بدش	نگهدار یارب بچشم <sup>۲</sup> خودش
بتوفیق طاعت گرامی کنش	خدایا در آفاق نامی کنش
مرادش بدینا و عقبی بر آر	مقیمش در انصاف و تقوی بدار ۱۸۵
وز اندیشه بر دل <sup>۳</sup> گزندش مباد	غم از دشمن ناپسندش <sup>۴</sup> مباد
پسر نامجوی و پدر نامدار	بهشتی درخت آورد چون تو بار
که باشند بدخواه این خاندان	از آن خاندان خیر بیگانه دان
زهی ملک و دولت که پاینده باد	زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
چه خدمت گزارد زبان سپاس	نگنجد کرمهای حق در قیاس ۱۹۰
که آسایش خلق در ظلّ اوست	خدایا تو این شاه درویش دوست
بتوفیق طاعت دلش زنده دار	بسی بر سر خلق پاینده‌دار
سرش سبز و رویش برحمت سفید	برومند دارش درخت امید

۱. اصل از آن فرع. ۲. در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت

۳. در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر «بلطف» و «بفضل»

نوشته‌اند. ۴. ناپسندت. ۵. ز دوران کیتی. ۶. گزنت.

۱۹۵      براه تکلف مرو سعد بسا  
 تو منزل شناسی و شه راهرو  
 چه حاجت که نه کرسی آسمان  
 مگو پای عزت بر افلاک نه  
 بطاعت بنه چهره بهر آستان /  
 اگر بنده‌ای سر برین درینسه  
 ۴۰۰      بدرگاه فرمانده ذوالجلال  
 چوطاعت کنی کس شاهی میوش  
 که پروردگارا<sup>۲</sup> توانگر تویی  
 نه کشور خدایم نه فرماندهم  
 تو برخیز و نیکی دهم دسترس  
 ۴۰۵      دعا کن شبش چون گدایان بسوز  
 کمر بسته گردنکشان بر درت  
 زهی بندگان را خداوندگار  
 حکایت کنند از بزرگان دین  
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
 ۴۱۰      یکی گفتش ای مرد راه خدای  
 چه کردی که درنده رام تو شد  
 بگفت ار پلنگم زیبوست و مسار  
 تو هم گردن از حکم داور میبچ  
 چو حاکم بفرمان داور بود  
 ۴۱۵      محالست چون دوست دارد ترا

۱. نهد. ۲. پروردگار. ۳. در بعضی از نسخ پس از این بیت:

مگر دست لطفش شود یار من      چه برخیزد از دست کردار من؟

۴. در بعضی از نسخ پس از این بیت:

خدایا تو بر کار خیرم مدار

۵. در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است:

یکی دیدم از عرصه زنگبار  
 چنان هول از آن حال بر من نشست  
 تبسم کنان دست بر لب گرفت  
 که پیش آدم بر پلنگی سوار  
 که ترسیدم پای رفتن بیست  
 که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

ره اینست روی از طریقت متاب      بنه گام و کامی که داری بیاب  
نصیحت کسی سودمند آیدش      که گفتار سعدی پسند آیدش

## باب اول

### در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگهدار درویش باش  
نیاماید اندر دیار توکس ۲۴۰  
نیاید بنزدیک دانا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ۲۴۵  
طبیعت شود مرد را بخردی  
گرین هر دو در پادشه یاقتی  
که بخشایش آرد بر امیدوار  
گزند کسانش نیاید پسند  
وگر در سرشت وی این خوی نیست ۲۴۰  
اگر پای بندی رضا پیش گیر  
فراخی در آن مرز و کشور مخواه  
ز مستکبران دلاور بترس<sup>۶</sup>  
دگر کشور آباد بیند بخواب  
خرابی و بدناسی آید ز جور ۲۴۵

بهرمز چنین گفت نوشیروان  
نه در بند آسایش خویش باش  
چو آسایش خویش جویی<sup>۱</sup> و بس  
شبان خفته و گرگ در گوسفند  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
وگر میکنی میکنی بیخ خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
بامید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش بنه<sup>۲</sup> یاقتی  
بامید بخشایش کردگار  
که ترسد که در ملکش آید گزند  
در آن کشور آسودگی بوی<sup>۳</sup> نیست  
وگر یکسواری<sup>۴</sup> سر<sup>۵</sup> خویش گیر  
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
از آنکو نترسد<sup>۷</sup> ز داور بترس  
که دارد دل اهل کشور خراب  
رسد پیشین<sup>۸</sup> این سخن را بغور

۱. خواهی. ۲. شاید پنه (پناه) باشد. ۳. روی. ۴. سواره. ۵. ره. ۶. مترس.

۷. بترسد. ۸. بزرگان رسند.



رعیت نشاید بیداد کشت  
مراعات دهقان کن از بهر خویش  
مرّوت نباشد بدی با کسی  
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت  
بر آن باش تا هرچه نیت کنی ۲۴۰  
الا تا نیچی سراز عدل<sup>۱</sup> و رای  
گیریزد رعیت ز بیدادگر  
بسی برنیاید<sup>۲</sup> که بنیاد خود  
خرابی کند مرد<sup>۳</sup> شمشیرزن  
چراغی که بیوه زنی برفروخت ۲۴۵  
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست<sup>۴</sup>  
چونوبت رسد زین جهان غربت  
بد و نیک مردم چو می بگذرند

که مرسلطنت را پناهند و پشت  
که مزدور خوشدل کند کار بیش  
کزو نیکویی دیده باشی بسی  
در آندم که چشمش زدیدن بخت  
نظر در صلاح رعیت کنی  
که مردم ز دست نیچند پای  
کند نام زشتش بگیتی سمر  
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
نه چندانکه دود دل طفل و زن  
بسی دیده باشی که شهری بسوخت  
که در ملکرانی بانصاف زیست  
ترحم فرستند بر تربتش  
همان به که نامت بنیکی برند

\*\*\*

خدا ترس را بر رعیت گمار  
بداندیش تست آن و خونخوار خلق ۲۵۰  
ریاست بدست کسانی خطاست  
نکوکار پرور نبیند بدی  
مکافات موذی بمالش مکن  
مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
سرگرم باید هم اول برید ۲۵۵

که معمار ملکست پرهیزگار  
که نفع تو جوید در آزار خلق  
که از دستشان دستها بر خداست  
چو بد پروری خصم خون<sup>۵</sup> خودی  
که بیخش برآورد باید ز بن  
که<sup>۶</sup> از فربهی بایدش کند پوست  
نه چون گوسفندان مردم درید

\*\*\*

چه خوش گفت بازارگانی اسیر  
چو مردانگی آید از رهنزان  
شهنشه که بازارگان را بخت  
کی آنجا دگر هوشمندان روند

چو گردش گرفتند دزدان بتیر  
چه مردان لشکر چه خیل زنان  
در خیر<sup>۷</sup> بر شهر و لشکر بست  
چو آوازه رسم بد بشنوند

۱. میبچ ای پسر کردن از حکم. ۲. برنیاید. ۳. شیرو. ۴. نیست. ۵. جان.

۶. چو. ۷. امن.

۲۶۰ نکو بایلت نام و نیکی<sup>۱</sup> قبول  
بزرگان مسافر بجان پرورند  
تبه گردد آن مملکت عن قریب  
غریب آشنا باش و سیاح دوست  
نکو دار ضیف و مسافر عزیز  
زیبگانه پرهیز کردن نکوست ۲۶۵

\*\*\*

غریبی که پرفتنه باشد سرش  
تو گر خشم بر وی نگیری<sup>۲</sup> رواست  
و گر پارسی باشدش زاد و \*بوم  
هم آنجا امانش مده تا بچاشت  
که گویند برگشته باد آن زمین ۲۷۰

\*\*\*

قدیمان خود را بیفزای قدر  
چو خدمتگزاریت گردد کهن  
گرو را هر دم دست خدمت بیست  
شنیدم که شاپور دم در کشید  
چو شد حالش از بینوایی تباه ۲۷۵  
چو بذل تو کردم جوانی خویش

\*\*\*

عمل گر دهی مرد منعم شناس  
چو مفلس فرو برد گردن بدوش  
چو مشرف دودست از امانت بداشت  
ورو نیز در ساخت با خاطرش ۲۸۰  
خدا ترس باید امانتگزار  
امین باید از داور اندیشناک  
که مفلس ندارد ز سلطان هراس  
ازو بر نیاید دگر جز خروش  
بباید برو ناظری برگماشت  
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش  
امین کز تو ترسد امینش مدار  
نه از رف دیوان و زجر و هلاک

۱. نیکو. ۲. نکودار بازارگان و رسول که نامت برآید بصدر قبول ۳. نرانی.

۴. بر سر. \* زاد بوم (بدون واو) درست است. رجوع کنید به کتب لغت - م.

بیفشان و بشمار و فارغ<sup>۱</sup> نشین  
 دو همجنس دیرینه را<sup>۲</sup> همقلم  
 ۴۸۵ چه دانی که همدست گردند و یار؟  
 چو دزدان ز هم باک دارند و بیم

که از صد یکی را نبینی امین  
 نیاید فرستاد یکجا بهم  
 یکی دزد باشد یکی پرده‌دار  
 رود در میان کاروانی سلیم

\*\*\*

یکی را که معزول کردی ز جاه  
 برآوردن کام امیدوار  
 نویسنده را گرسنون عمل  
 ۴۹۰ بفرمانبران بر، شه دادگر  
 گهش میزند تا شود دردناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
 درشتی و نرمی بهم در، بهست  
 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش  
 ۴۹۵ نیامد کس اندر جهان کو بماند  
 نمرد آنکه ماند پس از وی بجای  
 هر آنکو نماند از پیشش<sup>۴</sup> یادگار  
 و گز رفت و آثار خیرش نماند

چو چندی برآید ببخشش گناه  
 به از قید بندی شکستن هزار  
 بیفتد نبرد طناب امل  
 پدروار خشم آورد بر پسر  
 گهی میکند آبش از دیده پاک  
 و گز خشم گیری شوند از تو سیر  
 چورگزن که جراح و مرهم نهست  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق<sup>۳</sup> پاش  
 مگر آن کزو نام نیکو بماند  
 پل و خانی و خان و مهمانسرای  
 درخت وجودش نیاورد بار  
 نشاید پس مرگش الحمد خواند

\*\*\*

چو خواهی که نامت بود جاودان<sup>۵</sup>  
 ۴۰۰ همین نقش برخوان پس از عهد خویش  
 همین کام و ناز و طرب داشتند  
 یکی نام نیکو ببرد از جهان

مکن نام نیک بزرگان نمان  
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
 باآخر برقتند و بگذاشتند  
 یکی رسم بد ماند ازو جاودان

\*\*\*

بسم رضا مشنو ایدای کس  
 گنهکار را عذر نسیان بنه  
 ۴۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه  
 چو باری بگفتند و نشنید پند

وگر گفته آید بغورش برس  
 چو زنهار خواهند زنهار ده  
 نه شرطست کشتن باول گناه  
 بده گوشمالش بزندان و بند

۱. غافل. ۲. دیرینه. ۳. بنده. ۴. نماند ز پس. ۵. در جهان.

وگر پند و بندش نیاید بکار  
 چو خشم آیدت بر گناه کسی  
 که سهلست لعل بدخشان شکست  
 درختی<sup>۱</sup> خبیثست بیخش برآر  
 تامل کنش در عقوبت بسی  
 شکسته نشاید دگر باره بست

## حکایت

۳۱۰ ز دریای عمان بر آمد کسی  
 عرب دیده و ترك و تاجیک و روم  
 جهان گشته و دانش اندوخته  
 بهیکل قوی چون تناور درخت  
 دو صد رقهه بالای هم دوخته  
 ۳۱۵ بشهری در آمد ز دریا کنار  
 که طبعی<sup>۲</sup> نکونامی اندیش داشت  
 بشتند خدمتگزاران شاه  
 چو بر آستان ملک سر نهاد  
 ۳۲۰ در آمد بایوان شاهنشهی  
 نرفتم درین مملکت منزلی  
 ندیدم کسی سرگران از شراب  
 ۳۲۵ ملک را همین ملک پیرایه بس  
 سخن گفت و دامان گوهر فشاند  
 پسند آمدش حسن گفتار مرد  
 زرش داد و گوهر بشکر قدم  
 بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت  
 سفر کرده هامون و دریا بسی  
 ز هر جنس در نفس پاکش علوم  
 سفر کرده و صحبت آموخته  
 ولیکن فرو مانده بی برگ سخت  
 ز حراق و او در میان سوخته  
 بزرگی در آن ناحیت شهریار  
 سر عجز در پای درویش داشت  
 سر و تن بحمامش ازگرد راه  
 نیایش<sup>۳</sup> کنان دست بر بر نهاد  
 که بخت جوان باد و دولت رهی<sup>۴</sup>  
 کز آسیب آزرده دیدم دلی  
 مگر هم خرابات دیدم خراب<sup>۵</sup>  
 که راضی نگردد باآزار کس  
 بنظقی<sup>۶</sup> که شه آستین بر فشاند  
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد  
 پرسیدش از گوهر و زاد و بوم  
 بقربت ز دیگر کسان برگذشت

۱. درخت. ۲. طبع. ۳. ستایش. ۴. بعد ازین بیت در نسخه های متاخر این نه بیت الحاق شده:  
 شهنشاه گفت از کجا آمدی؟  
 چه بودت که نزدیک ما آمدی؟  
 چه دیدی درین کشور از خوب و زشت؟  
 بگو ای نکونام نیکو سرشت  
 بگفت ای خداوند روی زمین  
 خدایت معین باد و دولت قرین  
 ۵. این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۶. بلفظی، بلفظی. \* چنانکه گفته شد، این کلمه بدون واو  
 درست است. م.

۴۳۰ ملک با دل خویش باگفت وگو  
 ولیکن بتدریج تا انجمن  
 بعقلش بیاید نخست آزمود  
 برد بر دل از جور غم بارها  
 چو قاضی بفکرت نویسد سجد  
 ۴۳۵ نظر کن چو سوفار داری بشست  
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
 بایام تا بر نیاید بسی  
 ز هر نوع<sup>۴</sup> اخلاق او کشف کرد  
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس  
 ۴۴۰ برای از بزرگان بهش<sup>۵</sup> دید و بیش  
 چنان حکمت و معرفت کار بست  
 در آورد ملکی بزیر قلم  
 زبان همه حرفگیران بیست  
 حسودی که یکجو خیانت ندید  
 ۴۴۵ ز روشن دلش ملک پرتو گرفت  
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای  
 امین و بداندیش طشتند و مور  
 ملک را دو خورشید طلعت غلام  
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری  
 ۴۵۰ دو صورت که گفتم یکی نیست بیش  
 سخندهای دانای شیرین سخن  
 چو دیدند کاوصاف و خلقتش نکوست  
 درو هم اثر کرد میل بشر

که دست وزارت سپارد بدو<sup>۱</sup>  
 بستنی نختندند بر رای من  
 بقدر هنر پایگاهش فزود  
 که نا آزموده کند کارها  
 نگردد ز دستار بندگان خجل<sup>۲</sup>  
 نه آنکه که پرتاب کردی ز دست  
 بیک<sup>۳</sup> سال باید که گردد عزیز  
 نشاید رسیدن بغور کسی  
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد  
 سخن سنج و مقدار مردم شناس  
 نشاندش زبردست دستور خویش  
 که از امر و نهیش درونی نختست  
 کز و بر وجودی نیامد الم  
 که حرفی بدش بر نیامد زدست  
 بکارش نیامد چو گندم طپید  
 وزیر کهن را غم نو گرفت  
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای  
 نشاید درو رخنه کردن بزور  
 بسر بر کمر بسته بودی مدام  
 چو خورشید و ماه از سد دیگر ببری  
 نموده در آینه همتای خویش  
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن  
 بطبعش هوا خواه گشتند و دوست  
 نه میلی چو کوتاه بینان پش

۱. در بعضی از نسخ بجای این بیت:

در اندیشه با خود ملک رای زد

که دستور ملک اینچنین را سرد

۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. ده، سی، چل. ۴. نوعی. ۵. بهش.

۴۵۵ از آسایش آنکه خبر داشتی  
 وزیر اندرین شمه‌ای راه برد  
 که این را ندانم چه خوانند و کیست  
 سفرکردگان لاابالی زینند  
 ۴۶۰ شنیدم که با بندگان سرست  
 نشاید چنین خیره روی تباه  
 مگر نعمت شه فراموش کنم  
 به پندار نتوان سخن گفت زود  
 ۴۶۵ ز فرمانبرانم کسی گوش داشت  
 من این گفتم اکنون ملک راست رای  
 به ناخوبتر صورتی شرح داد  
 بداندیش بر خورده چون دست یافت  
 بخورده توان آتش افروختن  
 ملک را چنان گرم کرد این خبر  
 ۴۷۰ غضب دست در خون درویش داشت  
 که پرورده کشتن نه مردی بود  
 میازار پرورده خویشتن  
 بنعمت نبایست پروردنش  
 ازو تا هنرها یقینت نشد  
 ۴۷۵ کنون تا یقینت نگردد گناه  
 ملک در دل این<sup>۱</sup> راز پوشیده داشت  
 دلست ای خردمند زندان راز  
 نظر کرد پوشیده در کار مرد

۱. در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

دل ای خواجه در سازه رویان ببرد  
 حذر کن که دارد بهیبت زیان  
 و گر خود نباشد غرض در میان  
 چو خواهی که قدرت همانند بلند

۲. که آغوش رومی در. ۳. چنانکه. ۴. روز نیکی. ۵. گشن.  
 ۶. این سخن/که خویش برآمد چو مرجان بتن. ۷. کمان.

۸. در بعضی از نسخ این عبارت تعریف شده و مینماید چنین بوده: ملک را درین.

۴۸۰ که ناگه نظر زی یکی بنله کرد  
 دو کس را که با هم بود جان و هوش  
 چو دیده بدیدار کردی دلیر  
 ملک را گمان بدی راست شد  
 هم از حسن تدبیر و رای تمام  
 ترا من خردمند پنداشتم  
 ۴۸۵ گمان بردست زیرک و هوشمند  
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست  
 که چون<sup>۵</sup> بد گهر پرورم لاجرم  
 بر آورد سر مرد بسیار دان  
 مرا چون بود دامن از جرم پاک  
 ۴۹۰ بغاطر دم هرگز این ظن نرفت  
 شهنشاه گفت آنچه گفتم برت  
 چنین گفت با من وزیر کهن  
 تبسم کنان دست بر لب گرفت  
 حسودی که بیند بجای خودم  
 ۴۹۵ من آن ساعت<sup>۷</sup> انگاشتم دشمنش  
 چو سلطان فضیلت نهاد برویم  
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست  
 برینت بگویم حدیثی درست  
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب  
 ۴۰۰ ببالا صنوبر بدیدن چو حور  
 فرافت و گفت ای عجب این تویی  
 تو کاین روی داری بحسن قمر  
 چرا نقشبندت در ایوان شاه  
 شنید این سخن بخت برگشته دیو

پریچهره در زیر لب خنده کرد  
 حکایت کنانند و ایشان<sup>۱</sup> خموش  
 نگردی<sup>۲</sup> چو مستقی از دجله<sup>۳</sup> سیر  
 ز سودا برو خشمگین خواست شد  
 باهستگی گفتش ای نیکنام  
 بر اسرار<sup>۴</sup> ملک امین داشتم  
 ندانستم خیره و ناپسند  
 گناه از من آمد خطای تو نیست  
 خیانت روا دارم در<sup>۶</sup> حرم  
 چنین گفت با خسرو کاردان  
 نباشد ز خبث بد اندیش باک  
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت  
 بگویند خصمان بروی اندرت  
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن  
 کز و هر چه آید نیاید شکفت  
 کجا بر زبان آورد جز بدم  
 که بنشانده زیر دست منش  
 ندانی<sup>۸</sup> که دشمن بود در پیم  
 چو بیند که در عزم من دل اوست  
 اگر گوش با بنده داری نخست  
 که ابلیس را دید شخصی بخواب  
 چو خورشیدش از چهره میتافت نور  
 فرشته نباشد بدین نیکویی  
 چرا در جهانی بزشتی سمر  
 دژم روی کردست و زشت و تباه  
 بزاری بر آورد بانگ و غریو

۱. لبها. ۲. نکستی. ۳. آب. ۴. باسرار. ۵. چو من. ۶. دارم اندر.  
 ۷. آنگاه. ۸. ندانم.

- ۴۰۵ که ای نیکبخت این<sup>۱</sup> نه شکل منست  
 مرا همچین نام نیکست لیک  
 وزیری که جاه من آیش بریخت  
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
- ۴۱۰ اگر محتسب گردد\* آن را غمست  
 چو حرفم برآید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
 که مجرم بزرگ و زبان آوری
- ۴۱۵ ز خصمت همانا که نشیده‌ام  
 کزین زمره خلق در بارگاه  
 بخندید مرد سخنگوی و گفت  
 درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
- نبینی که درویش بیدستگاه  
 مرا دستگاه جوانی برفت  
 ز دیدار اینان ندارم شکیب  
 ۴۲۰ مرا همچین چهره گلفام بود  
 درین غایتم رشت باید کفن  
 مرا همچین جعد شبرنگ بود  
 دورسته دُرم در دهن داشت جای
- ۴۲۵ کنونم نگه کن بوقت سخن  
 در اینان بحسرت چرا ننگرم

۱. در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است:

مرا بلیس را دید شخصی بخواب  
 نظر کرد و گفت ای نظیر قمر  
 ترا سهمگین روی پنداشتند  
 بخندید و گفت این .....

۲. در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

بر انداختم بیخشان از بهشت

۳. بر. ۴. در ایشان. ۵. عمرت فزون. ۶. این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۷. فریبی. \* گیرد (؟) همچین می‌توان «محتسب» را به صیغهٔ مفعولی خواند. م.

ولیکن قلم در کف دشمنست<sup>۲</sup>  
 ز علت نگوید بداندیش نیک  
 بفرسنگ باید ز مکرش گریخت  
 دلاور بود در سخن بیگناه

که سنگ ترازوی بارش کمست  
 مرا از همه حرفگیران چه غم  
 سر دست فرماندهی بر فشاند  
 ز جریمی که دارد نگرود ببری

نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟  
 نمیاشدت جز در<sup>۳</sup> اینان<sup>۴</sup> نگاه  
 حقست این سخن، حق نشاید نهفت  
 که حکمت روان<sup>۵</sup> باد و دولت قوی

بحسرت کند در توانگر نگاه  
 بلهو و لعب زندگانی برفت  
 که سرمایه‌داران حسند و زیب  
 بلورینم از خوبی اندام بود

که سویم چو پنبست و دو کم بدن<sup>۶</sup>  
 قبا در بر از نازکی<sup>۷</sup> تنگ بود  
 چو دیواری از خشت سیمین پبای  
 بیفتاده یک یک چو سوز کهن

که عمر تلف کرده یاد آورم

بقامت صنوبر بر روی آفتاب  
 ندارند خلق از جمالت خبر  
 بگرما به در زشت بنگاشتند  
 .....

کنونم بکن مینگارند زشت



برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشور این دُر معنی بسفت  
 در ارکان دولت نگه کرد شاه  
 کسی را نظر سوی شاهد رواست ۴۴۰  
 بعقل ارنه آهستگی کردمی  
 بتندی سبک دست بردن بتیغ  
 ز صاحبفرض تا سخن نشنوی  
 نکونام را جباه و تشریف و مال  
 بتدبیر دستور دانشورش ۴۴۵  
 بعدل<sup>۱</sup> و کرم سالها ملک راند  
 چنین پادشاهان که دین پرورند  
 از آنان نینم درین عهد کس  
 بهشتی درختی تو ای پادشاه  
 طمع بود از بخت نیک اخترم ۴۴۰  
 خردگفت دولت نبخشد های  
 خدایا برحمت نظر کرده‌ای  
 دعا گوی این دولتم بنده‌وار

بپایان رسد ناگه این روز نیز  
 بگفت این کزین به محالست گفت  
 کزین خویر لفظ و معنی مخواه  
 که داند بدین شاهدهی عذر خواست  
 بگفتار خصمش بیارزدمی  
 بدنجان برد پشت دست دریغ<sup>۱</sup>  
 که گر کار بنندی پشیمان شوی  
 بیفزود و، بدگوی را گوشمال  
 بنیکی بشد نام درکشورش  
 برفت و نکونامی از وی بماند  
 ببازوی دین گوی دولت برند  
 و گر هست بویکر سعادت و بس  
 که افکنده‌ای سایه یکساله راه  
 که بال همای افکند بر سرم  
 گر اقبال خواهی درین سایه آی  
 که این سایه بر خلق گسترده‌ای  
 خدایا تو این سایه پاینده دار

\*\*\*

صوابست پیش از گشش بند کرد  
 خداوند فرمان و رای و شکوه ۴۴۵  
 سر پر غرور از تحمل تهی  
 نکویم چو جنگ آوری پای دار  
 تحمل کند هر که را عقل هست  
 چولشکر برون تاخت خشم از کمین  
 ندیدم چنین دیو زیر فلک ۴۵۰

که نتوان سر کشته پیوند کرد  
 ز غوغای مردم نگردد ستوه  
 حرامش بود تاج شاهنشهی  
 چو خشم آیلت عقل بر جای دار  
 نه عقلی که خشمش کند زیر دست  
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
 که از وی گریزند چندین<sup>۲</sup> ملک

\*\*\*

وگر خون بفتوی بریزی رواست  
 نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. بجز. ۳. چند.

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک  
وگر دانی<sup>۱</sup> اندر تبارش کسان  
گنه بود مرد ستمکاره را  
الا تا نداری ز کشتنش باک  
بریشان ببخشای و راحت رسان  
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

\*\*\*

۴۵۵ تنت زورمندست و لشکرگران  
که وی بر<sup>۲</sup> حصاری گریزد بلند  
ولیکن در اقلیم دشمن مران  
رسد کشوری بیگنه راگزند

\*\*\*

نظر کن در احوال زندانیان  
که ممکن بود بیگنه در میان

\*\*\*

۴۶۰ چو بازارگان در دیارت بمرد  
کز آن پس که بروی بگریند زار  
که مسکین در اقلیم غربت<sup>۳</sup> بمرد  
بیندیش از آن طفلک بی پدر  
بسا نام نیکوی پنجاه سال  
پسندیده کاران جاوید نام  
بر آفاق اگر سر پادشاست  
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ۴۶۵

\*\*\*

۴۷۰ شنیدم که فرماندهی دادگر  
یکی گفتش ای خسرو نیکروز  
بگفت اینقدر ستر و آسایشست  
نه از بهر آن میستانم خراج  
چو همچون<sup>۴</sup> زنان حله در تن کنم  
مرا هم ز صد گونه آزو هواست  
خزائن پر از بهر لشکر بود  
قبا داشتی هر دو روی آستر  
ز دیبای چینی قبایی بدوز  
وزین بگذری زیب و آرایشست  
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
بمردی کجا دفع دشمن کنم  
ولیکن خزینه نه تنها مراست  
نه از بهر آذین<sup>۵</sup> و زیور بود

۱. باشد. ۲. در. ۳. خیانت. ۴. مردم. ۵. رعیت. ۶. مردم.

۷. اگر چون. ۸. آیین.

\* \* \*

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
چو دشمن خر روستایی برد  
مخالف خرش برد و سلطان خراج ۴۷۵  
رعیت درختست، اگر پروری  
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن  
سرّوت نباشد بر افتاده زور  
کسان بر خورند از جوانی و بخت  
اگر زبردستی درآید ز پای ۴۸۰

\* \* \*

چو شاید گرفتن بصری دیار  
بمردی که ملک سراسر زمین  
شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
برین چشمه چون ما بسی دم زدند  
ببیکار خون از مشامی میار  
نیرزد که خونی چکد بر زمین  
ولیکن نبردیم<sup>۲</sup> با خود بگور  
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت  
برقتند چون چشم بر هم زدند  
گرفتیم<sup>۱</sup> عالم بمردی و زور ۴۸۵

\* \* \*

چو بر دشمنی باشدت دسترس  
عدو زنده سرگشته پیرامنت  
مرنجانش کورا همین غصه بس  
به از خون او کشته درگردنت

### حکایت

ز لشکر جدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرخنده کیش  
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ  
بیکدم وجودش عدم خواست کرد  
که چشم بد از روزگار تو دور  
بخدمت بدین سرغزار اندرم  
دوان آمدش گله بانی<sup>۳</sup> پیش  
مگر دشمنست اینکه آمد بچنگ ۴۹۰  
کمان کیانی بزه راست کرد  
بگفت ای خداوند ایران و تور  
من آنم که اسبان شه پرورم  
۱. گرفتند. ۲. نبردند. ۳. گله بانیش آمد.

ملک را دل رفته آمد بجای  
 ۴۹۵ ترا یاوری کرد فرخ سروش  
 نکهبان مرعی بخدمت و گفت  
 نه تدبیر محمود و رای نکوست  
 چنانست در مهتری شرط زیست  
 مرا بارها در حضر دیده‌ای  
 ۵۰۰ کنونت بهر آدم پیشباز  
 توانم من ای نامور شهریار  
 مرا گله بانسی بعقلت و رای  
 در آن تخت و ملک از خلل غم بود

بخدمت و گفت ای نکوهیده رای  
 وگرنه زه آورده بودم بگوش  
 نصیحت ز منعم نباید نهفت  
 که دشمن نداند شهنشه ز دوست  
 که هر کهتری را بدانی که کیست  
 ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای  
 نمیدانیم از بداندیش باز؟  
 که اسبی برون آرم از صد هزار  
 تو هم گله خویش باری بیای  
 که تدبیر شاه از شبان کم بود

\*\*\*

تو کی بشنوی ناله دادخواه  
 ۵۰۵ چنان خسب کاید فغان بگوش  
 که نالد ز ظالم که در دور تست  
 نه سگ دامن کاروانی درید  
 دلیر آمدی سعدیا در سخن  
 بگو آنچه دانی که حق گفته به  
 ۵۱۰ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

بکیوان برت کله خوابگاه  
 اگر داد خواهی بر آرد خروش  
 که هر جور کو میکند جور تست  
 که دهقان نادان که سگ پرورید  
 چو تیغ بدستست فتی بکن  
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده  
 طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

\*\*\*

خبر یافت گردنکشی در عراق  
 تو هم بر دری هستی امیدوار

که میگفت مسکینی از زیر طاق  
 پس امید بر در نشینان بر آرم

\*\*\*

نخواهی که باشد دلت دردمند  
 پریشانی خاطر دادخواه  
 ۵۱۵ تو خفته خنک در حرم نیمروز  
 ستانده داد آنکس خداست

دل دردمندان بر آرم ز بند  
 براندازد از مملکت پادشاه  
 غریب از برون گو بگرما بسوز  
 که نتواند از پادشاه داد خواست

## حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز  
 که بودش نگینی در<sup>۱</sup> انگشتری  
 بشب گفתי از<sup>۲</sup> جرم گیتی فروز  
 قضا را درآمد یکی خشکسال ۵۴۰  
 چو در<sup>۳</sup> مردم آرام و قوت ندید  
 چو بیند کسی زهر در کام خلق  
 بفرمود و، بفروختندش بسیم  
 بیک هفته نقدش بتاراج داد  
 فتانند در وی سلامت کنان ۵۴۵  
 شنیدم که میگفت و باران دمع  
 که زشتست پیرایه بر شهریار  
 مرا شاید انگشتری بی نگین  
 خنک آنکه آسایش مرد و زن  
 نکردند رغبت هنرپروران ۵۴۰

\*\*\*

اگر خوش بخرسد ملک بر سریر  
 وگر زنده دارد شب دیرباز  
 بحمدالله این سیرت و راه راست  
 کس ازفته درپارس دیگر نشان  
 یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش<sup>۴</sup> ۵۴۵  
 مرا راحت از زندگی دوش بود  
 مرورا چو دیدم سراز خواب مست  
 نپندارم آسوده خسب فقیر  
 بخرسند مردم بآرام و ناز  
 اتابک ابوبکر بن سعد راست  
 نبیند مگر قامت مهوشان  
 که در مجلسی میسرودند<sup>۵</sup> دوش<sup>۶</sup>  
 که آن ماهرویم در آغوش بود  
 بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

۱. بر. ۲. مشتری. ۳. آن. ۴. روشنای روز. ۵. فقیر. ۶. بیاد.

۷. که می گفت گوینده ای خوب. ۸. شاد.

دمی نرگس از خواب نوشین<sup>۱</sup> بشوی  
چه میخسی ای فتنه روزگار  
نگه کرد شوریده از خواب و گفت  
در ایام سلطان روشن نفس ۵۴۰

چو گلین بخند و چو بلبل بگوی  
بیا و می لعل نوشین بیار  
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت  
نبیند دگر فتنه بیدار کس

## حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست  
بدورانش از کس نیاززد کس  
چنین گفت یکره بصاحبدلی  
بخواهم بکنج عبادت نشست ۵۴۵  
چومی بگذرد جاه و ملک و سریر  
چو بشنید دانای روشن نفس  
طریقت بجز خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و ارادت میان بسته دار ۵۵۰  
قدم باید اندر طریقت نه دم  
بزرگان که تقد صفا داشتند

که چون تکه بر تخت زنگی<sup>۲</sup> نشست  
سقی برد اگر خود، همین بود و بس  
که عمرم بسر رفت بیحاصلی  
که دریابم این پنجروزی که هست  
نبرد از جهان دولت الا فقیر  
بتندی برآشت کای تکه بس  
بتسیح و سجاده و دلخ نیست  
باخلاق پاکیزه درویش باش  
ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
که اصلی ندارد دم بی‌قدم  
چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم  
که پایانم\* از دست دشمن نماند  
بسی جهد کردم که فرزند من  
کنون دشمن بدگهر دست یافت ۵۵۵

بر نیکمردی ز اهل علوم  
جز این قلعه و شهر<sup>۳</sup> با من نماند  
پس از من بود سرور انجمن  
سر دست مردی و جهدم بتافت

۱. مستی. ۲. شاهی. ۳. در شهر. \* پایانم (۹) - م.

چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟  
 بگفت ای برادر غم خویش خور  
 ترا اینقدر تا بمانی بسست  
 اگر هوشمندست وگر بیخرد ۵۶۰  
 مشقت نیرزد جهان داشتن  
 بدین پنجروزه اقامت مناز  
 کرا دانی از خسروان عجم  
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال  
 کرا جاودان مانده\* امید ماند ۵۶۵  
 کرا سیم و زرماند و گنج و مال  
 وز آنکس که خیری بماند روان  
 بزرگی کزو نام نیکو نماند  
 الا تا درخت کرم پروری  
 کرم کن که فردا که دیوان نهند ۵۷۰  
 یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 بهل تا بدنجان گزد پشت دست  
 بدانی که غله برداشتن

که از غم بفرسود جان در آتم  
 که از عمر بهتر شد و بیشتر؟  
 چورفتی جهان جای دیگر کسست  
 غم او مغور کو غم خود خورد  
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن  
 باندیشه تدبیر رفتن بساز  
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم  
 نماند بجز ملک ایزد تعال  
 چوکس را نبینی که جاوید ماند  
 پس از وی بچندی شود پایمال  
 دمام رسد رحمتش بر روان  
 توان گفت با اهل دل کو نماند  
 گر امیدواری کزو برخوری  
 منازل بمقدار احسان دهند  
 بدرگاه حق منزلت بیشتر  
 بترسد همی مرد نا کرده کار  
 تنوری چنین گرم و نانی نیست  
 که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

۵۷۵ خردمند مردی در اقصای شام  
 بصبرش در آن کنج تاریک جای  
 شنیدم که نامش خدا دوست بود  
 بزرگان نهادند سر بر درش  
 گرفت از جهان کنج غاری مقام  
 بگنج قناعت فرو رفته پای  
 ملک سیرتی آدمی پوست بود  
 که درمی نیامد بدرها سرش

۱. جان و . ۲. در بعضی از نسخه ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل:  
 برآشفته دانا که این گریه چیست  
 بدین عقل و دانش باید گریست  
 اگر هوشمندی غم خویش خور  
 .....  
 \* ماندن (؟) - م.

۵۸۰      تمنا کند عارف پاکباز  
 چو هر ساعتش نفس گوید بده  
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود  
 که هر ناتوان را که دریافتی  
 جهانسوز و بیرحمت و خیره کش  
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار  
 ۵۸۵      گروهی بماندند مسکین و ریش  
 بدیدار شیخ آمدی گاهگاه  
 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت  
 مرا با تو دانی سر دوستیست  
 ۵۹۰      گرفتم که سالار کشور نیم  
 نگویم فضیلت نهم بر کسی  
 شنید این سخن عابد هوشیار  
 وجودت پریشانی خلق ازوست  
 تو با آنکه من دوستم دشمنی  
 ۵۹۵      چرا دوست دارم بیاطل منت  
 مده بوسه بر دست من دوستوار  
 خدا دوست را گر بدرزند پوست  
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

\* \* \*

۶۰۰      مها زوربندی مکن با کیهان  
 سر پنجه ناتوان برمپیچ  
 عدو را بکوچک نباید شمرد  
 نبینی که چون با هم آیند مور  
 نه موری که مویی کزان کمترست  
 که بر یک نمط می نماند جهان  
 که گر دست یابد بر آبی بهیچ<sup>۲</sup>  
 که کوه کلان دیدم از سنگ خرد  
 ز شیران جنگی برآرند شور  
 چو پر شد ز زنجیر محکمترست

۱. خرقة. ۲. دوستدار مرا. ۳. در بیشتر نسخه ها سه بیت بعد در اینجا نیست.

۴. در نسخه های متأخر: نه مویی ز ابریشمی.



میرگفتم پای مردم ز جای  
 ۶۵۵ دل دوستان جمع بهتر که گنج  
 که عاجز شوی گر درآیی زیبای  
 که افتد که در پایش اقی بسی

\*\*\*

تحمل کن ای ناتوان از قوی  
 بهمت برآر از ستیهنده شور  
 که روزی توانا تر از وی شوی  
 که بازوی همت به از دست زور  
 لب خشک مظلوم را گو بخند  
 که دندان ظالم بخواهند کند

\*\*\*

۶۱۰ بیانگ دهل خواجه بیدارگشت  
 خورد کاروانی غم بار خویش  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت  
 نسوزد دلش بر خر پشت ریش  
 گر قسم کز افتادگان نیستی  
 برینت بگویم یکی سرگذشت  
 چه سستی بود زین سخن درگذشت  
 چو افتاده بینی چرا نیستی\*

### حکایت

۶۱۵ چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
 بخوشید سر چشمه های قدیم  
 نبودی بجز آه یسوه زنی  
 چو درویش بی رنگ دیدم درخت  
 نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ  
 ۶۳۰ در آن حال پیش آدمم دوستی  
 وگر چه بمکنت<sup>۱</sup> قوی حال بود  
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی  
 بغرید<sup>۲</sup> بر من که عقلت کجاست  
 نبینی که سختی بغایت رسید  
 که یاران فراموش کردند عشق  
 که لب تر نکردند زرع و نخیل  
 نماند آب جز آب چشم یتیم  
 اگر بر شدی دودی از روزنی  
 قوی بازوان سست و درمانده اسخت  
 ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
 ازو مانده بر استخوان پوستی  
 خداوند جاه و زر و مال بود  
 چه درماندگی پشت آمد بگوی  
 چو دانی و پرسی سؤالت خطاست  
 مشقت بحد نهایت رسید

\* ظاهراً بیستی یا ایستی، مناسبترست - م  
 ۱. سست درمانده. ۲. شگفت آدمم کو. ۳. برآشت.

۶۳۵ نه باران همی آید از آسمان  
بدوگفتم آخر ترا باك نیست  
گر از نیستی دیگری شد هلاک  
نگه کرد رنجیده در من فقیه  
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق  
۶۴۰ من از بینوایی نیم روی زرد  
نخواهد که بیند خردمند، ریش  
یکی اول از تندرستان منم  
منغص بود عیش آن تندرست  
چو بینم که درویش مسکین نخورد  
۶۴۵ یکی را بزندان درش<sup>۴</sup> دوستان  
نه بر میروود دود فریاد خوان  
گشود زهر جایی که تریاک نیست  
ترا هست، بط را ز طوفان چه باك  
نگه کردن عالم اندر سفیه  
نیاساید و دوستانش غریق  
غم بی نوایان رخم زرد کرد<sup>۱</sup>  
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
که ریشی بینم<sup>۲</sup> بلرزد تنم  
که باشد بپهلوی بیمار<sup>۳</sup> بست  
بکام اندرم لقمه زهرست و درد  
کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت  
یکی شکرگفت اندر آن خاك و دود  
جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس  
پسندی که شهری بسوزد بنار  
۶۴۰ بجز سنگدل ناکند معده تنگ  
توانگر خود آن لقمه چون میخورد  
مگو تندرستست رنجور دار  
تنگدل<sup>۵</sup> چو یاران بمنزل رسند  
دل پادشاهان شود بارکش  
۶۴۵ اگر در سرای سعادت کسست  
همینت بسندست اگر بشنوی  
شنیدم که بغداد نمی بسوخت  
که دکان ما را گزندی نبود  
ترا خود غم خویشتن بود و بس  
اگر چه سرایت بود بر کنار  
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ  
چو بیند که درویش خون میخورد  
که می پیچد از غصه رنجوروار  
نخسد که واماندگان از پسند  
چو بیند در گل خر خارکش  
ز گفتار سعدیش حرفی بست  
که گر خارکاری سمن ندروی

۱. من از بیماری نیم روی زرد غم بی برادران دلم خسته کرد

۲. بعمد الله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی بینم. ۳. رنجور. ۴. بری. ۵. سبکدل.

\*\*\*

خبرداری از خسروان عجم  
 نه آن شوکت و پادشایی بماند  
 خطابین که بردست ظالم برفت  
 ۶۵۰ خنک روز محشر تن دادگر  
 بقومی که نیکی پستند خدای  
 چو خواهد که ویران شود<sup>۱</sup> عالمی  
 سگالند ازو نیکمردان حذر  
 بزرگی ازو دان و منت شناس  
 ۶۵۵ اگر شکر کردی برین ملک و مال  
 وگر جور در پادشایی کنی  
 حرامست بر پادشه خواب خوش  
 میازار عامی بیک خردله  
 چو پر خاش بینند و بیداد ازو  
 ۶۶۰<sup>۲</sup> بدانجام رفت و بداندیشه کرد  
 بسختی و سستی بر این بگذرد  
 نخواهی که نفرین کنند از پست  
 که کردند بر زیر دستان ستم  
 نه آن ظلم بر روستایی بماند  
 جهان ماند و او با مظالم برفت  
 که در سایه عرش دارد مقرر  
 دهد خسروی عادل و نیکرای  
 کند<sup>۲</sup> ملک در پنجه ظالمی  
 که خشم خدایست بیدادگر  
 که زایل شود نعمت ناسپاس  
 بمالی و ملکی رسی بی زوال  
 پس از پادشایی گدایی کنی  
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش  
 که سلطان شبانست و عامی گله  
 شبان نیست گرگست فریاد ازو  
 که با زبردستان جفا پیشه کرد  
 بماند برو سالها نام بد  
 نکو باش تا بد نگوید کست

## حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر  
 سپهدار و گردنکش و پیلتن  
 ۶۶۵ پدر هردو را سهمگین مرد یافت  
 برفت آن زمین را دو قسمت نهاد  
 مبادا که بر یکدگر سرکشند  
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد  
 برادر دو بودند از یک پدر  
 نکوروی و دانا و شمشیرزن  
 طلبکار جولان و ناورد یافت  
 بهریک پسر زآن نصیبی بداد  
 پیکار شمشیرکین برکشند  
 بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱. کند. ۲. نهد. ۳. این سه بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

اجل بگسلاندش طناب آمل  
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه  
 ۶۷۰ بحکم نظر در به افتاد خویش  
 یکی عدل تا نام نیکو برد  
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
 بناکرد و نان داد و لشکر نواخت  
 خزاین تهی کرد و پرکرد جیش  
 ۶۷۵ برآمد همی بانگ شادی چو رعد  
 خدیو خردمند فرخ نهاد  
 حکایت شنوکان گو<sup>۳</sup> نامجوی  
 ملازم بدلداری خاص و عام  
 ۶۸۰ در آن ملک قارون برقی دلیر  
 نیامد در آیام او بر دلی  
 سر آمد بتأیید ملک از سران  
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج  
 ۶۸۵ طمع کرد در مال بازارگان  
 بامید بیشی نداد و نخورد  
 که تا جمع کرد آن زر از گریزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 ۶۹۰ چو اقبالش از دوستی سر بتافت  
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند  
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت  
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفاه

۱. زبانش. ۲. کرد. ۳. در همه نسخه ها «کودک» نوشته شده تنها در یک نسخه دیده شد که «کان گوه» بوده و آنرا هم بعداً به «کودک» تبدیل کرده اند و چون مناسب تر از «کودک» است آنرا اختیار کردیم.  
 ۴. در بعضی از نسخه ها این بیت نیز هست:

نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود

۵. وفا.

۶۹۵ چه گفتند نیکان بدان نیکمرد  
 چو بختش نگون بود در کاف کن  
 گمانش خطا بود و تدبیر سست  
 یکی بر سر شاخ<sup>۱</sup> بن میرید  
 بگفتا گر این مرد بد میکند  
 نصیحت بجایست اگر بشنوی  
 ۷۰۰ که فردا بداور بود خسروی  
 چو خواهی که فردا بوی<sup>۲</sup> مهتری  
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار  
 که زشتست در چشم آزادگان  
 ۷۰۵ بزرگان روشندل نیکبخت  
 بدبناله راستان کج مرو  
 و گر راست خواهی ز سعدی شنو  
 که گدای میفکن بکف قوی  
 مکن دشمن خویشان کهری  
 که گر بکندت شوی شرمسار  
 بیفتادن از دست افتادگان  
 بفرزانگی تاج بردند و تخت  
 و گدایان ز سعدی شنو

\*\*\*

۷۱۰ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست  
 سبکبار مردم سبکتر روند  
 تهیدست تشویش نانی خورد  
 گدا را چو حاصل شود نان شام  
 غم و شادمانی بسر میرود  
 چه آنرا که بر سر نهادند تاج  
 اگر سر فرازی بکیوان برست  
 چو خیل اجل بر<sup>۳</sup> سر هر دو تاخت  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 حق اینست و صاحبان بشنوند  
 جهانبان بقدر جهانی خورد  
 چنان خوش بخشید که سلطان شام  
 بمرگ این دو از سر بدر میرود  
 چه آنرا که برگردن آمد خراج  
 و گر تنگدستی بزنندان درست  
 نمیشاید از یکدگرشان شناخت<sup>۴</sup>

\*\*\*

۷۱۵ شنیدم که یکبار در جلّه‌ای<sup>۵</sup>  
 که من فر فرماندهی داشتم  
 سخن گفت با عابدی کله‌ای  
 بسر بر کلاه یهی داشتم

۱. شاخ و. ۲. شوی، کنی. ۳. در. ۴. در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست:

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و ناشی گداست

۵. در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرار داده شد - (دجله) نوشته شده.

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
 طمع کرده بودم که کرمان خورم  
 بکن پنبه غفلت از گوش هوش  
 گرفتم بیازوی دولت عراق  
 که ناگه بخوردند کرمان سرم  
 که از مردگان پندت آید بگوش

\*\*\*

۲۳۰ نکوکار مردم نباشد بدش  
 شر انگیز هم بر سرش شود<sup>۱</sup>  
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست  
 غلط گفتم ای یار شایسته<sup>۲</sup> خوی  
 چنین آدمی مرده به ننگ را  
 نه هر آدمیزاده از دد بهست  
 بهست از دد انسان صاحبخرد  
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب  
 سوار نگوینخت بی راهرو  
 کسی دانه نیکمردی نکاشت  
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش  
 نوزد کسی بد که نیک افتدش  
 چو کژدم که با خانه کمتر شود  
 چنین گوهر و سنگ خارا یکیست  
 که نفعست در آهن و سنگ و روی  
 که بر وی فضیلت بود سنگ را  
 که دد ز آدمیزاده بد بهست  
 نه انسان که در مردم افتد چو دد  
 کدامش فضیلت بود بر دواب  
 پیاده برد زو برفتن گرو  
 کزو خرمن کام دل بر نداشت  
 که بد مرد را نیکی آمد پیش

## حکایت

۲۳۵ گزیری بچاهی در افتاده بود  
 بداندیش مردم بجز بد ندید  
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت  
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس  
 همه تخم نامردمی کاشتی  
 که بر جان ریشت نهد مرهمی؟  
 تو ما را همی چاه کندی براه  
 دو کس چه کنند از بی خاص و عام  
 که از هول او شیر نرماده بود  
 بیفتاد و عاجزتر از خود ندید  
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت  
 که میخواهی<sup>۳</sup> امروز فریاد رس  
 بین لاجرم بر که برداشتی  
 که دلها ز ریشت<sup>۴</sup> بنالد همی  
 بسر لاجرم در فتادی بچاه  
 یکی نیکمخضر دگر زشتام

۱. رود. ۲. فرخنده. ۳. میجویی. ۴. نیشتم.

یکی تشنه را تا کند تازه حلق  
 ۷۴۰ اگر بد کنی چشم نیکی مدار  
 دگر تا بگردن درافتند خلق  
 که هرگز نیارد گز انگور بار  
 که گندم ستانی بوقت درو  
 میندار هرگز کزو بر خوری  
 چو تخم افکنی بر همان چشم دار  
 درخت زقوم از بجان پروری  
 رطب ناورد چوب خرزهره بار

### حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد  
 ۷۴۵ سرهنگ دیوان نگه کرد تیز  
 که اکرام حجاج یوسف نکرد  
 که نطعش بینداز و خونش<sup>۲</sup> بریز  
 پیرخاش درهم کشد روی را  
 عجب داشت سنگیندل تیره‌رای  
 بپرسید کاین خنده و گریه چیست  
 که طفلان بیچاره دارم چهار  
 که مظلوم رستم نه ظالم بخاک  
 یکی دست ازین مرد صوفی بدار<sup>۵</sup>  
 نه رایست<sup>۷</sup> خلقی<sup>۸</sup> بیکبار کشت  
 ز خردان اطفالش اندیشه کن<sup>۹</sup>  
 ز فرمان داور که داند گریخت  
 بخواب اندرش دید و پرسید<sup>۱۰</sup> گفت  
 عقوبت برو تا قیامت بماند  
 دمی بیش بر من سیاست نراند

۱. چو بد تخم کشتی. ۲. ریگش. ۳. یکی. ۴. نیک‌بوی.
۵. چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
۶. تکیه. ۷. روا نیست، نشایست. ۸. نه خلقی توانی.
۹. در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده:
- مگر دشمن خاندان خودی؟  
 میندار دلها بداع تو ریش  
 بسودا چنان بر وی افشاند دست  
 که بر خاندانی پسندی بدی  
 که روز پسین آیدت خیر پیش  
 که حجاج را دست حجت بیست
۱۰. درویش.

نخفتست مظلوم از آهش بترس  
تترسی که پاک اندرونی شبی  
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟  
ز دود دل صبحگاهش بترس  
برآرد ز سوز جگر یاری؟  
بر پاک ناید ز تخم پلید

\*\*\*

۷۶۰ مَدْر پَرْدَهٗ کَس بَهَنگام جَنگ  
مَزَن بانگ بر شیر مردان درشت  
یکی پند میداد<sup>۲</sup> فرزند را  
مکن جور بر خردگان ای پسر  
نیترسی ای گرگک کم<sup>۳</sup> خرد  
۷۶۵ بخردی درم زور سر پنجه بود  
بخوردم یکی مشت زور آوران  
که باشد ترا نیز در پرده ننگ<sup>۱</sup>  
چو با کودکان بر نیایی بمشت  
نگه دار پند خردمند را  
که یکرزت افتد بزرگی پسر  
که روزی پلنگیت بر هم دَرَد  
دل زبردستان ز من رنجه بود  
نکردم دگر زور بر<sup>۴</sup> لاغر ان

\*\*\*

الا تا بغفلت نخفتی<sup>۵</sup> که نوم  
غم زبردستان بخور زینهار  
نصیحت که خالی بود از غرض  
حرامست بر چشم سالار قوم  
بترس از زبردستی روزگار  
چو داروی تلخست دفع مرض

## حکایت

۷۷۰ یکی را حکایت کنند از ملوک  
چنانش در انداخت ضعف جسد  
که شاه از چه بر عرصه نام آورست  
ندیمی زمین ملک بوسه داد  
درین شهر مردی مبارک دست  
۷۷۵ نرفتست هرگز ره<sup>۷</sup> ناصواب  
نبردند پیشش مهمات کس  
که بیماری رشته کردش چو دوك  
که میبرد بر زبردستان حسد  
چو ضعف آمد از بیدقی<sup>۶</sup> کمترست  
که ملک خداوند جاوید باد  
که در پارسایی چنوبی کمست  
دلی<sup>۸</sup> روشن و دعوتی<sup>۹</sup> مستجاب  
که مقصود حاصل نشد در نفس

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. میگفت. ۳. گرگ ناقص. ۴. با. ۵. نخسی.

۶. بنده ای. ۷. برو. ۸. دلش. ۹. دعوتش.



بخوان تا بخواند دعایی برین  
 بفرمود تا مهتران خدم  
 برفتند و گفتند و آمد فقیر  
 بگفتا دعایی کن ای هوشمند ۷۸۰  
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت  
 که حق مهربانست بر دادگر  
 دعای منت کی شود<sup>۳</sup> سودمند  
 تو نا کرده بر خلق بخشایشی  
 بیایدت عذر خطا خواستن ۷۸۵  
 کجا دست گیرد دعای ویت  
 شنید این سخن شهریار عجم  
 برنجید و پس با دل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که در بند بود  
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز ۷۹۰  
 که ای بر فرازنده آسمان  
 ولی همچنان بر دعا داشت دست  
 تو گفتی ز شادی بخواهد پرید  
 بفرمود گنجینه گوهرش  
 حق از بهر باطل نشاید نهفت ۷۹۵  
 مرو با سر رشته بار دگر  
 چو باری فتادی نگهدار پای  
 ز سعدی شنو کاین سخن راستست

که رحمت رسد ز آسمان برین<sup>۱</sup>  
 بخواندند پیر مبارک قدم  
 تنی محتشم در لباسی حقیر<sup>۲</sup>  
 که در رشته چون سوزنم پای بند  
 بتندی برآورد بانگی درشت  
 بیخشای و بخشایش حق نگر  
 اسیران محتاج در چاه و بند؟  
 کجا بینی از دولت آسایشی  
 پس از شیخ صالح دعا خواستن  
 دعای ستمدیدگان در پیت؟  
 ز خشم و خجالت برآمد بهم  
 چه زنجم، حقست اینکه درویش گفت  
 بفرمانش آزاد کردند زود  
 بداور برآورد دست نیاز  
 بیجنگش گرفتی بصلحش بمان  
 که شه سر برآورد و بر پای جست  
 چو طاوس چون<sup>۴</sup> رشته در پا ندید  
 فشانند در پای و زر بر سرش  
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت  
 مبادا که دیگر کند رشته سر  
 که یکبار دیگر بلغزد ز جای  
 نه هر باری افتاده برخاستست

\*\*\*

جهان ای پسر ملک جاوید نیست  
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام؟ ۸۰۰  
 باخر ندیدی که بر باد رفت  
 کسی زین میان گوی دولت ربود

ز دنیا وفاداری امید نیست  
 سریر سلیمان علیه السلام  
 خنک آنکه با دانش و داد رفت  
 که در بند آسایش خلق بود

۱. بر زمین. ۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. بود. ۴. کو.

بکار آمد آنها که برداشتند

نه گرد آوریدند و بگذاشتند

\*\*\*

شنیدم که در مصر میری اجل  
 ۸۰۵ جمالش برفت از رخ دلفروز  
 گزیدند فرزنانگان دست فوت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
 چون نزدیک شد روز عمرش بشب  
 که در مصر چون من عزیزی نبود  
 ۸۱۰ جهان گرد کردم نخوردم برش  
 پسندیده رابی که بخشید و خورد  
 درین کوش تا با تو ماند مقیم  
 کند خواجه بر بستر جانگداز  
 در آندم ترا می نماید بدست  
 ۸۱۵ که دستی بجود و کرم کن دراز  
 کنونت که دستت خاری بکن  
 بتابد بسی ماه و پروین و هور

سپه تاخت بر روزگارش اجل  
 چو خور زرد شد بس نماند ز روز  
 که در طب ندیدند داروی موت  
 بجز ملک فرمانده لایزال  
 شنیدند میگفت در زیر لب  
 چو حاصل همین بود چیزی نبود  
 برفتم چو بیچارگان از سرش  
 جهان از پی خویشتن گرد کرد  
 که هر چه از تو ماند دریغست و بیم  
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 که دهشت زبانش زگفتن بیست  
 دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز  
 دگر کی بر آری تو دست از کفن؟  
 که سر بر نداری ز بالین گور

### حکایت

قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ  
 ۸۲۰ چنان نادر افتاده در روضه ای  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان دیده ای  
 بزرگی زبان آوری کاردان  
 قزل گفت چندین که گردیده ای  
 ۸۲۵ بخنیدید کاین قلعه ای خرمست  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند

که گردن به الوند بر میفراشت  
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ  
 که بر لاجوردی طبق، بیضه ای  
 بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 هنرمندی آفاق گردیده ای  
 حکیمی سخنگوی بسپاردان  
 چنین جای محکم دگر دیده ای؟  
 ولیکن نپندارمش محکمست  
 دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
 زدوران ملک پدر یاد کن  
 چنان روزگارش بکنجی نشاند  
 ۸۴۰ چونمید ماند از همه چیز و کس  
 بر مرد هشیار دنیا خسست  
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم  
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت  
 اگر گنج قارون بدست آوری

\*\*\*

۸۴۵ چو البارسلان جان بجانبخش داد  
 بترت سپردنش از تاجگاه  
 چنین گفت دیوانه هوشیار  
 زهی ملک و دوران سر در نشیب  
 چنینست گردیدن روزگار  
 ۸۴۰ چو دیرینه روزی سر آورد عهد  
 منہ بر جهان دل که بیگانه‌ایست  
 نه لایق بود عیش با دلبری  
 نکویی کن امسال چون زه تراست

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد  
 نه جای نشستن بد آماجگاه  
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار  
 پدر رفت و پای پسر در رکیب  
 سبکیرو بد عهد و ناپایدار  
 جواندولتی سر بر آرد ز مهد  
 چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست  
 که هر باسدادش بود شوهری  
 که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت<sup>۱</sup>

شنیدم که از پادشاهان غور  
 خران زیر بار گران بی‌علف  
 ۸۶۰ چون منعم کند سفله را روزگار  
 چو بام بلندش بود خودپرست  
 شنیدم که باری بعزم شکار  
 تکاور بدنبال صیدی براند  
 بتنها ندانست روی و<sup>۳</sup> رهی  
 ۸۶۵ یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم  
 پسر را همیگفت کای شاد بهر  
 یکی پادشه خر گرفتگی بزور  
 بروزی دو، مسکین شدندی تلف  
 نهد بر دل تنگ درویش بار  
 کند بول و خاشاک بر بام پست  
 برون رفت بیدادگر شهریار  
 شبش در گرفت از حشم باز<sup>۲</sup> ماند  
 بینداخت ناکام شب در دهی  
 ز پیران مردم شناس قدیم  
 خرت را مبر بامدادان بشهر

۱. پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه‌های چاپی هست که در هیچیک از نسخه‌های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یک نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کعبیاد  
 ۸۶۵ بزرگی درین خرده بر وی گرفت  
 که را دانی از خسروان عجم  
 که در تخت و ملکش نیامد زوال  
 که را جاودان ماندن امید ماند  
 چنین گفت فرزانه هوشمند  
 سراو را نه عمر ابد خواستم  
 ۸۵۰ که گر پارسا باشد و پاکرو  
 ازین ملک روزی که دل برکند  
 پس این مملکت را نباشد زوال  
 ز مرکش چه نقصان اگر پارساست  
 کسیرا که گنجست و فرمان و جیش  
 ۸۵۵ گرش سیرت خوب و زیبا بود  
 وگر زورمندی کند با فقیر  
 چو فرعون ترک تباهی نکرد

که در پادشاهی زوالت مباد  
 که دانا نگوید محال ای شکفت  
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم  
 ز فرزانه مردم نزیید محال  
 تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟  
 که دانا نگوید سخن ناپسند  
 بتوفیق خیرش سدد خواستم  
 طریقت شناس و نصیحت شنو  
 سراپرده در ملک دیگر زند  
 ز ملکی بملکی کند انتقال  
 که در دنی و آخرت پادشاست  
 جهانداری و شوکت و کام و عیش  
 همه وقت عیشش مهیا بود  
 همین پنج روزش بود دار و گیر  
 بجز تا لب گور شاهی نکرد

۲. دور. ۳. رودر.

که تابوت بینفش بر جای تخت  
بگردون برا از دست جورش غریو  
ندید و نیند بچشم آدمی  
بدوزخ برد<sup>۲</sup> لعنت اندر قفا  
پیاده نیارم شد ای نیکبخت  
که رای تو روشن تر از رای من  
یکی سنگ برداشت باید قوی  
سر و دست و پهلوش کردن فکار  
بکارش نیاید خر پشت<sup>۳</sup> ریش  
وزو دست جبار ظالم بست<sup>۴</sup>  
بسی سالها نام زشتی گرفت  
که شنت برو تا قیامت بماند  
سر از خط فرمان نبردش بدر  
خر از دست عاجز شد از پای لنگ  
هر آن ره که میباید پیش گیر  
ز دشنام چندانکه دانست داد  
که یا رب بسجاده راستان  
کزین نحس ظالم برآید دمار  
شب گور چشم نخسبد بخاک  
به از آدمیزاده دیو سار  
سگ از مردم مردم آزار به

که این ناجوانمرد برگشته بخت  
کمر بسته دارد بفرمان دیو  
درین کشور آسایش و خرمی  
مگر کاین سیه نامه بی صفا  
۸۷۰  
پسر گفت راه درازست و سخت  
طریقی بیندیش و رای بی بزن  
پدر گفت اگر پند من بشنوی  
زدن بر خر نامور چند بار  
مگر کان فرومایه زشت کیش  
۸۷۵  
چو خضر پیمبر که کشتی شکست\*  
بسالی که در بحر کشتی گرفت  
تقو بر چنان ملک و دولت که راند  
پسر چون شنید این حدیث از پدر  
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ  
۸۸۰  
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر  
پسر در پی کاروان افتاده  
وز آنسو پسر روی در آستان  
که چندان امانم ده از روزگار  
۸۸۵  
اگر من نبینم مر او را هلاک  
اگر مار زاید زن باردار  
زن از مرد سوذی بسیار به

۱. شد. ۲. رود. ۳. لنگ. ۴. بست. ۵. رونهاد.

\* اصلی این حکایت در سوره کهف آمده به تفاسیر رجوع شود (پانویس از فروغی)

مخنت که بیداد بر خود کند  
 شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمرد  
 ۸۹۰ چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
 سواران همه شب همی تاختند  
 از آن به که با دیگری بد کند  
 بیست اسب و سر بر نمدزین بخت  
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 پریشانی شب فراموش کرد  
 سحرگه پی اسب بشناختند

۱. در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی بیرسد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقت:

خری دید پوننه و باربر  
 یکی مرد گرد استخوانی بدست  
 شهشه برآشت و گفت ای جوان  
 چو زورآوران خودنمایی مکن  
 پسندش نیامد فرومایه قول  
 که بیهوده نگرتم این کار پیش  
 بسا کس که پیش تو معذور نیست  
 ملک را درشت آمد از وی جواب  
 که پندارم از عقل بیگانه‌ای  
 بخندید کای ترک دانا خموش  
 نه دیوانه خواند کس او را نه مست  
 جهانجوی گفت ای ستمکار مرد  
 در آن بحر مردی جفا پیشه بود  
 جهانی ز کردار او پر خروش  
 پس آن را ز بهر مصالح شکست  
 شکسته متاعی که در دست تست  
 بخندید دهقان روشن ضمیر  
 نه از جهل می‌بشکنم پای خر  
 خر این جایگه لنگ و تیمارکش  
 تو آنرا نبینی که کشتی گرفت  
 تقویر چنان ملک و دولت که راند  
 ستمگر جفا بر تن خویش کرد  
 که فردا در آن محفل نام و ننگ  
 نهد بار او زار بر گردنش  
 گرفتم که خر بارش اکنون کشد  
 گر انصاف پرسی بداخر کسست

توانا و زورآور و کارگر  
 چنان میزدش کاستخوان میشکست  
 ز حد رفت جوروت بر این بیزبان  
 بر افتاده زورآزمایی مکن  
 یکی بانگ بر پادشه زد بهول  
 برو چون ندانی پس کار خویش  
 چو وا بینی از مصلحت دور نیست  
 بگفتا بیا تا چه بینی صواب  
 نه سستی همانا که دیوانه‌ای  
 مگر حال حضرت نیامد بگوش؟  
 چرا کشتی ناتوانان شکست؟  
 ندانی که خضر از برای چه کرد؟  
 که دلها ازو بحر اندیشه بود  
 خلاق ز دستش چو دریا بجوش  
 که سالار ظالم نگیرد بدست  
 از آن به که در دست دشمن درست  
 که پس حق بدست منست ای امیر  
 که از جور سلطان بیدادگر  
 از آن به که پیش ملک بارکش  
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت  
 که شنعت بر او تا قیامت بماند  
 نه بر جان مسکین درویش کرد  
 بگیرد گریبان و ریشش بچنگ  
 نیارد سر از عار بر گردنش  
 در آنروز بار خران چون کشد  
 که در راحتش رنج دیگر کسست

بقیه در صفحه بعد

پیاده دیدند یکسر سپاه  
 چو دریا شد از موج لشکر زمین  
 که شب حاجبش<sup>۲</sup> بود و روزش ندیم  
 که ما را نه چشم آریمد و نه گوش  
 که بر وی چه آمد ز خبت خبیث  
 فرو گفت پنهان بگوش اندرش  
 ولی دست خر رفت از اندازه بیش  
 بخوردند و مجلس بیاراستند  
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش  
 بخواری فکندند در پای تخت  
 ندانست بیچاره راه گریز<sup>۴</sup>  
 نشاید شب گور در خانه خفت  
 که برگشته بختی و بد روزگار  
 منت پیش گفتم همه خلق پس<sup>۵</sup>  
 که نامت بنیکی رود در دیار  
 دگر هر چه دشواری آید مکن  
 نه بیچاره بیگنه کشتنت

بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه<sup>۱</sup>  
 بخدمت نهادند سر بر زمین  
 یکی گفتش از دوستان قدیم  
 رعیت چه نزلت<sup>۳</sup> نهادند دوش  
 شهتیه نیارست کردن حدیث  
 هم آهسته سر برد پیش سرش  
 کسم پای مرغی نیاورد پیش  
 بزرگان نشستند و خوان خواستند  
 چو شور و طرب در نهاد آمدش  
 بفرمود و جستند و بستند سخت  
 سیه دل برآهخت شمشیر تیز  
 سر ناامیدی برآورد<sup>۵</sup> و گفت  
 نه تنها منت گفتم ای شهریار  
 چرا خشم بر من گرفتی و بس  
 چو بیداد کردی توقع مدار  
 و رایدون که دشواری آمد سخن  
 ترا چاره از ظلم برگشتنت

۱. دیدند و شاه. ۲. حاجبش. ۳. بر لب. برکت.

۴. در بعضی از نسخه های چاپی این دو بیت الحاق شده.

شمرد آندم از زندگی آخرش  
 چو دانست کز خصم نتوان گریخت  
 ۵. برآورد سر از دلبری. ۶. در بعضی از نسخه های چاپی این ابیات نیز هست:

ز نامهربانی که در دور تست  
 نه من کردم از دست جور و نغیر  
 عجب کز منت بر دل آمد درشت  
 و گر سخت آمد نکوهش ز من  
 همه عالم آوازه جور تست  
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر  
 بکش گر توانی همه خلق کشت  
 بانصاف بیخ نکوهش بکن

بقیه از صفحه قبل:

اگر بر نخیزد به آن مرده دل  
 همین پنجروزش تنعم بود  
 که خسبند ازو سردم آزرده دل  
 که شادیش در رنج سردم بود

۹۱۰ مرا<sup>۱</sup> پنجروز دگر مانده گیر  
 نماند ستمکار بد روزگار  
 ترا نیک پندست اگر بشنوی  
 بدان کی ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر انجمن  
 ۹۱۵ همی گفت و شمشیر بالای سر  
 نبینی که چون کارد بر سر بود  
 شه از مستی غفلت آمد بهوش  
 کزین پیر دست عقوبت بدار  
 زمانی سر اندر گریبان<sup>۴</sup> بماند  
 ۹۲۰ بدستان خود بند ازو برگرفت  
 بزرگیش بخشید و فرماندهی  
 بگیتی حکایت شد این داستان  
 بیاموزی از عاقلان حسن خوی  
 ۹۲۵ زدشمن شنوسیرت خود، که دوست  
 وبالست دادن برنجور قند  
 ترشروی بهتر کند سرزنش  
 ازین به نصیحت نگوید کست

دو روز دگر عیش خوش رانده گیر  
 بماند بر او لعنت پایدار  
 وگر نشنوی خود پشیمان<sup>۲</sup> شوی<sup>۲</sup>  
 که خلقتش ستایند در بارگاه؟  
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟  
 سپر کرده جان پیش تیر قدر  
 قلم را زبانش روانتر بود  
 بگوشش فرو گفت فرخ سروش  
 یکی کشته گیر از هزاران هزار  
 پس آنکه بعفو آستین برفشاند  
 سرش را بیوسید و در برگرفت  
 ز شاخ امیدش برآمد بهی  
 رود نیکبخت از پی راستان  
 نه چندانکه از غافل<sup>۵</sup> عیججوی  
 هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست<sup>۶</sup>  
 که داروی تلخش بود سودمند  
 که یاران خوش طبع شیرین منش  
 اگر عاقلی یک اشارت بست

## حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید  
 ۹۳۰ بچهر آفتابی ، بتن گلبنی  
 بخون عزیزان فرو برده چنگ  
 یکی ماه پیکر کنیزك خرید  
 بعقل خردمند بازی کنی  
 سر انگشتها کرده عناب رنگ

۱. مکن. ۲. پریشان. ۳. در بعضی از نسخه های چایی این بیت العاق شده:  
 ندانم که چون خسبنت دیدگان      نخفته ز دست ستمدیدگان  
 ۴. زمانیش سودای در سر. ۵. جاهل. ۶. در بعضی از نسخه های چایی این بیت را افزوده اند:  
 ستایش سرایان نه یار تواند      نکوهش کنان دوستدار تواند



بر ابروی عابد فریش خضاب  
 شب خلوت آن لعبت حورزاد  
 گرفت آتش خشم در وی عظیم  
 بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ۹۳۵  
 بگفت از چه بر دل گزند آمدت  
 بگفت ار کشی ور شکافی سرم  
 گشود تیر پیکار و تیغ ستم  
 شنید این سخن سرور نیکبخت  
 همه شب درین فکر بود و نخفت ۹۴۰  
 طبیعت شناسان هر کشوری  
 دلش گرچه در حال ازو رنجه شد  
 پریچهره را همنشین کرد و دوست  
 بنزد من آنکس نکوخواه تست  
 بگمراه گفتن نکو میروی ۹۴۵  
 هر آنکه که عیبت<sup>۵</sup> نگویند پیش  
 مگوشهد شیرین شکر فایقست  
 چه خوش گفت یکرروز داروفروش  
 اگر شربتی<sup>۷</sup> بایدت سودمند  
 پیرویزن معرفت بیخته ۹۵۰

چو قوس قزح بود بر آفتاب  
 مگر تن در آغوش مأمون نداد  
 سرش خواست کردن چوجوزا، دونیم  
 بینداز و با من مکن خفت و خیز  
 چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟<sup>۱</sup>  
 ز بوی دهانت برنج اندرم  
 بیکبار و، بوی دهن دم بدم  
 برآشفت تند<sup>۲</sup> و برنجید سخت  
 دگر روز با هوشمندان بگفت<sup>۳</sup>  
 سخن گفت با هر یک از هر دری<sup>۴</sup>  
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد  
 که این عیب من گفت، یار من اوست  
 که گوید فلان خار در راه تست  
 جفائی تمامست و جوری<sup>۴</sup> قوی  
 هنر دانی<sup>۶</sup> از جاهلی عیب خویش  
 کسی را که سمقونیا لایقست  
 شفا بایدت داروی تلخ نوش  
 ز سعدی ستان تلخ داروی پند  
 بشهد ظرافت<sup>۸</sup> بر آبیخته

### حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر  
 مگر بر زبانش حقی رفته بود  
 دل آزرده شد پادشاهی کبیر  
 ز گردنکشی بر وی آشفته بود

۱. بدو گفت مأمون که ای ماهروی  
 ۲. نیک.  
 ۳. در بعضی از نسخ این دو بیت نیست.  
 ۴. جرمی.  
 ۵. هر آنکس که عیبت.  
 ۶. داند.  
 ۷. چوشیرینی.  
 ۸. عبارت.

بزدان فرستادش از بارگاه  
 ز یاران کسی<sup>۱</sup> گفتش اندر نهفت  
 ۹۵۵ رسانیدن امر حق طاعتست  
 هماندم که درخفیه این راز رفت  
 بخدمت کوی بیهوده برد  
 غلامی بدرویش برد این پیام  
 مرا بار غم بر دل ریش نیست  
 ۹۶۰ نه گر دستگیری کنی خرمم  
 تو گر کامرانی بفرمان و گنج  
 بدروازه مرگ چون در شویم  
 منه دل برین دولت پنجره روز  
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند؟  
 ۹۶۵ چنان زی که ذکر بتحسین کنند  
 نباید برسم بد، آیین نهاد  
 وگر بر سر آید خداوند زور  
 بفرمود دلنگ روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 ۹۷۰ من از بیزبانی ندارم غمی  
 اگر بینوایی برم و ستم  
 عروسی بود نوبت ماتمت

## حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی<sup>۸</sup> نداشت  
 ز جور شکم گل کشیدی بیشت  
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت  
 که روزی محالست خوردن بمشت

۱. شاه. ۲. یکی. ۳. آن. ۴. یکنفس. ۵. در. ۶. لحظه. ۷. او.

۸. بخت روزی.

۹۷۵ مدام از پریشانی روزگار  
 گهش جنگ با عالم خیره کش  
 که از دیدن عیش شیرین خلق  
 که از کار آشفته بگریستی  
 کسان شهد نوشند و مرغ و بیره  
 ۹۸۰ گر انصاف پرسی نه نیکوست این  
 چه بودی که پایم درین کار گل  
 مگر روزگاری هوس راندسی  
 شنیدم که روزی زمین میشکافت  
 بخاک اندرش عقد بگسیخته  
 ۹۸۵ دهان بی‌زبان پند میگفت و راز  
 نه اینست حال دهن زیر گل  
 غم از گردش روزگاران مدار  
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد  
 که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش  
 ۹۹۰ اگر بنده‌ای باربر سر برد  
 در آندم که حالش دگرگون شود  
 غم و شادمانی نماند ولیک  
 کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 ۹۹۵ خداوند دولت غم دین خورد  
 نخواهی که ملک برآید بهم  
 زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت

۱. آلود. ۲. دلش پر ز حسرت تنش. ۳. شوکووار. ۴. در بعضی از نسخه‌های چابی:

دریغ ار فلک شیوه‌ای ساختی که گنجی بست من انداختی

۵. بسی بگذرد. ۶. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۷. چون.

## حکایت

حکایت کنند از جفاکستری  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 ۱۰۰۰ همه روز نیکان ازو در بلا  
 گروهی بر شیخ آن روزگار  
 که ای پیر دانای فرخنده‌رای  
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست  
 کسی را که بینی زحق برکران  
 ۱۰۰۵ دریغست با سفله‌گفت از اُ علوم  
 چو در وی نگیرد عدو داندت  
 ترا عادت-ای پادشه-حق رویست  
 نگین، خصلتی دارد ای نیکبخت  
 ۱۰۱۰ عجب نیست گر ظالم از من بجان  
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد  
 ترا نیست منت ز روی قیاس  
 که در کار خیرت بخدمت بداشت  
 همه کس بمیدان کوشش درند  
 ۱۰۱۵ تو حاصل نکردی بکوشش بهشت  
 دلت روشن و وقت مجموع باد  
 حیات خوش و رقتت بر صواب

\*\*\*

همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

۱. گفتن. ۲. در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

حقت گفتم ای خسرو نیکرای توان گفت حق پیش مرد خدای

۱۰۴۰ چو نتوان عدو را بقوت شکست  
 گر اندیشه باشد زخصمت گزند  
 عدو را بجای خشک زر بریز  
 چو دستی نشاید گزیدن بیوس  
 بتدبیر رستم در آید بپند  
 عدو را بفرصت توان کند پوست  
 ۱۰۴۵ حذر کن زپیکار کمتر کسی  
 مزن تا توانی بر ابرو گره  
 بود دشمنش تازه و دوست ریش  
 مزن با<sup>۲</sup> سپاهی زخود بیشتر  
 وگر زو تواناتری در نبرد  
 ۱۰۴۰ اگر پیل زوری وگر شیرچنگ  
 چو دست از همه حیلتی درگست  
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ  
 که گر وی بیند در کارزار  
 ور او پای جنگ آورد در رکاب  
 ۱۰۴۵ توهم جنگ را باش چون کینه خواست<sup>۳</sup>  
 چو با سفله گویی بلطف و خوشی  
 به اسبان تازی و مردان مرد  
 وگرمی برآید برمی و هوش  
 چو دشمن بعجز اندر آمد ز در  
 ۱۰۴۰ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد  
 در آرند بنیاد روین ز پای

\* \* \*

بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی که زان که باشد<sup>۴</sup> ظفر؟

۱. در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر و لایقتره است. ۲. بر.

۳. خاست. ۴. چه دانی کز آنها که باید.

چو بینی که لشکر زهم دست داد  
 ۱۰۴۵ اگر بر کناری برقتن بکوش  
 وگر خود هزاری و دشمن دوست  
 شب تیره پنجه سوار از کمین  
 چو خواهی بریدن بشب راهها  
 میان دو لشکر چو یکروز راه  
 ۱۰۵۰ گر او پیشدستی کند غم مدار  
 ندانی که لشکر چو یکروزه راند  
 تو آسوده بر لشکر مانده زن  
 چو دشمن شکستی بیفکن علم  
 بسی در قفای هزیمت مران  
 ۱۰۵۵ هوا بینی از گرد هیجا چومین  
 بدنبال غارت نرانند سپاه  
 سپه را نگهبانی شهریار

\*\*\*

دلاور که باری تهوور نمود  
 که بار دگر دل نهد بر هلاک  
 ۱۰۶۰ سپاهی در آسودگی خوش بدار  
 سپاهی که کارش نباشد بیرگ  
 کنون دست مردان جنگی بیوس  
 نوای ملک از کف بدسنگال  
 ملک را بود بر عدو دست چیر  
 ۱۰۶۵ بهای سر خویشتن میخورد  
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ  
 چه مردی کند در صف کارزار

\*\*\*

هزیران بناورد شیران فرست      پیکار دشمن دلیران فرست

۱. مبادا. ۲. بسی بهتر از جنگ در. ۳. کجا.

برای جهاندیدگان کار کن  
 ۱۰۷۰ مترس از جوانان شمشیر زن  
 جوانان پیل افکن شیرگیر  
 خردمند باشد جهاندیده مرد  
 جوانان شایسته بخت‌ور  
 گرت مملکت باید آراسته  
 ۱۰۷۵ سپه را مکن پیشرو جز کسی  
 به خردان مفرمای کار درشت  
 رعیت نوازی و سرلشکری  
 نخواهی که ضایع شود روزگار  
 نتابد سگ صید روی از پلنگ  
 ۱۰۸۰ چوپرورده باشد پسر درشکار  
 بکشتی و نخجیر و آماج و گوی  
 بگرمابه پرورده و عیش<sup>۳</sup> و ناز  
 دو مردش نشانند برپشت زین

که صید آزمودست گرگ کهن  
 حذر کن ز پیران بسیار فن  
 ندانند دستان رویه پیر  
 که بسیار گرم آزمودست و سرد  
 ز گفتار پیران نیچند سر  
 مده کار معظم بنو خاسته  
 که در جنگها بوده باشد بسی  
 که سندان نشاید شکستن بمشت<sup>۱</sup>  
 نه کاریست بازبچه و سرسری  
 به ناکار دیده مفرمای کار  
 ز رویه رمد شیر نادیده جنگ  
 نترسد<sup>۲</sup> چوپیش آیدش کارزار  
 دلاور شود مسرد پر خاشجوی  
 برنجد<sup>۴</sup> چوپیند در جنگ بازه  
 بود کش زند کودکی بر زمین

\*\*\*

یکی را که دیدی<sup>۶</sup> تو در جنگ پشت  
 ۱۰۸۵ مخنت به از مرد شمشیر زن  
 چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش  
 اگر چون زنان جست خواهی گریز  
 سواری که در جنگ بنمود پشت  
 شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار  
 ۱۰۹۰ دو همجنس همسفره همزبان  
 که تنگ آیدش<sup>\*</sup> رفتن از پیش تیر  
 چوبینی که یاران نباشند یار

بکش گر<sup>۷</sup> عدو در مصافش نکشت  
 که روز و غا سر بتابد چو زن  
 چو قربان پیکار بر بست و کیش  
 مرو<sup>۸</sup> آب مردان جنگی سریز  
 نه خود را که نام آوران را بکشت  
 که افتند در حلقه کارزار  
 بکوشند در قلب هیجا بجان  
 برادر بچنگال دشمن اسیر  
 هزیمت ز میدان غنیمت شمار

۱. این بیت و دو بیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست. ۲. کنار/ بترسد. ۳. خیش. ۴. بترسد.

۵. قوی قد و قامت کشیده دراز. ۶. بینی. ۷. چون. ۸. برو. \* تنگ آیدش (؟) م

\*\*\*

دو تن، پرور ای شاه کشورگشای  
 ز نام آوران گوی دولت برند  
 هر آنکو قلم را نورزید و تیغ  
 قلمزن نکو<sup>۱</sup> دار و شمشیر زن  
 نه مردیست دشمن در اسباب جنگ  
 بسا اهل دولت ببازی نشست  
 یکی اهل رزم<sup>۱</sup> و دگر اهل رای  
 که دانا و شمشیر زن پرورند  
 برو گر بمیرد مگو ای دریغ  
 نه مطرب که مردی نیاید زن  
 تو مدهوش ساقی و آواز چنگ  
 که دولت برقتش بیازی زدست

\*\*\*

نگویم ز جنگ بداندیش ترس  
 بسا کس<sup>۲</sup> بروز آیت صلح خواند  
 زره پوش خسبند مرداوژنان  
 بخیمه درون مرد شمشیرزن  
 باید نهران جنگ را ساختن  
 حذر، کار مردان کار آگهست  
 در آوازه<sup>۳</sup> صلح ازو بیش ترس  
 چو شب شد سپه بر سر خفته راند  
 که بستر بود خوابگاه زنان  
 برهنه نخسبد چو در خانه زن  
 که دشمن نهران آورد تاختن  
 یزک، سد روئین لشکر گهست

\*\*\*

میان دو بدخواه کوتاه دست  
 که گر هر دو با هم سگالند راز  
 یکیرا به نیرنگ مشغول دار  
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز  
 برو دوستی گیر با دشمنش  
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
 چو گرگان پسندند بر هم گزند  
 چو دشمن بدشمن بود<sup>۵</sup> مشغول  
 نه فرزانی باشد ایمن نشست  
 شود دست کوتاه ایشان دراز  
 دگر را برآور ز هستی دمار  
 بشمشیر تدبیر خونش بریز  
 که زندان شود پیرهن بر تنش  
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف  
 بر آساید اندر میان گوسفند  
 تو با دوست بنشین بآرام دل

\*\*\*

چو شمشیر پیکار برداشتی  
 که لشکر شکوفان<sup>۶</sup> مغفر شکاف  
 دل مرد میدان نهانی بجوی  
 نکه دار پنهان ره آشتی  
 نهران صلح جستند و پیدا مضاف  
 که باشد که در پایت افتد چو گوی

۱. تیغ. ۲. نکه. ۳. که در حالت. ۴. کو. ۵. شود. ۶. کشفان.



چو سالاری از دشمن افتد بچنگ  
 که افتد کزین نیمه هم سروری  
 اگر کشتی این بندی ریش را  
 نترسد که دورانش بندی کند  
 ۱۱۳۰ کسی بندیان را بود دستگیر  
 اگر سر نهد بر خطت سروری  
 اگر خفیه ده دل بدست آوری

\*\*\*

گرت خویش دشمن شود دوستدار  
 که گردد درونش بکین تو ریش  
 ۱۱۳۵ بداندیش را لفظ شیرین مبین  
 کسی جان از آسیب دشمن ببرد  
 نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر  
 ز تلبیسهش ایمن مشو زینهار  
 چو یاد آیدش مهر پیوند خویش  
 که ممکن بود زهر در انگبین  
 که مردوستان را بدشمن شمرد  
 که بیند همه خلق را کیسه بر

\*\*\*

سپاهی که عاصی شود در امیر  
 ندانست سالار خود را سپاس  
 ۱۱۳۰ بسوگند و عهد استوارش مدار  
 نوآموز را ریسمان کن دراز  
 ورا تا توانی بخدمت مکیر  
 ترا هم ندارد، ز غدرش هراس  
 نگهبان پنهان برو برگمار  
 نه بگسل که دیگر نبینیش باز

\*\*\*

چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار  
 که بندی چو دندان بخون دربرد  
 گزرتی بزندانانش سپار  
 ز حلقوم بیدادگر خون خورد

\*\*\*

چو برکندی از دست دشمن دیار  
 که گر باز کوید در کارزار  
 ۱۱۳۵ و گر شهریان را رسانی گزند  
 مگو دشمن تیغزن بر درست  
 رعیت بساماتر از وی بدار  
 برآرند عام از دماغش دمار  
 در شهر بر روی دشمن میند  
 که انباز دشمن بشهر اندرست

<p>مصالح بیندیش و نیت بپوش          که جاسوس همکاسه دیدم بسی          در خیمه گویند در غرب داشت          چپ آوازه افکند و از راست شد          بر آن رای و دانش بیاید گریست          که عالم بزیر نگین آوری          چه حاجت بتندی و گردنکشی          دل دردمندان برآور ز بند          برو همت از ناتوانان بخواه          ز بازوی مردی به آید بکار          اگر بر فریدون زد از پیش برد</p>	<p>بتدبیر جنگ بداندیش کوش          منہ در میان راز با هر کسی          ۱۱۴۰ سکندر که با شرقیان حرب داشت          چو بهمن بزاولستان خواست شد          اگر جز تو داند که عزم تو چیست          کرم کن، نه پرخاش و کین آوری          چو کاری برآید بلطف و خوشی          ۱۱۴۵ نخواهی که باشد دلت دردمند          بیازو توانا نباشد سپاه          دعای ضعیفان آئیدوار          هر آنک استعانت بدرویش برد</p>
--	---

۱. در بعضی از نسخه های چاهی این دوبیت الحاق شده:

عمل کن که باشی سر بخردان	چو گفتم نصیحت پذیر و بدان
جهان آفرینت نگهدار باد	الا ای بزرگ مبارک نهاد

## باب دوم

### در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای  
۱۱۵۰ کرا دانش و جود و تقوی نبود  
کسی خسبد آسوده در زیر گل  
غم خویش در زندگی خور که خویش  
نخواهی که باشی پراکنده دل  
پرشان کن امروز گنجینه، چست  
۱۱۵۵ تو با خود ببر توشه خویشتن  
کسی گوی دولت ز دنیا برد  
بغمخوارگی چون سرانگشت من  
مکن، بر کف دست نه هر چه هست  
پوشیدن ستر درویش کوش  
۱۱۶۰ مگردان غریب از درت بی نصیب  
بزرگی رساند بمحتاج خیر  
بحال دل خستگان در نگر  
درون فروماندگان شاد کن  
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟

که معنی بماند ز<sup>۱</sup> صورت بجای  
بصورت درش هیچ معنی نبود  
که خسبند ازو مردم آسوده دل  
بمرده نپردازد از حرص خویش  
پراکندگان را ز خاطر مهل  
که فردا کلیدش نه در دست تست  
که شفقت نیاید ز فرزند و زن  
که با خود نصیبی بعقی برد  
نخارد کس اندر جهان پشت من  
که فردا بدنندان بری پشت دست  
که ستر خدایت بود پرده پوش  
مبادا که گردی بدرها غریب  
که ترسد که محتاج گردد بغیر  
که روزی تو دلخسته<sup>۲</sup> باشی مگر  
ز روز فروماندگی یاد کن  
بشکرانه خواهنده از در مران

\*\*\*

۱۱۶۵ پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت  
 چو بینی یتیمی سرافکنده پیش  
 یتیم ار بگرید که نازش خرد؟  
 الا تا نگرید، که عرش عظیم  
 ۱۱۷۰ برحمت بکن آتش از دیده پاک  
 اگر سایه‌ای خود برقت از سرش  
 من آنکه سر تاجور داشتم  
 اگر بر وجودم نشستی مگس  
 کنون دشمنان گر برندم اسیر  
 ۱۱۷۵ مرا باشد از درد طفلان خبر  
 یکی خار پای یتیمی بکند  
 همی گفت و در روضه‌ها میچمید  
 بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟  
 مده بوسه بر روی فرزند خویش  
 وگر خشم گیرد که بارش برد؟  
 بلرزد همی چون بگرید یتیم  
 بشفقت بیفشانش از چهره خاک  
 تو در سایه خویشتن پرورش  
 که سر بر کنار پدر داشتم  
 پریشان شدی خاطر چند کس  
 نباشد کس از دوستانم نصیر  
 که در طفلی از سر برقم پدر  
 بخواب اندرش دید صدر خجند  
 کز آن خار بر من چه گلها دمید

\* \* \*

مشو تا توانی ز رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خودپرست  
 ۱۱۸۰ اگر تیغ دورانش انداختمت  
 چو بینی دعاگوی دولت هزار  
 که چشم از تو دارند مردم بسی  
 کرم خوانده‌ام سیرت سروران  
 که رحمت بر ندت چو رحمت بری  
 که من سرورم دیگران زیردست  
 نه شمشیر دوران هنوز آختمت؟  
 خداوند را شکر نعمت گزار  
 نه تو چشم داری بلست کسی  
 غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

## حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل  
 ۱۱۸۵ ز فرخنده خوبی نخوردی بگاہ  
 برون رفت و هر جانی بنگرید  
 بتنها یکی در بیابان چو بید  
 نیامد بهمانسرای خلیل  
 مگر بینوایی در آید ز راه  
 بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
 سر و مویش از گردا پیری سپید

بدلداریش مرجبایی بگفت  
 که ای چشمهای مرا مردمک  
 نعم گفت و برجست و برداشت گام ۱۱۹۰  
 رقیبان<sup>۱</sup> مهمانسرای خلیل  
 بفرمود و، ترتیب کردند خوان  
 چو بسم الله آغاز کردند جمع  
 چنین گفتش ای پیر دیرینه روز  
 نه شرطست و قتیکه روزی خوری<sup>۲</sup> ۱۱۹۵  
 بگفتا نگیرم طریقی بدست  
 بدانست پیغمبر نیکفال  
 بخواری براندش چو بیگانه دید  
 سروش آمد از کردگار جلیل  
 منش داده صد سال روزی و جان ۱۴۰۰  
 گر او میبرد پیش آتش سجود

برسم کریمان صلابی بگفت  
 یکی مردمی کن بنان و نمک  
 که دانست خلقتش، علیه السلام  
 بعزت نشانند پیر ذلیل  
 نشستند بر هر طرف همگنان  
 نیامد ز پیرش حدیثی بسم  
 چو پیران نمی بینمت صدق و سوز  
 که نام خداوند روزی بری<sup>۳</sup>  
 که نشنیدم از پیر آذر پرست  
 که گبرست پیر تبه بوده حال  
 که منکر بود پیش پاکان پلید  
 بهیبت ملامت کنان کای خلیل  
 ترا نفرت آمد<sup>۳</sup> ازو یکرمان  
 تو واپس چرا میبری دست جود؟

\* \* \*

گره بر سر بند احسان مزن  
 زبان میکند مرد تفسیر دان  
 کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد  
 ولیکن تو بوستان که صاحب خرد ۱۴۰۵

که این زرق و شیدست و آن مکروفن  
 که علم و ادب میفروشد بنان  
 که اهل خرد دین بدنیا دهد  
 از ارزان فروشان برغبت خرد

### حکایت

زباندانی آمد به صاحبدلی  
 یکی سفله را ده درم بر منست  
 همه شب پریشان ازو حال من  
 بکرد از سخنهاى خاطر پریش

که محکم فرومانده ام در گلی  
 که دانگی ازو بر دلم ده منست  
 همه روز چون سایه دنبال من  
 درون دلم چون در خانه ریش

۱. رقیبان. ۲. ند. ۳. تو نفرت گرفتی.

۱۴۱۰ خدایش مگر تا ز مادر بزاد  
 ندانسته از دفتر دین الف  
 خور از کوه یکروز سر بر نزد  
 در اندیشه‌ام تا کدام کریم  
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد  
 زر افتاد در دست افسانه گوی  
 ۱۴۱۵ یکی گفت شیخ این ندانی که کیست  
 گدایی که بر شیر نر زین نهاد  
 برآشفت عابد که خاموش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم  
 ۱۴۲۰ و گرشوخ چشمی و سالوس کرد  
 که خود را نگه داشتم آبروی  
 بد و نیک را بذل کن سیم و زر  
 خنک آنکه در صحبت عاقلان  
 گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش  
 ۱۴۲۵ که اغلب درین شیوه دارد مقال

## حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار  
 نه چون مسکان دست بر زر گرفت  
 زدرویش خالی نبودی درش<sup>۳</sup>  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد  
 ۱۴۳۰ سلامت کنی گفتش ای باد دست  
 خلف برد<sup>۲</sup> صاحب‌دلی هوشیار  
 چو آزادگان دست ازو بر گرفت  
 مسافر بمهمانسرای اندرش  
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 به یکره پریشان مکن هر چه هست

۱. خط. ۲. یکی رفت و دنیا ازو بادگار/ خلف ماند. ۳. نمادی برش.

بسالی توان خرمن اندوختن  
 چو در تنگدستی نداری شکیب  
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده  
 همه وقت بردار مشک و سبوی  
 بدنیای توان آخرت یافتن  
 بیکبار بر دوستان زر میاش ۱۲۴۰  
 اگر تنگدستی مرو پیش یار  
 اگر روی برخاک پایش نهی  
 خداوند زربر کند چشم دیو  
 تهی دست، در خوبرویان مپیچ  
 بدست تهی بر نیاید امید ۱۲۴۵  
 وگر هر چه یابی بکف بر نهی  
 گدایان بسی نو هرگز قوی  
 چو متاع خیر این حکایت بگفت  
 پراکنده دل گشت از آن عیجوی  
 مرا دستگاهی که پیرامنست ۱۲۵۰  
 نه ایشان بخت نگه داشتند  
 بدستم نیفتاد مال پدر  
 همان به که امروز مردم خورند  
 خور و پوش و بخشای و راحت رسان

بیکدم نه مردی بود سوختن<sup>۱</sup>  
 نگه دار وقت فراخی حساب\*  
 که روز نوا، برگ سختی بنه  
 که پیوسته درده روان نیست جوی  
 بزر، پتجۀ شیر بر<sup>۲</sup> تافتن  
 وز آسیب دشمن باندیشه باش  
 وگر سیم داری بیا و بیار  
 جوابت نگوید بدست تهی  
 بدام آورد صخر جنی بریو  
 که بی سیم مردم نیززند هیچ<sup>۳</sup>  
 بزر بر کنی چشم دیو سفید  
 گفت وقت حاجت بماند تهی  
 نگردند، ترسم تو لاغر شوی  
 زغیرت<sup>۴</sup> جوانمرد را رگ نخفت  
 بر آشفت وگفت ای پراکنده گوی  
 پدر گفت میراث جد منست  
 بحسرت بمردند و بگذاشتند؟  
 که بعد از من افتد بدست پسر<sup>۵</sup>  
 که فردا پس از من بیغما برند  
 نگه می چه داری زیهر کسان

۱. در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست:

زر و ناز و نعمت نماند بسی  
 در این روزها زاهدی با پسر  
 مجرد رو خانه پرداز باش  
 پسر پیش بین بود و کار آزمای

۲. نر. ۳. نیززد بهیچ. ۴. مردی. ۵. دگر.

\* حسیب با این املا درست ترست؛ به اعتقاد مرحوم فروغی، در بعضی لهجه های عربی، حساب و رکاب و سلاح را به نحوی تلفظ می کنند که مصوت الف، صدایی مانند یاء مجهول فارسی می دهد، و حسیب و رکیب و سلیح نوشتن آنها از اینجاست؛ و ایشان کتابت به صورت اصلی را مرجع داشته اند. م.

۱۳۵۵ برند از جهان با خود اصحاب رای  
 زرو نعمت اکنون بده کان تست  
 فرومایه ماند بحسرت بجای<sup>۱</sup>  
 که بعد از تو بیرون زفرمان تست  
 بخرجان من ورنه حسرت بری<sup>۲</sup>  
 بدنیا توانی که عقبی خری

حکایت

۱۳۷۵ بزارید وقتی زنی پیش شوی  
 بیازار گندم فروشان گرای  
 نه از مشتری کز زحام<sup>۴</sup> مگس  
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز  
 بامید ما کلبه اینجا گرفت  
 ره نیکمردان آزاده گیر  
 ببخشای کانان که مرد حقند  
 جوانمرد اگر راست خواهی ولیست  
 که دیگر مخمرنان زبقال کوی  
 که این جنو فروشیست<sup>۳</sup> گندم نمای  
 بیکهفته رویش ندیدست کس  
 بزنی گفت کای روشنایی بساز  
 نه مردی بود نفع ازو وا گرفت  
 چو استاده‌ای دست افتاده گیر  
 خریدار دکان بی‌رونقند  
 کرم پیشه شاه مردان علیست

۱. در بعضی از نسخ چایی افزوده‌اند:

زرو نعمت آید کسی را بکار

۲. در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست.

چنان خورد و بخشید کاهل نظر

۱۳۶۵ بازاد سردی ستودش کسی

همی گفت سر در گریبان خجل

امیدی که دارم بفضل خداست

طریقت همینست کاهل یقین

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند

۱۳۶۵ مقامات سردان بمردی شنو

سرا شیخ دانای سرشد شهاب

یکی آنکه در جمع بدین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار

شی دانم از هول دوزخ نخت

۱۳۷۰ چه بودی که دوزخ زمین\* پر شدی

کسی گوی دولت ز میدان رسود

که دیوار عقبی کند زرنگار

ندیدند از آن عین با او اثر

که در راه حق سعی کردی بسی

چه کردم که بروی توان بست دل؟

که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

نکوکار بودند و تقصیر بین

سحرگاه سجاده افشانه‌اند

نه از سعدی، از سهروردی شنو

دو اندرز فرمود بر روی آب

دویم آنکه در نفس خود بین مباش

چو بر خواندی آیات اصحاب نار

بگوش آدم صبحگاهی که گفت

مگر دیگران را رهایی بدی

که در بند آسایش خلق بود

۳. که او جو فروشت و. ۴. کازدحام. \* زمین (?) م.



## حکایت

۱۳۸۰ شنیدم که پیری براه حجاز  
چنان گرم رو در طریق خدای  
باخرز و سواس خاطر پریش  
بتلیس ابلیس در چاه رفت  
گرش رحمت حق نه دریافتی  
یکی هاتف از غیثش آواز داد  
۱۳۸۵ میندار اگر طاعتی کرده‌ای  
باحسانی آسوده کردن دلی  
بهر خطوه<sup>۱</sup> کردی دو رکعت نماز  
که خار مغیلان نکندی زبای  
پسند آمدش در نظر کار خویش<sup>۲</sup>  
که نتوان ازین خویرتر راه رفت  
غرورش سر از جاده بر تافتی  
که ای نیکبخت<sup>۳</sup> مبارک نهاد  
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای  
به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

۱۳۹۰ بسرهنگ سلطان چنین گفت زن  
برو تا ز خوانت نصیبی دهند  
بگفتا بود مطبخ امروز سرد  
زن از ناامیدی سر انداخت پیش  
که سلطان ازین روزه‌گویی<sup>۵</sup> چه خواست؟  
خورنده که خیرش برآید ز دست  
مسلم کسی را بود روزه داشت  
۱۳۹۵ وگرنه چه لازم که سعی<sup>۶</sup> بری  
که خیز ای مبارک در رزق زن  
که فرزندانک نظر بر<sup>۴</sup> رمند  
که سلطان بشب نیت روزه کرد  
همیگفت با خود دل از فاقه ریش  
که افطار او عید طفلان ماست  
به از صائم‌الدهر دنیاپرست  
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت  
ز خود بازگیری و هم خود خوری<sup>۷</sup>

۱. گام. ۲. این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. مرد.  
۴. زسختی. ۵. داری. ۶. زحمت. ۷. در بعضی از نسخ این دو بیت در اینجا آمده است:  
خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر و دین  
صفا نیست در آب و آینه نیز ولیکن صفا را ببااید تمیز

## حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود  
 که سفله، خداوند هستی مباد  
 ۱۳۰۰ کسی را که همت بلند اوفتد  
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار  
 نه در خورد سرمایه کردی کرم  
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت  
 یکی دست گیرم بچندین درم  
 ۱۳۰۵ بچشم اندرش قدر چیزی نبود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندی کف از دامنش  
 وز آنجا بزندان آمد که خیز  
 چو گنجشک در باز دید از قفس  
 ۱۳۱۰ چو باد صبا زان میان اسیر کرد  
 گرفتند، حالی، جوانمرد را  
 بیچارگی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 زمانها نیاسود و شبها نخفت  
 ۱۳۱۵ نیندارم مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس<sup>۴</sup> مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش  
 ندیدم<sup>۵</sup> بنزدیک رایم پسند  
 بمرد آخر و نیکامی ببرد  
 ۱۳۲۰ تنی زنده دل، خفته در زیر گل

۱. زمین. ۲. کن این. ۳. چو مرغ از قفس رفت. ۴. بگفتا که هان ای. ۵. نیاند.

دل زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک

### حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت  
کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
بخدمت میان بست و بازو گشاد  
خیر داد پیغمبر از حال مرد  
۱۳۳۵  
الاگر جفاکاری<sup>۱</sup> اندیشه کن  
کسی با سگی نیکویی گم نکرد  
کرم کن چنان<sup>۲</sup> کت برآید زدست  
به قنطار زربخش کردن ز گنج  
۱۳۳۰  
برد هر کسی بار در خورد زور  
گرانست پای ملخ پیش مور

\*\*\*

تو با خلق سهلی<sup>۳</sup> کن ای نیکبخت  
گر از پا در آید، نماند اسیر  
بآزار، فرمان مله بر رهی  
۱۳۳۵  
چو تمکین و جاهت بود بر دوام  
که افتد که با جاه و تمکین شود  
نصیحت شنو مردم دوربین  
خداوند خرمن زیان میکند  
نترسد که نعمت بمسکین دهند  
۱۳۴۰  
بسا زورمندا که افتاد سخت  
دل زبردستان نباید شکست  
مبادا که روزی شوی زیردست  
وز آن بار غم بر دل این نهند  
بس افتاده را یاوری کرد بخت  
مبادا که روزی شوی زیردست

۱. کردی. ۲. بدان. ۳. در یکی از نسخه ها این بیت نیز هست:  
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتگهی  
۴. نیکو.

## حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال  
 نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ  
 دل سائل از جور او خون گرفت  
 توانگر ترشروی، باری، چراست؟  
 ۱۳۴۵  
 بفرمود کوتاه نظر تا غلام  
 به نا کردن شکر پروردگار  
 بزرگیش سر در تباهی نهاد  
 شقاوت برهنه نشاندش چوسیر  
 ۱۳۵۰  
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک  
 سراپای حالش دگرگونه گشت  
 غلامش بدست کریمی فتاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال  
 شبانگه یکی بردرش لقمه جست  
 ۱۳۵۵  
 بفرمود صاحب‌نظر بنده را  
 چونزدیک بردش زخوان بهره‌ای  
 شکسته دل آمد بر خواجه باز  
 بپرسید سالار فرخنده‌خوی  
 بگفت اندرونم بشورید سخت  
 ۱۳۶۰  
 که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
 بخندید و گفت ای پسر جورنیست

بر تند رویی خداوند مال  
 بر او زد بسر باری از طیرا بانگ  
 سر از غم برآورد و گفت ای شکفت  
 مگر می نترسد ز تلخی خواست؟<sup>۲</sup>  
 برانندش بخواری و زجر تمام  
 شنیدم که برگشت از روزگار  
 عطارد قلم در سیاهی نهاد  
 نه بارش رها کرد و نه بارگیر  
 مشعبد صفت، کیسه و دست پاک  
 بر این ماجرا مدتی برگزشت  
 توانگر دل و دست و روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که مسکین بمال  
 زسختی کشیدن قدمهاش سست  
 که خشنود کن مرد درمنده را  
 برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای  
 عیان کرده اشکش بدیباچه، راز  
 که اشکت زجور که آمد بروی؟  
 بر احوال این پیر شوریده بخت  
 خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش بدرها دراز  
 ستم بر کس از گردش دور نیست

۱. طنز. ۲. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:

چرا رانی از در بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا

نه آن تند<sup>۱</sup> رویست بازارگان  
من آنم که آن روزم از در براند  
۱۲۶۵ نگه کرد باز آسمان سوی من  
خدای ار بحکمت ببندد دری  
بسا مفلس بینوا سیر شد  
که بردی سر از کبر بر آسمان؟  
بروز منش دور گیتی نشاند  
فروشت گرد غم از روی من  
گشاید بفضل و کرم<sup>۲</sup> دیگری  
بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو  
که شبلی ز حانوت گندم فروش  
۱۲۷۰ نگه کرد و موری در آن غله دید  
ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
مروت نباشد که این مور ریش  
درون پراکنندگان جمع دار  
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد  
۱۲۷۵ میازار موری که دانه کشست  
سیاه اندرون باشد و سنگدل  
مزن بر سر ناتوان دست زور  
درون فروماندگان شاد کن  
نبخشود بر حال پروانه شمع  
۱۲۸۰ گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست  
بخش ای پسر کادمیزاده صید  
عدو را بالطف گردن ببند  
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود  
مکن بد که بد بینی از یار نیک  
۱۲۸۵ چو با دوست دشخوار گیری و تنگ  
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست

۱. تنگ. ۲. برحمت گشاید در. ۳. نیکمردی تو. ۴. نیاید.

## حکایت

به ره بر<sup>۱</sup> یکی پیشم آمد جوان  
بدو گفتم این ریسمانست و بند  
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد  
هنوز از پیش تازیان میدوید ۱۳۹۰  
چو باز آمد از عیش و شادی<sup>۴</sup> بجای  
نه این ریسمان میبرد با منش  
بلطفی که دیدست پیل دمان  
بدان را نوازش کن ای نیکمرد  
بر آن مرد گندست دندان یوز ۱۳۹۵

بتک در پیش گوسفندی روان  
که میآرد<sup>۲</sup> اندر<sup>۳</sup> پیت گوسفند  
چپ و راست پویدن آغاز کرد  
که جو خورده بود از کف مردو، خوید  
مرا دید و گفت ای خداوند رای  
که احسان کمندیست در گردنش  
نیارد همی حمله بر پیلان  
که سگ پاس دارد چونان تو خورد  
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

## حکایت

یکی رویهی دید بیدست و پای  
که چون زندگانی بسر میبرد  
درین بود درویش شوریده رنگ  
شغال نگونبخت را شیر خورد  
دگر روز باز اتفاق اوفتاد<sup>۷</sup> ۱۴۰۰  
یقین مرد را دیده<sup>۹</sup> بیننده کرد  
کزین پس بکنجی نشینم چو مور  
زنخندان فرو برد چندی بجیب  
فرو ماند در لطف و صنع خدای  
بدین<sup>۵</sup> دست و پای از کجا میخورد  
که شیری در آمد، شغالی بچنگ  
بماند آنچه، رویه از آن<sup>۶</sup> سیر خورد  
که روزی رسان قوت روزش بداد<sup>۸</sup>  
شد و تکیه بر آفریننده کرد  
که روزی نخوردند پیلان بزور  
که بخشنده روزی فرستد<sup>۱۰</sup> زغیب

۱. در. ۲. می آید. ۳. می آورد در. ۴. بازی. ۵. بی. ۶. بماند آنچه از آن رویهش.

۷. اتفاقی فتاد. ۸. قوت و روزیش داد. ۹. دیده مرد. ۱۰. رساند.

نه بیگانه تیمار خوردش<sup>۱</sup> نه دوست  
 ۱۴۰۵ چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش  
 برو شیر درنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  
 چو شیر آنکه را گردنی فریبهست  
 بچنگ آرو با دیگران نوش کن  
 ۱۴۱۰ بخور تا توانی بازوی خویش  
 چو مردان بیر رنج و راحت رسان  
 بگیر ای جوان دست درویش پیر  
 خدا را بر آن بنده بخشایشست  
 کرم ورزد آن سرکه مغزی دروست  
 ۱۴۱۵ کسی نیک بیند بهر دو سرای

#### حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم  
 من و چند سیاح<sup>۵</sup> صحرا نورد  
 سروچشم هر یک بیوسید و دست  
 زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت  
 ۱۴۴۰ بلطف و سخن<sup>۷</sup> گرمرو مرد بود  
 همه شب نبودش قرار و<sup>۱</sup> هجوع  
 سحرگه میان بست و در باز کرد  
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود  
 سرا بوسه گفتا بتصحیف ده

۱. کردش. ۲. ز دیوارش آوازی. ۳. میندار. ۴. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۵. سالوک. ۶. در بعضی نسخه‌ها: ولی بی مروت چو شاخ کبست. ۷. در بعضی از نسخ معتبر بجای

«سخن» کلمه‌ایست که «لین» یا «لیق» میتوان خواند. ۸. دیک جودش. ۹. قرار از.

۱۰. دوشینه. بوسیدن.

۱۴۴۵ بخدمت منه دست بر کفش من  
 بایشار، مردان سبق برده‌اند  
 همین دیدم از پاسبان<sup>۱</sup> تبار  
 کرامت جوانمردی و نان دهیست  
 قیامت کسی بینی اندر بهشت  
 ۱۴۴۰ بمعنی توان کرد دعوی درست  
 مرا نان ده و کفش بر سر بز  
 نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند  
 دل‌مرده و چشم شب‌زنده‌دار  
 مقالات بیهوده، طبل تهیست  
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  
 دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

## حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود  
 صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی  
 بتک زاله میریخت برکوه و دشت  
 یکی سیل رفتار هامون نورد  
 ۱۴۴۵ زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم  
 که همتای او در کرم مرد نیست  
 بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم، آن اسب تازی نژاد  
 ۱۴۴۰ بدانم که در وی شکوه مهیست  
 رسولی هنرمند عالم، به طی  
 زمین‌مرده و ابر، گریان برو  
 بمنزلگه حاتم آمد فرود  
 سماطی بیفکند و اسبی بکشت  
 ۱۴۴۵ شب آنجا بودند و روز دگر  
 همیگفت حاتم پریشان چو ه‌مست  
 که ای بهره‌ور سوید<sup>۷</sup> نیکنام

۱. پاسبانان تبار. ۲. شرحی. ۳. غراب. ۴. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۵. بکردار. ۶. بدن‌دان حسرت. ۷. مردم.



من آن بادرفتار دلدلشتاب  
 که دانستم از هول باران وسیل  
 بنوعی دگر روی و راهم نبود ۱۴۵۰  
 سروت ندیدم در آیین خویش  
 سرا نام باید در اقلیم فاش  
 کسان را درم داد و تشریف واسب  
 خبر شد به روم از جوانمرد طی  
 زحاتم بدین نکته راضی مشو ۱۴۵۵

زبهر شما دوش کردم کباب  
 نشاید شدن در چراگاه خیل  
 جز او بر در بارگاهم نبود  
 که مهمان بخشید دل از فاقه ریش  
 دگر مرکب ناسور گو مباح  
 طبیعست اخلاق نیکو نه کسب  
 هزار آفرین گفت<sup>۱</sup> بر طبع وی  
 ازین خوبتر ماجرای شنو

### حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام آوران گوی دولت ربود  
 توان گفت اورا سحاب کرم  
 کسی نام حاتم نبردی برش  
 که چند از مقالات آن باد سنج ۱۴۶۰  
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در ایام من  
 بلاجوی، راه بنی طی گرفت ۱۴۶۵  
 جوانی بره پیشباز آمدش  
 نکوروی و دانا و شیرین زبان  
 کرم کرد و غم خورد و بوزش نمود  
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای  
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ۱۴۷۰  
 بگفت ار نهی با من اندر میان

که بودست فرماندهی در یمن  
 که در گنج بخشی، نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشاندی درم  
 که سودا نرفتی ازو بر<sup>۲</sup> سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج  
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت  
 دگر کس ثنا گفتن<sup>۳</sup> آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش بر گماشت  
 نخواهد به نیکی شدن نام من  
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت  
 کزو بوی انسی فراز آمدش  
 بر خویش برد آن شبش میهمان  
 بداندیش را دل بینیکی ربود  
 که نزدیک ما چند روزی بیای  
 که در پیش دارم مهمی عظیم  
 چو یاران یکدل بکوشم بجان

۱. کرد. ۲. در. ۳. کردن.

۱۴۷۵ گرم ره نمایی بدانجا که اوست  
 بخندید برنا که حاتم منم  
 نباید که چون صبح گردد سفید  
 چو حاتم بازادگی سر نهاد  
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست  
 ۱۴۸۰ بیداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 که من گرگلی بر وجودت زخم  
 دو چشمش بیوسید و در برگرفت  
 ملک در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبر؟  
 ۱۴۸۵ مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
 که دریافتم حاتم نامجوی  
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت  
 ۱۴۹۰ بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
 فرستاده را داد مهری درم  
 سرورا سزد گر گواهی دهند  
 که دانم جوانمرد را پرده پوش  
 که فرخنده رایست و نیکو سیر  
 ندانم چه کین در میان خاستست  
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن تیغ از تنم  
 گزندت رسد یا شوی نا امید  
 جوان را برآمد خروش از نهاد  
 گهش خاک بوسید و گه پای و دست  
 چو بیچارگان دست برکش نهاد\*  
 بنزدیک مردان نه مردم زخم  
 وز آنجا طریق یمن بر گرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا سر نبستی بفتراک بر؟  
 نیوردی از ضعف تاب نبرد؟  
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد  
 هنرمند و خوش منظر و خوبروی<sup>۱</sup>  
 بمردانگی فوق خود دیدمش  
 بشمشیر احسان و فضل بکشت  
 شهشه ثنا گفت بر آل طی  
 که مهر است بر نام حاتم کرم  
 که معنی و آوازه اش هم دهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول  
 فرستاد لشکر، بشیر نذیر<sup>۲</sup>  
 نکردند مشهور ایمان<sup>۳</sup> قبول  
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر

۱. در بعضی از نسخه ها بجای این بیت چنین است:

بدوگفت کای شاه با داد و هوش      ازین در سخنها ی حاتم نبوش      ۲. سید.      ۳. بشیر و نذیر.

۱۴۹۵ بفرمود کشتن بشمشیر کین  
زنی گفت من دختر حاتم  
کرم کن بجای من ای محترم  
بفرمان پیغمبر نیکرای  
در آن قوم باقی نهادند تیغ  
۱۵۰۰ بزاری بشمشیر زن گفت زن  
سروت نبینم رهایی زبند  
همی گفت و گریان بر احوال<sup>۱</sup> طی  
بیخوشد آن قوم و دیگر عطا

که ناپاک بودند و ناپاکدین  
بخواهید ازین نامور حاکم  
که مولای من بود از اهل کرم  
گشادند زنجیرش از دست و پای  
که رانند سیلاب خون بیدریغ  
مرا نیز با جمله گردن بزن  
بتنها و یارانم اندر<sup>۲</sup> کمند  
بسمع رسول آمد آواز وی  
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

#### حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد  
۱۵۰۵ ز راوی چنان یاد دارم خبر  
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟  
شنید این سخن نامبردار طی  
گراو درخور حاجت خویش خواست  
طلب، ده درم سنگ، فایده کرد  
که پیشش فرستاد تنگی شکر  
همان ده درم حاجت پیر بود  
بخندید و گفت ای دلارام حی  
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

\*\*\*

چو حاتم با آزاد مردی دگر  
۱۵۱۰ ابویکر سعد آنکه دست نوال  
رعیت پناها دلت شاد باد  
سرافرازد این خاک فرخنده بوم  
چو حاتم اگر نیستی کام<sup>۳</sup> وی  
ثنا ماند از آن نامور در کتاب  
۱۵۱۵ که حاتم بدان نام و آوازه خواست  
تکلف بر<sup>۴</sup> مرد درویش نیست  
که چندانکه جهدت بود خیر کن  
ز دوران گیتی نیامد<sup>۳</sup> مگر  
نهد همتش بر دهان سؤال  
بسعیت مسلمانی آباد باد  
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم  
نبردی کس اندر جهان نام طی<sup>۵</sup>  
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب  
ترا سعی و جهد از برای خداست  
وصیت همین یکسخن بیش نیست  
ز تو خیر ماند ز سعیدی سخن

۱. یاران من در. ۲. بر اخوان. ۳. نیامد بگیتی. ۴. فر. ۵. وی. ۶. درین.

## حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود  
 بیابان و باران و سرما و سیل  
 همه شب درین غصه تا بامداد ۱۵۳۵  
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست  
 قضا را خداوند آن پهندهشت  
 شنید این سخنها دور از صواب  
 ملک شرمگین در خشم<sup>۲</sup> بنگریست  
 یکی گفت شاها بتیغش بزن ۱۵۳۵  
 نگه کرد سلطان عالی محل  
 بیخشود بر حال مسکین مرد  
 زرش داد و اسب و قبا پوستین  
 یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش  
 اگر من بنالیدم از درد خویش ۱۵۳۵  
 بدی را بدی سهل باشد جزا  
 زسوداش خون در دل افتاده بود  
 فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل  
 سقط گفت و نفرین و دشنام داد  
 نه سلطان که این بوم ویر، زان اوست  
 در آنحال منکر بر او برگذشت<sup>۱</sup>  
 نه صبر شنیدن نه روی جواب  
 که سودای<sup>۳</sup> این برمن از بهر چیست  
 که نگذاشت کس را نه دختر نه زن<sup>۴</sup>  
 خودش در بلادید و خردر و حل  
 فرو خورد خشم<sup>۵</sup> سخنها سرد  
 چه نیکو بود مهر در وقت کین  
 عجب رستی از قتل، گفتا خموش  
 وی انعام فرمود در خورد خویش  
 اگر مردی، أَحْسِنَ إِلَى مَنْ أَسَا

## حکایت ۷

شنیدم که مفروری از کبر مست در خانه بر روی سائل بیست

۱. در یک نسخه این بیت چنین است.

قضا شاه کشور یکی نامجوی بنخجیر که بد بچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست.

نگه کرد سالار اقلیم دید که بر پشته ای ماجرا می شنید

۲. بچشم سیاست درو. ۳. که صفرای. ۴. ز روی زمین بیخ عمرش بکن. ۵. خشم از.

۶. ما. ۷. این حکایت در بعضی از نسخه ها نیست.

بکنجی فروماند و<sup>۱</sup> بنشست مرد  
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم  
 ۱۵۳۵ فروگفت و بگریست بر خاک کوی  
 بگفت ای فلان ترك آزار کن  
 بخلق و فریبش گریبان کشید  
 بر آسود درویش روشن نهاد  
 شب از نرگش قطره چندی چکید  
 ۱۵۴۰ حکایت بشهر اندر افتاد و جوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت  
 که بر کردت این شمع گیتی فروز؟  
 تو کوتاه نظر بودی و سست رای  
 ۱۵۴۵ بروی من این در کسی کرد باز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی  
 کسانی که پوشیده چشم دلند  
 چو برگشته دولت ملامت شنید  
 که شهباز من صید دام تو شد  
 ۱۵۵۰ کسی چون بدست آورد جره باز

\*\*\*

الا گر طلبکار اهل دلی  
 خورش ده بگنجشک و کبک و حمام  
 چو هر گوشه تیر نیاز افکنی  
 دُری هم برآید ز چندین صدف  
 ز خدمت مکن یکرزمان غافلی  
 که یکرزوت افتد همایی بدام  
 امیدست ناگه که صیدی زنی<sup>۴</sup>  
 ز صد چوبه آید یکی بر هدف

\*\*\*

۱۵۵۵ یکی را پسر گم شد از راحله  
 ز هر خیمه پرسید و هر سوشتافت  
 چو آمد بر مردم کاروان  
 شنیدم که میگفت با سازوان  
 شبانگه بگردید در قافله  
 بتاریکی آن روشنایی نیافت

۱. مانده. بکنجی درون رفت و. ۲. بگفتا چه در ثابت آورد. ۳. بی دیده‌ای. ۴. که باز افکنی.

ندانی که چون راه بردم بدوست  
از آن اهل دل در پی هرکسند  
هر آنکس که پیش آدمم گفتم اوست  
که باشد که روزی بمردی رسند  
۱۵۶۰ برند از برای دلی بارها  
خورند از برای گلی خارها

\*\*\*

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ<sup>۱</sup>  
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ  
شی لعلی افتاد در سنگلاخ  
چه دانی که گوهر کداست و سنگ؟  
همه سنگها<sup>۲</sup> پاس‌دار ای پسر  
که لعل از میانش نباشد بدر  
در اوباش، پاکان شوریده رنگ  
همان جای تاریک و لعلند و سنگ  
۱۵۶۵ چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دان  
برغبت بکش بار هر جاهلی  
برآمیختند با جاهلان  
که افتی بسروقت صاحب‌دلی  
کسی را که با دوستی سرخوشت  
نبینی که چون بار دشمن کشت  
بدرد<sup>۳</sup> چو گل جامه<sup>۴</sup> از دست خار  
غم جمله خور در هوای یکی  
که خون در دل افتاده خندد چو نار  
۱۵۷۰ گرت خاکپایان شوریده سر  
بمردی کنزیشان بدر نیست آن  
تو هرگز مبینشان بچشم پسند  
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست  
مراعات صد کن برای یکی  
حقیر و فقیر آید<sup>۵</sup> اندر نظر  
بخدمت کمر بندشان بر میان  
که ایشان پسندیده حق، بسند  
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

\*\*\*

در معرفت بر کسان نیست باز  
۱۵۷۵ بسا تلخ‌عیشان<sup>۶</sup> تلخی‌چشان<sup>۷</sup>  
که درهاست بر روی ایشان فراز  
که آیند در حله دامن کشان  
بیوسی گرت عقل و تدبیر هست  
که روزی برون آید<sup>۸</sup> از شهر بند  
ملکزاده را در نواخانه دست  
بلندیت بخشد چو گردد بلند  
مسوزان درخت گل اندر خریف  
که در نوبهارت نماید ظریف

۱. ملاح «؟» ۲. سنگ را. ۳. ندرد. ۴. دامن. ۵. فقیرند. ۶. شور‌عیشان و.  
۷. کشان. سختی کشان. ۸. فرج یابد.

## حکایت

- یکی زهره خرج کردن نداشت  
 ۱۵۸۰ نه خوردی، که خاطر برآسایدش  
 شب و روز در بند زر بود و سیم  
 بدانست روزی پسر در کمین  
 ز خاکش برآورد و بر باد داد  
 جوانمرد را زر بقایی نکرد  
 ۱۵۸۵ کزین کمزنی بود ناپاکرو  
 نهاده پدر چنگ در نای خویش  
 پدر زار و گریان همه شب نخفت  
 زر از بهر خوردن بود ای پدر  
 زر از سنگ خارا برون آورند  
 ۱۵۹۰ زر اندر کف مرد دنیا پرست  
 چو در زندگانی بدی با عیال  
 چو خشم آری آنکه خوردند از توسیر  
 بخیل توانگر بدینار و سیم  
 از آن سالها میماند زرش  
 ۱۵۹۵ بسنگ اجل ناگهش<sup>۱</sup> بشکنند  
 پس از بردن و گرد کردن چو مور  
 سخنهای سعدی مثالست و پند  
 دریغست ازین<sup>۲</sup> روی برتافتن
- زرش بود و یارای خوردن نداشت  
 نه دادی، که فردا بکار آیدش  
 زر و سیم در بند مرد لثیم  
 که ممسک کجا کرد زر در زمین  
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد  
 بیکدستش آمد بدیگر بخورد  
 کلاهدش بیزار و میزر گرو  
 پسر چنگی و نابی آورده پیش  
 پسر بامدادان بخندید و گفت  
 ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟  
 که با دوستان و عزیزان خوردند  
 هنوز ای برادر بسنگ اندرست  
 گرت مرگ خواهند از ایشان منال  
 که از بام پنجه گزافتی بزیر  
 طلسمیست بالای گنجی مقیم  
 که گردد طلسمی چنین بر سرش  
 باسودگی گنج قسمت کنند  
 بخور پیش از آن کت خورد کرم گور  
 بکار آیدت گر شوی کاربند  
 کزین روی دولت توان یافتن

۱. ناگهان. ۲. او.

جوانی بدانگی کرم کرده بود  
 ۱۶۰۰ بجرمی گرفت آسمان ناگهش  
 تکاپوی ترکان و غوغای<sup>۱</sup> عام  
 چو دید اندر آشوب درویش پیر  
 دلش بر جوانمرد مسکین بختست  
 برآورد زاری که سلطان بمرد  
 ۱۶۰۵ بهم برهمی سود دست دریغ  
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش  
 پیاده بسر تا در بارگاه  
 جوان از میان رفت و بردند پیر  
 بهولش بپرسید و هیبت نمود  
 ۱۶۱۰ چو نیکست خوی من و راستی  
 برآورد پیر دلاور زبان  
 بقول دروغی که سلطان بمرد  
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت  
 وزینجانب افتان و خیزان جوان  
 ۱۶۱۵ یکی گفتش از چارسوی قصاص  
 بگوشش فروگفت کای هوشمند  
 یکی تخم در خاک از آن مینهد  
 جوی باز دارد بلایی درشت  
 حدیث<sup>۲</sup> درست آخرازمصطفی است  
 ۱۶۲۰ عدو را نبینی درین بقعه پای  
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد  
 کس از کس بدور تو باری نبرد  
 تویی سایه لطف حق بر زمین  
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم

تمنای پیزی برآورده بود  
 فرستاد سلطان بکشتن گهش  
 تماشا کنان بر در و کوی و بام  
 جوان را بدست خلائق اسیر  
 که باری دل آورده بودش بدست  
 جهان ماند و خوی پسندیده برد  
 شنیدند ترکان آهخته تیغ  
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش  
 دویدند و بر تخت دیدند شاه  
 بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 که مرگ منت خواستن بر چه بود؟  
 بد مردم آخر چرا خواستی؟  
 که ای حلقه درگوش حکمت جهان  
 نمردی و، بیچاره ای جان بسرد  
 که چیزش<sup>۳</sup> ببخشد و چیزی نگفت  
 همیرفت بی چاره هر سو دوان  
 چه کردی که آمد بجات خلاص؟  
 بجانی و دانگی رهیم ز بند  
 که روز فروماندگی بر دهد  
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بویکر سعدست کشور خدای  
 جهانی، که شادی بروی تو باد  
 گلی در چمن جور خاری نبرد  
 پیمبر صفت رحمة العالمین  
 شب قدر را می ندانند هم



## حکایت

۱۶۳۵ کسی دید صحرای محشر بخواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای  
 بپرسید کای مجلس آرای مرد  
 رزی داشتم بر در خانه گفت  
 ۱۶۳۰ درین وقت نومیدی آن مرد راست  
 که یارب برین بنده بخشایشی  
 چه گفتم چو حل کردم این راز را  
 که جمهور در سایه همش  
 درختیست مرد کرم باردار  
 ۱۶۳۵ حطب را اگر تیشه بر پی زنند  
 بسی پای‌دار ای درخت هنر  
 مس تفته، روی زمین ز آفتاب  
 دماغ از تبش می بر آمد بجوش  
 بگردن بر از خلد<sup>۱</sup> پیرایه‌ای  
 که بود اندرین مجلس<sup>۲</sup> پایمرد؟  
 بسایه درش نیکمردی بخت  
 گناهم ز دادار داور بخواست  
 کزو دیده‌ام وقتی آسایشی  
 بشارت خداوند شیراز را  
 مقیمند و بر سفره نعمش  
 وزو بگذری هیزم کوهسار  
 درخت برومند را کی زنند؟  
 که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور

\*\*\*

بگفتیم در باب احسان بسی  
 بخور مردم آزار را خون و مال  
 یکی را که با خواجه تست جنگ  
 ۱۶۴۰ برانداز بیخی که خار آورد  
 کسی را بده پایه مهتران  
 میخشی بر هر کجا ظالمیست  
 جهانسوز را کشته بهتر چراغ  
 هر آنکس که بردزد رحمت کند  
 ۱۶۴۵ جفا پیشگان را بده سر بیاد  
 ولیکن نه شرطست با هر کسی  
 که از مرغ بدگنده به، پروبال  
 بدستش چرامیده‌ی چوب و سنگ؟  
 درختی پپرور که بار آورد  
 که بر کهتران سر ندارد گران  
 که رحمت برو جور<sup>۳</sup> بر عالمیست  
 یکی به در آتش که خلقی بداغ  
 بیازوی خود کاروان می‌زند<sup>۴</sup>  
 ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

۱. دراز حله. ۲. منزلت. ۳. ظلم. ۴. در یک نسخه قدیمی بیت چنین است:

هر آنکه که بردزد رحمت کنی  
 بیازوی خود کاروان میزنی

## حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد  
 زنش گفت از اینان چه خواهی مکن  
 بشد مرد نادان<sup>۱</sup> پس کار خویش  
 زن بیخرد بر در و بام و کوی  
 ۱۶۵۰ مکن روی بر مردم ای زن، تُرش  
 کسی با بدان نیکویی چون کند  
 چو اندر سری بینی آزار خلق  
 سگ آخر که باشد که خوانش<sup>۲</sup> نهند؟  
 چه نیکو زده است این مثل پیر ده  
 ۱۶۵۵ اگر نیکمردی نماید عسس  
 نی نیزه در حلقه<sup>۳</sup> کارزار  
 نه هر کس سزاوار باشد بمال  
 چو گربه نوازی کبوتر برد  
 بنایی که محکم ندارد اساس

\*\*\*

۱۶۶۰ چه خوش گفت بهرام صحرائین  
 دگر اسبی از گله باید گرفت  
 بند ای پسر دجله در<sup>۴</sup> آب کاست  
 چو گرگ خبیث آمدت<sup>۵</sup> در کمند  
 از ابلیس هرگز نیاید سجود  
 ۱۶۶۵ بداندیش را جاه و فرصت مده  
 مگو شاید این مار کشتن بچوب  
 چو یکران توسن زدش بر زمین  
 که گر سر کشد باز شاید گرفت  
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست  
 بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند  
 نه از بد گهر نیکویی در وجود  
 عدو در چه و دیو در شیشه به  
 چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

۱. دانا. ۲. بریان. ۳. باید. ۴. چون. ۵. آیت.

قلمزین که بد کرد با زیر دست  
 مدبر که قانون بد می‌نهد  
 قلم بهتر او را بشمشیر دست  
 ترا میبرد تا بدوزخ<sup>۱</sup> دهد  
 مگو ملک را این مدبر بسست  
 مدبر مغوانش که مدبر کسست  
 سعید آورد قول سعدی بجای  
 که ترتیب ملکست و تدبیر<sup>۲</sup> رای<sup>۳</sup>

۱. باتش. ۲. توفیر. تدبیر و. ۳. در بعضی از نسخه‌های چاهی این ابیات در اینجا آورده شده:

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود	که طبع لثیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان	مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آینه در زیر سنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال	که گاه آید و گاه رود جاه و مال

## باب سوم

### در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش      اگر زخم بینند و گر مرهمش  
گدایانی<sup>۱</sup> از پادشاهی نفور      بامیدش اندر گدایی صبور  
دمادم شراب الم در کشند      و گر تلخ بینند دم در کشند  
بلای خماریست در عیش مل      سلحدار خارست با شاه<sup>۲</sup> گل  
نه تلخست صبوری که بر یاد اوست      که تلخی شکر باشد از دست دوست  
سلامت کشانند مستان یار      سبکتر برد<sup>۳</sup> اشتر مست بار  
اسیرش نخواهد رهایی زبند      شکارش نجوید خلاصی از کمند  
سلاطین عزلت، گدایان حی      منازل<sup>۴</sup> شناسان گم کرده پی  
بسر وقتشان خلق ره کی برند      که چون آب حیوان بظلمت درند  
چو بیت المقدس درون پرقباب      رها کرده دیوار بیرون خراب  
چو پروانه آتش بخود در زبند      نه چون کرم پيله بخود بر<sup>۴</sup> تنند  
دلارام در بر دلارام جوی      لب از تشنگی خشک بر طرف جوی  
نگویم که بر آب قادر نیند      که بر شاطی نیل مستقیمند

\*\*\*

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل      رباید همی صبر و آرام<sup>۵</sup> دل  
به بیداریش فتنه بر خد<sup>۶</sup> و خال      بخواب اندرش پای بند خیال  
بصدقش چنان سر نهی در قدم      که بینی جهان با وجودش عدم  
چو در چشم شاهد نیاید زرت      زرز و خاک یکسان نماید برت

۱. گدایان. ۲. شاخ. ۳. کشد. ۴. در. ۵. آرام و. ۶. خط.

دگر با کست بر نیاید نفس  
 توگویی بچشم اندرش<sup>۱</sup> منزلت  
 ۱۶۹۰ نه اندیشه از کس که رسوا شوی  
 گرت جان بخواهد بلب<sup>۲</sup> بر نهی  
 چو عشقی که بنیاد آن بر هواست  
 عجب داری از سالکان طریق  
 بسودای جانان زجان مشتمل  
 ۱۶۹۵ بیاد حق از خلق بگریخته  
 نشاید بدارو دوا کردشان  
 الست از ازل همچنانشان بگوش  
 گروهی عمل دار عزلت نشین  
 به یک نمره کوهی ز جا برکنند  
 ۱۷۰۰ چو بادند پنهان و چالاک پوی  
 سحرها<sup>۳</sup> بگریند چندانکه آب  
 فرس کشته از بس که شب رانده اند  
 شب و روز در بحر سودا و سوز  
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار  
 ۱۷۰۵ ندادند صاحب دل بیوست  
 می صرف وحدت کسی نوش کرد  
 که با او نماند دگر جای کس  
 وگر دیده<sup>۴</sup> بر هم نهی در دلست  
 نه قوت که یکدم شکبیا شوی  
 ورت تیغ بر سر نهد سر نهی  
 چنین فتنه انگیز و فرمانرواست  
 که باشند در بحر معنی غریق<sup>۴</sup>  
 بذکر حبیب از جهان مشغول  
 چنان مست ساقی که می ریخته  
 که کس مطلع نیست بر دردشان  
 بفریاد قالوا بلی در خروش  
 قدمهای خاکی، دم آتشین  
 به یک ناله شهری بهم برکنند<sup>۵</sup>  
 چو سنگند خاموش و تسبیح گوی  
 فروشود از دیده شان کحل خواب  
 سحرگه خروشان که وا مانده اند  
 ندانند ز آشفتنگی شب ز روز<sup>۶</sup>  
 که با حسن صورت ندارند کار  
 وگر ابلهی داد بیمغز کوست  
 که دنیا و عقبی فراموش کرد

### حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای نظر داشت با پادشاهزاده‌ای

۱. اندرت. ۲. چشم. ۳. بکف. ۴. در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

خود از ناله عشق باشند مست ز کونین بر یاد او شسته دست

۵. زبند. ۶. سحرگه. ۷. در بعضی از نسخه‌ها چاپی:

وگر صورت خوب را بنگرند در آن سز صنع خدا بنگرند

همیرفت و می‌بخت سودای خام  
 ز میدانش خالی نبودی چو میل  
 ۱۷۱۰ دلش خون شد و راز در دل بماند  
 رقیبان خیر یافتندش ز درد  
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست  
 غلامی شکستش سر و دست و پای  
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود<sup>۱</sup>  
 ۱۷۱۵ مگس وارث از پیش شکر بجور  
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه<sup>۲</sup> رنگ  
 بگفت این جفا بر من از دست اوست  
 من اینک دم دوستی میزنم  
 ز من صبر بی او توقع مدار  
 ۱۷۲۰ نه نیروی صبرم نه جای ستیز  
 مگو زین در بارگه سر بتاب  
 نه پروانه جان داده در پای دوست  
 بگفت ارخوری زخم چوگان اوی؟  
 بگفتا سرت گر برد بتیغ؟  
 ۱۷۲۵ مرا خود ز سر نیست چندان خبر  
 مکن با من ناشکیبا عتیب  
 چو یعقوبم از دیده گردد سپید  
 یکی را که سرخوش بود با<sup>۳</sup> یکی  
 رکابش ببوسید روزی جوان  
 ۱۷۳۰ بخندید و گفتا عنان بر میپیچ  
 مرا با وجود تو هستی نماند  
 گرم جرم بینی مکن عیب من  
 بدان زهره دستت زدم در رکاب

۱. میای. ۲. نماند. ۳. شوریده. ۴. گرم. ۵. تیغست. ۶. معشوق باشد.

۷. سلطان ما.

- کشیدم قلم بر سر نام خویش  
 ۱۷۳۵ مرا خود کشد تیر آن چشم مست  
 تو آتش به‌نی در زن و در گذر  
 شنیدم که بر لحن خنیاگری  
 ز دل‌های شوریده پیرامنش  
 پراکنده خاطر شد و خشمناک  
 ۱۷۴۰ ترا آتش ای دوست! دامن بسوخت  
 اگر یاری از خویشتن دم مزن  
 چنین دارم از پیر داننده یاد  
 پدر در فراقش نخورد و نخفت  
 از آنکه که یارم کس خویش خواند  
 ۱۷۴۵ بحقش که تا حق جمالم نمود  
 نشدگم که روی از خلایق بتافت  
 پراکندگانند زیر فلک  
 ز یاد ملک چون ملک نارمند  
 قوی بازوانند کوتاه دست  
 ۱۷۵۰ گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز  
 نه<sup>۵</sup> سودای خودشان نه پروای کس  
 پریشیده<sup>۶</sup> عقل و پراکنده هوش  
 بدریا نخواهد شدن بط غریق  
 تهیست مردان پر حوصله  
 ۱۷۵۵ عزیزان پوشیده از چشم خلق  
 ندارند چشم از خلایق پسند  
 پسر از میوه و سایه ور چون رزند
- نهادم قدم بر سر کام خویش  
 چه حاجت که آری بشمشیر دست؟  
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر  
 برقص اندر آمد پری پیکری  
 گرفت آتش شمع در دامنش  
 یکی گفتش از دوستان چه باک؟  
 مرا خود به یکبار خرمن<sup>۲</sup> بسوخت  
 که شرکست با یار و با خویشتن<sup>۳</sup>  
 که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد  
 پسر را ملامت بکردند و گفت  
 دگر با کسم آشنایی نماند  
 دگر هر چه دیدم خیالم نمود  
 که گمکرده خویش را باز یافت  
 که هم دد توان خواندشان هم ملک  
 شب و روز چون دد ز مردم رسند  
 خردمند شیدا و هشیار مست  
 گه آشفته در مجلسی خرقه<sup>۴</sup> سوز  
 نه در کنج توحیدشان جای کس  
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش  
 سمندر چه داند عذاب حریق  
 بیابان نوردان پی قافله  
 نه زنار داران پوشیده دل  
 که ایشان پسندیده حق بسند  
 نه چون ماسیهکار و ازرق رزند

۱. یار. ۲. بیکبارگی تن. ۳. در بعضی از نسخه‌های چاپی:

کسانی که آشفته دلبرند بری از غم خویش و از دیگرند

۴. حلقه. ۵. ز. ۶. پریشنده.

۱۷۶۰ بخود سر فرو برده همچون صدف  
 نه مردم همین استخوانند و پوست  
 نه سلطان خریدار هر بنده ایست  
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی  
 چو غازی بخود بر نبندند پای  
 حریفان خلوتسرای الست  
 بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ

نه مانند دریا بر آورده کف<sup>۱</sup>  
 نه هر صورتی جان معنی دروست  
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست  
 چو خرمهره بازار ازو پسر شدی  
 که محکم رود پای چو بین زجای  
 بیک جرعه تا نفخه صور مست  
 که پرهیز و عشق آگینست و سنگ

## حکایت

۱۷۶۵ یکی شاهی در سمرقند داشت  
 جمالی گرو برده از آفتاب  
 تعالی‌الله از حسن تا غایتی  
 همیرفتی و دیده‌ها در پیش  
 نظر کردی این<sup>۲</sup> دوست در وی نهفت  
 که ای خیره سر چند پویی پیم  
 گرت بار دیگر ببینم، بتیغ  
 کسی گفتش اکنون سر خویش گیر  
 نیندارم این کام حاصل کنی  
 چو مفتون صادق<sup>۳</sup> ملامت شنید  
 ۱۷۷۵ که بگذار تا زخم تیغ هلاک  
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست  
 نمی‌بینم از خاک کویش گریز  
 مرا توبه فرمایی ای خود پرست

که گفتم بجای سمر، قند داشت  
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب  
 که پنداری از رحمتست آیتی  
 دل دوستان کرده جان برخیش  
 نگه کرد باری بتندی و گفت  
 ندانی که من مرغ دامت نیم؟  
 چو دشمن ببرم سرت بیدریغ  
 ازین سهلتر مطلبی پیش گیر  
 مبادا که جان در سر دل کنی  
 بدرد از<sup>۴</sup> درون ناله‌ای برکشید  
 بغلتاندم<sup>۵</sup> لاشه در خون و خاک  
 که این کشته دست و شمشیراوست  
 بپیداد گو آبرویم بریز  
 ترا توبه زین گفتن اولیترست

۱. در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی

نه دیوند در جامه آدمی

۲. آن. ۳. چو مجنون عاشقی. ۴. زدرد.

۵. بگرداندم.



بیخشای بر من که هرچ او کند  
 بسوزاندم هر شبی آتشش ۱۷۸۰  
 وگر قصد خونست نیکو کند  
 اگر میرم امروز در کوی دوست  
 سحر زنده گردم بیوی خوشش  
 مده تا توانی درین جنگ پشت  
 قیامت زخم خیمه پهلوی دوست  
 که زنده است سعدی که عشقش بکشت

\* \* \*

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد  
 بدو گفت نابالغی کای عجب ۱۷۸۵  
 چومردی چه سیراب و چه خشک کلب  
 بگفتا نه آخر دهان تر کنم  
 که تا<sup>۱</sup> جان شیرینش در سر کنم؟  
 فتد تشنه در آبدان عمیق  
 که داند که سیراب میرد غریق  
 وگر گویدت جان بده گو بگیر  
 اگر عاشقی داسن او بگیر  
 که بر دوزخ نیستی بگذری  
 بهشت تن آسانی آنکه خوری  
 چو خرمن برآید بخشند خوش  
 دل تخمکاران بود رنج کش  
 که در دور آخر بجاسی رسید  
 درین مجلس آن کس بکامی رسید ۱۷۹۰

### حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه  
 که پیری بدریوزه شد باامداد  
 یکی گفتش این خانه خلق نیست  
 بدو گفت کاین خانه کیست پس  
 که چیزی دهندت، بشوخی مایست  
 بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ۱۷۹۵  
 که بدو گفت کاین خانه کیست پس  
 نکه کرد و قندیل و محراب دید  
 خداوند خانه خداوند ماست  
 که حیفت از اینجا فراتر شدن  
 بسوز از جگر نره‌ای<sup>۲</sup> برکشید  
 نرفتم بمحرومی<sup>۳</sup> از هیچ کوی  
 دریغست محروم ازین در شدن  
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز  
 چرا از در حق شوم زرد روی  
 که دانم نگردم تهینست باز  
 شو فریاد خواهان<sup>۴</sup> برآورده دست  
 شنیدم که سالی مجاور نشست ۱۸۰۰

۱. وز آن. ۲. ناله. ۳. بنوسیدی. ۴. خوانان.

شبی پای عمرش فرو شد بگل  
 سحر برد شخصی چراغش بسر  
 همی گفت غلغل کنان از فرح  
 طلبکار باید صبور و حمول  
 ۱۸۰۵ چه زرها بخاک سیه در کنند  
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست  
 گر از دلبری دل بتنگ آیدت  
 میر تلخ عیشی ز روی ترش  
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر  
 ۱۸۱۰ توان از کسی دل بیرداختن  
 طپیدن گرفت از ضعیفیش دل  
 رمق دید ازو چون چراغ سحر  
 و مَنْ دَقَّ بَابَ الْكَرِيمِ انْفَتَحَ  
 که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول  
 که باشد که روزی مسی زر کنند  
 نخواهی خریدن به از ناز دوست  
 دگر<sup>۲</sup> غمگساری بچنگ آیدت  
 بآب دگر آتشش باز کش  
 به اندک دل آزار ترکش مگیر  
 که دانی که بی او توان ساختن

## حکایت

شنیدم که پیری شبی<sup>۳</sup> زنده داشت  
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر  
 برین در دعای تو مقبول نیست  
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت  
 ۱۸۱۵ چو دیدی کز آنروی بستست در  
 به دیباچه بر، اشک یا قوت فام  
 بنوسیدی آنگه بگردیدمی  
 سپندار گری عنان بر شکست  
 چو خواهنده محروم گشت از دری  
 ۱۸۲۰ شنیدم که راهم درین کوی نیست  
 درین بود سر بر زمین فدا  
 قبولست اگرچه هنر نیستش  
 سحر دست حاجت بحق<sup>۴</sup> بر فراشت  
 که بیحاصلی رو سر خویش گیر  
 بخواری برو یا بزاری بایست  
 مریدی ز حالش خبر یافت<sup>۵</sup> گفت  
 به بی حاصلی سعی چندین میر  
 بعسرت بیارید و گفت ای غلام  
 ازین ره، که راهی دگر<sup>۶</sup> دیدمی  
 که من باز دارم ز فترک دست  
 چه غم گر شناسد در دیگری؟  
 ولی هیچ راه دگر روی نیست  
 که گفتند در گوش جاننش ندا  
 که جز ما پناهی دگر نیستش

۱. یاد. ۲. دل. ۳. شبی تا سحر صالعی. ۴. دستهای دعا. ۵. یافت و. ۶. کزین  
 در در دیگری.

یکی در نشابور دانی چه گفت  
توقع مدار ای پسر گر کسی  
۱۸۲۵ میلان چو بر می‌نگیرد قدم  
طمع دار سود و بترس از زیان  
چو فرزندش از فرض خفتن بخت؟  
که بی‌سعی هرگز بجایی<sup>۱</sup> رسی  
وجودیست بی‌منفعت چون عدم  
که بی‌بهره باشند فارغ زیان

### حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان  
که مپسند چندین که با این پسر  
کسانی که با ما درین منزلند  
زن و مرد با هم چنان دوستند  
۱۸۳۰ ندیدم در این مدت از شوی من  
شنید این سخن پیر فرخنده فال<sup>۲</sup>  
یکی پاسخش داد شیرین و هوش  
دریغست روی از کسی تاقتن  
چرا سرکشی زآن که گر سرکشد  
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت  
ترا بنده از من به افتد بسی  
به پیری ز داماد نامهربان  
بتلخی رود روزگارم بسر  
نبینم که چون من پریشان دلند  
که گویی دو مغز و یکی پوستند  
که بازی<sup>۳</sup> بخندید در روی من  
سخندان بود مرد دیرینه سال<sup>۴</sup>  
که گر خوبرویست بارش<sup>۵</sup> بکش  
که دیگر نشاید چنو یافتن  
بحرف وجودت قلم در کشد<sup>۶</sup>  
که میگفت و فرماندهش میفروخت  
مرا چون تو دیگر<sup>۷</sup> نیفتد کسی<sup>۸</sup>

### حکایت

طبیعی پریچهره در سرو بود  
۱۸۴۰ نه از درد دل‌های ریشش خبر  
که در باغ دل قامتش سرو بود  
نه از چشم بیمار خویشش خبر

۱. بمنزل. ۲. بکره. ۳. حال. ۴. در بعضی از نسخه‌های قدیم این بیت نیست.

۵. جوابی چه پیرانه‌اش گفت. ۶. نازش. ۷. در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست:

رضا ده فرمان حق بندهوار  
که چون او نبینی خداوندگار

۸. هرگز. ۹. در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست.

ترا بنده از من به افتد هزار  
مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت کند دردمندی غریب  
 نمی‌خواستم تندرستی خویش  
 بسا عقل زورآور چیردست  
 چو سودا خرد را بمالید گوش  
 که خوش بود چندی سرم باطیب  
 که دیگر نیاید طیبم پیش  
 که سودای عشقش کند زیردست  
 نیارد دگر سر برآورد هوش

## حکایت

۱۸۴۵ یکی پنجه آهنین راست کرد  
 چوشیرش بسر پنجه در خود کشید  
 یکی گفتش آخر چه خسی چو زن؟  
 شنیدم که مسکین در آن زیر گفت  
 چو بر عقل دانا شود عشق چیر  
 تو در پنجه شیر مرد اوژنی  
 چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی  
 که با شیر زورآوری خواست کرد  
 دگر زور در پنجه خود ندید  
 بسر پنجه آهنینش بزنی  
 نشاید بدین پنجه با شیر گفت\*  
 همان پنجه آهنینست و شیر  
 چه سودت کند پنجه آهنی؟  
 که در دست چوگان اسیرست گوی

## حکایت

۱۸۵۵ میان دو عمزاده وصلت فتاد  
 یکی را بغایت خوش افتاده بود  
 یکی خلق و لطف پربوار داشت  
 یکی خویشتن را بیاراستی  
 پسر را نشانندند پیران ده  
 بخندید و گفتا بصد گوسفند  
 بناخن پریچهره میکند پوست  
 دو خورشید سیمای مهر نژاد  
 دگر نافر و اسرکش افتاده بود  
 یکی روی در روی دیوار داشت  
 دگر مرگ خویش از خدا خواستی  
 که مهرت برو نیست مهرش بده  
 تغابن نباشد رهایی ز بند  
 که هرگز بدین کی شکیم زدوست؟<sup>۲</sup>

۱. نادرو. ۲. در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

کند ترک مهر و وفا و وصول  
 بتا همچین زندگانی کنم  
 مرا زآن چه گر رد کند ورقبول  
 جفا بینم و مهربانی کنم

\* در مصراع دوم بعضی «گفت» را «گفت» و از «کوفتن» می‌دانند (پانویس از فروغی)

نه صد گوسفندم که سیصد هزار  
 ۱۸۶۰ ترا هر چه مشغول دارد ز دوست  
 نباید بنادیدن روی یار  
 اگر راست خواهی<sup>۱</sup> دلارامت اوست

\*\*\*

یکی پیش شوریده حالی نبشت  
 بگفتا مپرس از من این ماجرا  
 که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟  
 پسندیدم آنچه او پسندد مرا

### حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک‌پی  
 مگر در سرت شور لیلی نماند؟  
 ۱۸۶۵ چو بشنید بیچاره بگریست زار  
 مرا خود دلی دردمندست ریش<sup>۲</sup>  
 چه بودت که دیگر نیایی به حی؟  
 خیالت دگر گشت و میلی نماند؟  
 که ای خواجه دستم ز دامن بدار  
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش<sup>۳</sup>  
 که بسیار دوری ضروری بود  
 بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی  
 پیامی که داری به لیلی بگوی  
 که حیفت نام<sup>۴</sup> من آنجا که اوست  
 بگفتا مبر نام من پیش دوست

### حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت  
 ۱۸۷۰ گلی را که نه رنگ باشد<sup>۵</sup> نه بوی  
 محمود گفت این حکایت کسی  
 بیچید از اندیشه بر خود بسی  
 که عشق من ای خواجه برخوی اوست  
 نه بر قد و بالای نیکوی اوست  
 شنیدم که در تنگنایی شتر  
 بیفتاد و بشکست صندوق دُر  
 بیغما ملک آستین بر فشاند  
 ۱۸۷۵ وز آنجا بتعجیل مرکب براند

۱. گر انصاف پرسی. ۲. دردمندست و ریش. ۳. در یک نسخه قدیمی: مبیض، و در نسخه‌های  
 متاخر: تو نیزم مزین بر سر ریش نیش. ۴. ذکر. ۵. دارد.

سواران پی درو مرجان شدند  
 نماند از وشاقان گردنفر از  
 نگه کرد<sup>۱</sup> کای دلبر پیچ پیچ  
 من اندر قفای تو می‌ناختم  
 ۱۸۸۰ گرت قربتی هست در بارگاه  
 خلاف طریقت بود کاولیا  
 گراز دوست چشمت بر آحسان اوست  
 ترا تا دهن باشد از حرص باز  
 حقیقت<sup>۲</sup> سرایست آراسته  
 ۱۸۸۵ نبینی که جایی که برخاست گرد  
 ز سلطان به یغما پریشان شدند  
 کسی در قفای ملک جز ایاز  
 ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ  
 ز خدمت بنعمت نپرداختم  
 بخلعت<sup>۳</sup> مشو غافل از پادشاه  
 تمنا کنند از خدا جز خدا  
 تو در بند خویشی نه در بند دوست  
 نیاید بگوش دل از غیب راز  
 هوا و هوس گرد برخاسته  
 نبیند نظر گرچه بیناست مرد

## حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب  
 مرا یک درم بود برداشتند  
 سیاهان براندند کشتی چو دود  
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت  
 ۱۸۹۰ مخور غم برای من ای پر خرد  
 بگسترد سجاده بر روی آب  
 ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت  
 تو لنگی بچوب آمدی من بیای<sup>۴</sup>  
 چرا اهل معنی<sup>۵</sup> بدین نگروند  
 ۱۸۹۵ نه طفلی کز آتش ندارد خبر  
 پس آنان که در وجد مستغرقند  
 نگه دارد از تاب آتش خلیل  
 چو کودک بدست شناور برست

۱. بدو گفت. ۲. بنعمت. ۳. حقایق. ۴. عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۵. دعوی.

۶. چنین دان که منظور عین الحقد.

تو بر<sup>۱</sup> روی دریا قدم چون زنی چومردان، که برخشک تردامنی

\* \* \*

بر عارفان <sup>۲</sup> جز خدا هیچ نیست	۱۹۰۰ ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس	توان گفتن این با حقایق شناس <sup>۳</sup>
بنی آدم و دام و دد کیستند؟ <sup>۴</sup>	که پس <sup>۴</sup> آسمان وزمین چیستند <sup>۵</sup>
بگویم گر آید جوابت پسند	پسندیده پرسیدی ای هوشمند
پری و آدمیزاد و دیو و ملک	که <sup>۷</sup> هامون و دریا و کوه و فلک
که با هستیش نام هستی برند	۱۹۰۵ همه هر چه هستند از آن کمترند
بلندست خورشید تابان باوج	عظیمست پیش تو دریا بموج
که ارباب معنی بملکی درند	ولی اهل صورت کجا پی <sup>۸</sup> برند
وگر هفت دریاست یقظره نیست	که گر آفتابست یک ذره نیست
جهان سر بیجیب عدم در کشد	چو سلطان عزت علم بر کشد

### حکایت

گذشتند بر قلب شاهنشهی	۱۹۱۰ رئیس دهی با پسر در رهی
قباهای اطلس، کمرهای زر	پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
غلامان ترکش کش تیرزن	یلان کماندار نخجیرزن
یکی بر سرش خسروانی کلاه	یکی در برش پرنیانی قباه
پدر را بغایت فرومایه دید	پسر کانهمه شوکت و پایه دید
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت	۱۹۱۵ که حالش بگردید و رنگش بریخت
بسررداری از سر بزرگان مهی	پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بلرزیدی از باد هیبت چو بید	چه بودت که بیریدی از جان امید؟
ولی عزتم هست تا در دهم	بلی، گفت سالار و فرماندهم
که در بارگاه ملک بوده‌اند	بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند

۱. در. ۲. عاشقان. ۳. توان گفت آن با حقیقت شناس. ۴. پس این. ۵. کیستند.

۶. چیستند. ۷. نه. ۸. ره.

۱۹۳۰ تو ای بیخبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی مینهی  
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن

\*\*\*

مگر دیده باشی که در باغ و راغ      بتابد بشب کرمکی چون چراغ  
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز      چه بودت که بیرون نیایی بروز؟  
بین کاتشی کرمک خاک‌گزاد      جواب از سر روشنایی چه داد  
۱۹۳۵ که من روز و شب جز بصحرا نیم      ولی پیش خورشید پیدا نیم

### حکایت ۲

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی      که بر تربتش باد رحمت بسی  
درم داد و تشریف و بنواختش      بمقدار خود منزلت<sup>۳</sup> ساختش  
چو الله و بس دید بر نقش زر      بشورید و بر کند خلعت ز بر  
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت      که بر جست و راه بیابان گرفت  
۱۹۳۰ یکی گفتش از همشینان دشت      چه دیدی که حالت دگرگونه گشت  
تو اول زمین بوسه دادی بجای<sup>۴</sup>      نبایستی آخر زدن پشت پای  
بخندید<sup>۵</sup> کاول ز بیم و امید      همی لرزه بر تن فتادم چو بید  
باخر ز تمکین الله و بس      نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

### حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد      گرفتند پیری مبارک نهاد  
۱۹۳۵ هنوز آن حدیثم بگوش اندرست      چوقیدش نهادند بر پای و دست  
که گفت ار نه سلطان اشارت کند      که را زهره باشد که غارت کند؟  
بباید چنین دشمنی دوست داشت      که میدانمش دوست بر من گماشت

۱. پیدا. ۲. این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. بقدر هنر پایگه. ۴. سه جای.

۵. بیچید.



اگر عز و جاهت و گردل و قید  
من از حق شناسم، نه از عمروزید  
ز علت مدار- ای خردمند- بیم  
چو داری تلخت فرستد حکیم  
۱۹۴۰ بغور هر چه آید زدست حبیب  
نه بیمار داناترست از طبیب

### حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی  
پس از هوشمندی و فرزانیگی  
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست  
قفا خوردی از دست یاران خویش  
۱۹۴۵ خیالش چنان بر سر آشوب کرد  
نبودش ز تشنج یاران خبر  
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ  
شی دیو خود را پری چهره ساخت  
سحرگه مجال نمازش نبود  
۱۹۵۰ بآبی فرو رفت نزدیک بام  
نصیحتگری لومش<sup>۱</sup> آغاز کرد  
ز برنای منصف برآمد خروش  
مرا پنجروز این پسر دل فریفت  
نپرسید باری بخلق خوشم  
۱۹۵۵ پس آن را که شخصم زخاک آفرید  
عجب داری ار بار امرش<sup>۲</sup> برم  
که ای یارچند از ملامت؟<sup>۳</sup> خموش  
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت  
بین تا چه بارش بجان میکشم  
به قدرت درو جان پاک آفرید  
که دایم باحسان و فضلش درم

\*\*\*

اگر مرد عشقی کم خویش گیر  
مترس از محبت که خاکت کند  
و گر نه ره عافیت پیش گیر  
مگر حال بروی بگردد نخست

۱. آگه رازش. ۲. دشمن. ۳. که زنه ازین گفت بارا. ۴. حکمش.

۱۹۶۰ تو را با حق آن آشنایی دهد  
 که تا با خودی در خودت راه نیست  
 نه مطرب که آواز پای ستور  
 مگس پیش شوریده دل پر نزد  
 نه یم داند آشفته سامان نه زیر  
 ۱۹۶۵ سراینده خود می‌نگردد خموش  
 چو شوریدگان می‌پرستی کنند  
 بچرخ اندر آیند دولاب وار  
 بتسلیم، سر در گریبان برند  
 ۱۹۷۰ مکن عیب درویش مدهوش<sup>۱</sup> مست  
 نگویم سماع ای برادر که چیست  
 گر از برج معنی پرد<sup>۲</sup> طیر او  
 و گر مرد لهوست و بازی و لاغ  
 چو مرد سماعت شهوت پرست  
 پریشان شود گل بیاد سحر  
 ۱۹۷۵ جهان پر سماعت و مستی و شور  
 نبینی شتر بر نوای<sup>۳</sup> عرب  
 شتر را چو شور و طرب در سرست  
 که از دست خویشت رهایی دهد  
 وزین نکته جز بیخود آگاه نیست  
 سماعت اگر عشق داری و شور  
 که او چون مگس دست بر سر نزد  
 به آواز مرغی بنالد فقیر  
 ولیکن نه هر وقت بازست گوش  
 به آواز دولاب مستی کنند  
 چو دولاب بر خود بگریند زار  
 چو طاقت نماند گریبان درند  
 که غرقست از آن میزند پا و دست  
 مگر مستمع را بدانم که کیست  
 فرشته فرو ماند از سیر او  
 قویتر شود دیوش اندر دماغ  
 به آواز خوش خفته خیزد، نه مست  
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر  
 ولیکن چه بیند در آئینه کور؟  
 که چو نیش برقص اندر آرد طرب  
 اگر آدمیرا نباشد خرست

## حکایت

شکر لب جوانی نی آسوختی  
 پدر بارها بانگ بر وی زدی  
 ۱۹۸۰ شی بر ادای پسر گوش کرد  
 همیگفت و بر؟ چهره افکنده خوی  
 ندانی که شوریده حالان مست  
 که دلها در آتش چونی سوختی  
 بتندی و آتش در آن نی زدی  
 سماعتش پریشان و مدهوش کرد  
 که آتش بمن در زد این بار نی  
 چرا بر فشانند در رقص دست

۱. حیران. ۲. بود. ۳. حدای. ۴. همیگفت بر.

گشاید دری بر دل از واردات  
حلالش بود رقص بر یاد دوست  
۱۹۸۵ گرفتم که مردانه‌ای<sup>۲</sup> در شنا  
بکن خرقة نام و ناموس و زرق  
تعلق حجابست و بی‌حاصلی  
فشاند سر دست بر کاینات  
که هر آستینش جانی<sup>۱</sup> دروست  
برهنه توانی زدن دست و پا  
که عاجز بود مرد با جامه غرق  
چو پیوندها بگسلی واصلی

### حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر  
رهی رو که بینی طریق رجا  
۱۹۹۰ سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد  
ز خورشید پنهان شود موش کور  
کسی را که دانی که خصم تو اوست  
ترا کس نگوید نکو میکنی  
گدایی که از پادشه خواست دخت  
کجادر حساب آرد او<sup>۳</sup> چون تو دوست  
۱۹۹۵ میندار کو در چنان مجلسی  
و گر با همه خلق نرمی کند  
نگه کن که پروانه سوزناک  
مرا چون خلیل آتشی در دلست  
۲۰۰۰ نه دل دامن دلستان میکشد  
نه خود را بر آتش بخود میزنم  
مرا همچنان دور بودم که سوخت  
نه آن میکند یار در شاهی  
که عییم کند بر تولای دوست؟  
۲۰۰۵ مرا بر تلف حرص دانی چراست؟  
برو دوستی در خور خویش گیر  
تو و مهرشع از کجا تا کجا؟  
که مردانگی باید آنکه نبرد  
که جهلست با آهنین پنجه، زور  
نه از عقل باشد گرفتن بدوست  
که جان در سر کار او میکنی  
قفا خورد و سودای بیهوده پخت  
که روی ملوک و سلاطین دروست  
مدارا کند با چو تو مفلسی  
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند  
چه گفت، ای عجب گرسوزم چه باک؟  
که پنداری این شعله بر من گلست  
که مهرش گریبان جان میکشد  
که زنجیر شوقست در گردنم  
نه این دم که آتش بمن در<sup>۴</sup> فروخت  
که با او توان گفتن<sup>۵</sup> از زاهدی  
که من راضیم کشته در پای دوست  
چو او هست اگر من نباشم رواست

۱. آستینش خیالی. ۲. کو خود چابکی. ۳. آورد. ۴. که این شعله بر من. ۵. توان زد دم.

بسوزم که یار پسندیده اوست  
 مرا چند گویی که در خورد خویش  
 بدان ماند اندرز شوریده حال  
 کسی<sup>۱</sup> را نصیحت مگو ای شگفت  
 ۲۰۱۰ ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام  
 چه نغز آمد این نکته در سندیاد  
 بیاد آتش تیز برتر شود  
 چو نیکت بدیدم بدی میکنی  
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار  
 ۲۰۱۵ پی چون خودی<sup>۲</sup> خود پرستان روند  
 من اول که این کار سر داشتم  
 سر انداز در عاشقی صادقست  
 اجل ناگهان در کمینم گُشد  
 چو بی‌شک نیشست بر سر هلاک  
 ۲۰۲۰ نه<sup>۴</sup> روزی به بیچارگی جان دهی؟

که دروی سرایت کند سوز دوست  
 حریفی بدست آر همدرد خویش  
 که گویی بکژدم گزیده منال  
 که دانی که دروی نخواهد گرفت  
 نگویند کاهسته ران ای غلام  
 که عشق آتشست- ای پسر- پندیاد  
 پلنگ از زدن کینه ورتر شود  
 که رویم فرا چون خودی میکنی  
 که با چون خودی گم کنی روزگار  
 بکوی خطرناک مستان روند  
 دل از سر به یکبار برداشتم  
 که بد زهره بر خویشتن عاشقست  
 همان به که آن نازنینم کشد  
 بدست دلارام خوشتر هلاک  
 همان به که در پای جانان دهی<sup>۵</sup>

### حکایت

شی یاد دارم که چشم نخفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست  
 بگفت ای هوادار مسکین من  
 چو شیرینی از من بدر میرود  
 ۲۰۲۵ همیگفت و هر لحظه سیلاب درد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست  
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام

شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 ترا گریه و سوز باری چراست؟  
 برفت<sup>۶</sup> انگبین یار شیرین من  
 چو فرهادم آتش بسر میرود  
 فرو میدویدش<sup>۷</sup> برخسار زرد  
 که نه صبرداری نه یارای ایست  
 من استاده‌ام تا بسوزم تمام

۱. یکی. ۲. خودان. ۳. بیچاره. ۴. چو. ۵. دهم. (در هر دو مصرع) ۶. بشد.

۷. میچکیدش.

ترا آتش عشق اگر بر بسوخت  
 همه شب درین گفتگو بود شمع  
 ۲۰۳۰ نرفته ز شب همچنان بهره‌ای  
 همیگفت و میرفت دودش بسر  
 اگر عاشقی<sup>۴</sup> خواهی آموختن  
 مکن گریه برگوره<sup>۵</sup> بقتول دوست  
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض  
 ۲۰۳۵ فدایی ندارد ز مقصود چنگ  
 بدریا مرو گفتمت زینهار  
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت<sup>۱</sup>  
 بدیدار او وقت اصحاب جمع<sup>۲</sup>  
 که ناگه بکشتش پریچهره‌ای  
 که اینست<sup>۳</sup> پایان عشق ای پسر  
 بکشتن فرج یابی از سوختن  
 برو خرمی کن<sup>۶</sup> که مقبول اوست  
 چو سعدی فروشوی دست از غرض  
 وگر بر سرش تیر بارند و سنگ  
 وگر میروی تن بطوفان سپار

۱. در بعضی از نسخه‌های متأخر این دو بیت هم هست:

بین تابش و مجلس افروزیم  
 چو سعدی که بیرونش افروختست  
 ۲. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳. همین بود. ۴. راه اینست اگر. ۵. قبر.  
 ۶. قل الحمد لله.

## باب چهارم

### در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک      پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
حریص و جهانسوز و سرکش مباش      ز خاک آفریدن لذت<sup>۱</sup> آتش مباش  
چو گردن کشید آتش هولناک<sup>۲</sup>      بیچارگی تن بینداخت خاک  
چو آن سرفرازی نمود، این کمی      از آن دیو کردند ازین آدمی

\*\*\*

یکی قطره باران ز ابری چکید      خجل شد چو پهنای دریا بدید  
که جایی که دریاست من کیستم؟      گر او هست حقا که من نیستم  
چو خود را بچشم حقارت بدید      صدف در کنارش بجان پرورید  
سپهرش بجایی رسانید کار      که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
بلندی از آن یافت کوپست شد      در نیستی کوفت تا هست شد  
تواضع کند هوشمند گزین      نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین<sup>۳</sup>

### حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم      ز دریا برآمد به در بند روم  
درو فضل دیدند و فقر<sup>۴</sup> و تمیز      نهادند رختش بجایی عزیز

۱. آفریدت ز. ۲. خشمناک. ۳. این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگریست.  
۴. عقل.

سر صالحان<sup>۱</sup> گفت روزی بمرد  
همان کاین سخن مرد رهرو شنید  
۴۰۵۰ بر آن حمل کردند یاران و پیر  
دگر روز خادم گرفتش براه  
ندانستی ای کودک خود پسند  
گرستن گرفت از سر صدق و سوز  
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک  
۴۰۵۵ گرفتم قدم لاجرم باز پس  
طریقت جز این نیست درویش را  
بلندیت باید تواضع گزین

که خاشاک مسجد بیفشان و گرد  
برون رفت و بازش کس آنجا<sup>۲</sup> ندید  
که پروای خدمت نبودش<sup>۳</sup> فقیر  
که ناخوب کردی به رأی<sup>۴</sup> تباه  
که مردان ز خدمت بجایی رسند  
که ای یار جان پرور دلفروز  
من آلوده بودم در آن جای پاک  
که پاکیزه به مسجد از خاک<sup>۵</sup> و خس  
که افکنده دارد تن خویش را  
که آن بام را نیست سلم<sup>۶</sup> جز این

## حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
یکی طشت<sup>۶</sup> خاکسترش بی‌خبر  
۴۰۶۰ همیگفت شولیده<sup>۷</sup> دستار و موی  
که ای نفس من درخو<sup>۸</sup> آتشم

ز گرماوه آمد برون بایزید  
فرو ریختند از سرایی بسر  
کف دست شکرانه مالان بروی  
بخاکستری روی درهم کشم؟

\*\*\*

بزرگان نکردند در خود نگاه  
بزرگی بناموس و گفتار نیست  
۴۰۶۵ تواضع سر رفعت افرازدت  
بگردن قند سرکش تندخوی  
خدا بینی از خویشتن بین مخواه  
بلندی بدعوی و پندار نیست  
تکبر بخاک اندر اندازدت  
بلندیت باید بلندی مجوی  
خدا بینی از خویشتن بین مجوی  
بچشم حقارت نگه در کسان  
گرت جاه باید مکن چون خسان

۱. مه عابدان. ۲. نشان کس. ۳. ندارد. ۴. براه. ۵. کردم ز خاشاک و.  
۶. مشت. ۷. شوریده.

گمان کی برد مردم هوشمند  
 ۴۰۷۰ ازین نامورتر محلی مجوی  
 نه گر چون تویی بر تو کبر آورد  
 تو نیز ار تکبر کنی همچنان  
 چو استاده‌ای بر مقاسی<sup>۲</sup> بلند  
 بسا ایستاده درآمد ز پای  
 ۴۰۷۵ گرفتم که خود هستی از عیب پاک  
 یکی حلقه کعبه دارد بدست  
 گر آن را بخواند، که نگذارش؟  
 نه مستظهرست آن باعمال خویش  
 که در سر گرانیست<sup>۱</sup> قدر بلند  
 که خواننده خلقت پسندیده خوی  
 بزرگش نبینی بچشم خرد؟  
 نمایی، که پشت تکبر کنان  
 بر افتاده گر هوشمندی مخند  
 که افتادگانش گرفتند جای  
 تعنت مکن بر من عیناک  
 یکی در خراباتی افتاده مست  
 و این را براند، که باز آردش؟  
 نه این را در توبه بستست پیش

## حکایت

شنیدستم از راویان<sup>۳</sup> کلام  
 ۴۰۸۰ یکی زندگانی تلف کرده بود  
 دلیری سیه نامه‌ای سختدل  
 بسر برده ایام بی حاصلی  
 سرش خالی از عقل و از احتشام<sup>۴</sup>  
 بنا راستی دامن آلوده‌ای  
 ۴۰۸۵ نه چشمی<sup>۶</sup> چو بینندگان<sup>۷</sup> راست رو  
 چو سال بد از وی خلائق نفور  
 هوا و هوس خرمشش سوخته  
 سیه نامه چندان تنعم براند  
 که در عهد عیسی علیه السلام  
 بجهل و ضلالت سر آورده بود  
 ز ناپاکی ابلیس در وی خجل  
 نیاسوده تا بوده از وی دلی  
 شکم فربه از لقمه‌های حرام  
 بنا داشتی دوده اندوده‌ای<sup>۵</sup>  
 نه گوشی چو مردم نصیحت شنو  
 نمایان بهم چون مه نو ز دور  
 جوی نیکناسی نیندوخته  
 که در نامه جای نبشتن نماند

۱. سر بزرگیست. ۲. مقام. ۳. محدث چنین آورد در. ۴. پراحتشام.

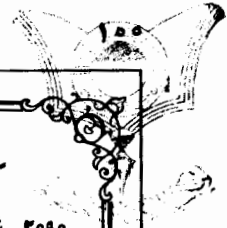
۵. در بعضی از نسخ با اضافه یک بیت چنین است:

ز ترداسنی دود اندوده‌ای

بنا راستی بسته جانرا کمر

۶. پایی. ۷. نه پایی چو پویندگان.





گنهکار و خودرای<sup>۱</sup> و شهوت پرست  
 ۴۰۹۰ شنیدم که عیسی<sup>۲</sup> درآمد ز دشت  
 بزیر آمد از غرفه خلوت نشین  
 گنهکار برگشته اختر ز دور  
 تأمل بحسرت کنان<sup>۳</sup> شرمسار  
 خجل زیر لب عذرخواهان بسوز  
 ۴۰۹۵ سرشک غم از دیده باران چو مرغ  
 برانداختم نقد عمر عزیز  
 چو من زنده هرگز مبادا کسی  
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد  
 گناهم بیخشی ای جهان آفرین  
 ۴۱۰۰ نکون مانده از شرمساری سرش  
 درین گوشه نالان گنهکار پیر  
 وزان نیمه عابد سری پر غرور  
 که این مدیر اندر پی ما چراست  
 بگردن در آتش در<sup>۴</sup> افتاده‌ای  
 ۴۱۰۵ چه خیر آمد<sup>۵</sup> از نفس تر دامنش  
 چه بودی که زحمت بپردی ز پیش  
 همیرنجم از طلعت ناخوشش  
 بمحشر که حاضر شوند انجمن  
 درین بود و<sup>۶</sup> وحی از جلیل الصفات<sup>۱</sup>  
 ۴۱۱۰ که گر عالمست این و<sup>۷</sup> گروی جهول  
 تبه کرده ایام برگشته روز  
 به بیچارگی هر که آمد<sup>۸</sup> برم  
 عفو کردم از وی عملهای زشت

بغفلت شب و روز مخمور و مست  
 بمقصوئه<sup>۹</sup> عابدی بر<sup>۱۰</sup> گذشت  
 بیایش درافتاد سر بر زمین  
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
 چو درویش در دست سرمایه‌دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز  
 که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ  
 بدست از نکویی نیاورده چیز  
 که مرگش به از زندگانی بسی  
 که پیرانه سر شرمساری نبرد  
 که گر با من آید فبئس القرین  
 روان آب حسرت بشیب و برش  
 که فریاد عالم رس ای دستگیر  
 ترش کرده بر<sup>۱۱</sup> فاسق ابرو ز دور  
 نگونبخت جاهل چه درخورد<sup>۱۲</sup> ماست  
 بیاد هوا<sup>۱۳</sup> عمر بر داده‌ای  
 که صحبت بود با مسیح و منش؟  
 بدوزخ برفتی پس کار خویش  
 مبادا که در من قند آتشش  
 خدایا تو با او مکن حشر من  
 در آمد بعیسی علیه الصلوة  
 مرا دعوت هر دو آمد قبول  
 بنالید بر من بزاری و سوز  
 نیندازمش ز آستان کرم  
 بانعام خویش آرمش<sup>۱۴</sup> در بهشت

۱. کام. ۲. در. ۳. تأمل کنان بیخود و. ۴. ۵. هجس. ۶. بگردن درون  
 آتش. ۷. هوس. ۸. آید. ۹. بُد که. ۱۰. جلیل صفات. ۱۱. آن.  
 ۱۲. آید. ۱۳. در آرام بفضل خودش.

و گر عار دارد عبادت پرست  
 ۴۱۱۵ بگو ننگ ازو در قیامت مدار  
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد  
 ندانست در بارگاه غنی  
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید  
 برین آستان عجز و مسکینیت  
 ۴۱۲۰ چو خود را ز نیکان شمردی بدی  
 اگر مردی از مردی خود مگوی  
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست  
 ازین نوع طاعت نیاید بکار  
 چه رند پریشان شوریده بخت  
 ۴۱۲۵ بزهد و ورع کوش و صدق و صفا  
 نخورد از عبادت بر آن بیخرد  
 سخن ماند از عاقلان یادگار  
 گنهکار اندیشناک از خدای  
 که در خلد با وی بود هم نشست  
 که آنرا بیجت برند این بنار  
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که بیچارگی به ز کبر و منی  
 در دوزخش را نباید کلید  
 به از طاعت و خویشتن بینیت  
 نمی گنجد اندر خدایی خودی  
 نه هر شهسواری بدر برد گوی  
 که پنداشت چون پسته مغزی دروست  
 برو عذر تقصیر طاعت بیار  
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت<sup>۱</sup>  
 ولیکن میفزای بر مصطفی  
 که با حق نکو بود<sup>۲</sup> و با خلق بد  
 ز سعدی همین یک سخن یاد دار  
 به از پارسای عبادت<sup>۳</sup> نمای<sup>۴</sup>

## حکایت

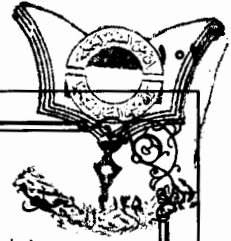
قیه می کهن جامه تنگدست  
 ۴۱۳۰ نکه کرد قاضی در او تیز تیز  
 ندانی که برتر مقام تو نیست  
 نه هر کس سزاوار باشد بصدر  
 دگر ره چه حاجت ببیند کست  
 بعزت هر آنکو فرو<sup>۵</sup> تر نشست

۱. این دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۲. کرد. ۳. بسی بهتر از عابد خود.

۴. در بعضی نسخه ها این بیت نیز هست:

ز سعدی شنو این حکایت دگر که وقتی گلشتم ز سایر بسر

۵. بفضل و رتبت. ۶. فرا.



چو سرپنجهات نیست شیری مکن  
 که بنشست و برخاست بختش بچنگ  
 فروتر نشست از مقامی که بود  
 لم و لا سلم<sup>۱</sup> در انداختند  
 به لا و نعم کرده گردن دراز  
 فتادند در هم بمنقار و چنگ  
 یکی بر زمین میزند هر دو دست  
 که در حل آن ره نبردند هیچ  
 بغرش درآمد چو شیر عربین  
 بابلاغ تنزیل و قفه و اصول<sup>۲</sup>  
 نه رگهای گردن بجهت قوی  
 بگفتند اگر نیک دانی بگوی<sup>۳</sup>  
 بدلها چو نقش نگین برنگاشت  
 قلم بر<sup>۴</sup> سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خر در وحل بازماند  
 باکرام و لطفش فرستاد پیش  
 بشکر قدومت نپرداختم  
 که بینم ترا در چنین پایه‌ای  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 بدستار پنجه‌گزم سر گران  
 نمایند مردم بچشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

بزرگان دلیری مکن  
 چو دید آن خردمند درویش رنگ  
 چو آتش برآورد بیچاره دود  
 فقیهان طریق جدل ساختند  
 گشادند بر هم در فتنه باز  
 تو گفתי خروسان شاطر بچنگ  
 ۴۱۴۰ یکی بیخود از خشمناکی چومست  
 فتادند در عقده پیچ پیچ  
 کهن جامه در صف آخرترین  
 بگفت ای صنایدید شرع رسول  
 ۴۱۴۵ دلایل<sup>۳</sup> قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چوگان لعبت و گوی  
 بکلک فصاحت بیانی که داشت  
 سر از کوی صورت بمعنی کشید  
 ۴۱۵۰ بگفتندش از هر کنار آفرین  
 سمند سخن تا بجایی براند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیئات قدر تو نشناختم  
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای  
 ۴۱۵۵ معرف بدلداری آمد برش  
 بدست و زبان منع کردش که<sup>۶</sup> دور  
 که فردا شود بر کهن میزبان  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال

۱. سلم. ۲. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳. که برهان.

۴. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:

پس آنکه بزبانوی عزت نشست زبان برگشاد و دهانها بیست

۵. در. ۶. ز.

۴۱۶۰ خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز  
 میفراز گردن بدستار و ریش  
 بصورت کسانی که مردم و شند  
 بقدر هنر جست باید محل  
 نی یوریا را بلندی نکوست  
 ۴۱۶۵ بدین عقل و همت نخوانم کست  
 چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی  
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ  
 خبز دو<sup>۱</sup> همان قدر دارد<sup>۲</sup> که هست  
 ۴۱۷۰ نه منعم بمال از کسی بهترست  
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست  
 دل آزرده را سخت باشد سخن  
 چو دست رسد مغز دشمن برآر  
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر  
 ۴۱۷۵ بدندان گزید از تعجب یدین  
 وز آنجا جوان روی همت بتافت  
 غریو از بزرگان مجلس بغاست  
 تقیب از پیش رفت و هر سو دوید  
 یکی گفت ازین نوع<sup>۵</sup> شیرین نفس  
 ۴۱۸۰ بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز  
 که دستار پنبه است و سبت حشیش  
 چو صورت<sup>۱</sup> همان به که دم درکشند  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 که خاصیت نیشکر خود دروست  
 و گر میرود صد غلام از پست  
 چو برداشتش پر طمع جاهلی  
 بدیوانگی در حریرم مپیچ  
 و گر در میان شقایق نشست  
 خر ار جل<sup>۱</sup> اطلس بیوشد خرست  
 بآب سخن کینه از دل بشت  
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن  
 که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 که گفت *إِنَّ هَذَا لِيَوْمٍ عَسِيرٍ*  
 بماندش درو دیده چون فرقدین  
 برون رفت و بازش نشان کس<sup>۴</sup> نیافت  
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست  
 که بردی بدین نعت و صورت که دید؟  
 در این شهر سعدی شناسیم و بس  
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک و سر پنجه<sup>۶</sup> بود

۱. بصورت. ۲. گیارا. ۳. در نسخه های متأخر: گیارا همان قدر باشد. جعل را همان قدر باشد.

۴. کس آنجا. ۵. نعت. ۶. ناپاک سر پنجه.

می اندر سرو ساتکینی بلست  
 زبانی دل آویز و قلبی سلیم  
 چو عالم نباشی کم از مستمع  
 شدند آن عزیزان خراب اندرون<sup>۱</sup>  
 که یارد زد از امر معروف دم؟  
 فروماند آواز چنگ از دهل  
 نشاید چو بیدست و پایان نشست  
 که پاکیزه گردد باندرز خوی  
 بهمت نمایند مردی رجال  
 بنالید و بگریست سر بر زمین  
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست  
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر  
 چه گفت ای خداوند بالا و پست  
 خدایا همه وقت او خوش بدار  
 برین بد چرا نیکویی خواستی  
 چه بد خواستی بر سر خلق شهره؟  
 چو سر سخن در نیایی مجوش<sup>۲</sup>  
 ز داد آفرین توبه اش خواستم  
 بعیشی رسد جاودان در بهشت  
 بترك اندرش عیشهای مدام  
 کسی ز آنمیان با ملک باز<sup>۳</sup> گفت  
 یارید بر چهره سیل دریغ  
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت  
 در توبه کویان که فریاد رس  
 سر جهل و ناراستی بر نهم  
 سخن پرور آمد در ایوان شاه<sup>۴</sup>

بمسجد در آمد سرایان و مست  
 بمقصوره در، پارسایی مقیم  
 تنی چند بر گفت او مجتم  
 چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون  
 ۲۱۸۵ چو منکر بود پادشه را قدم  
 تحکم کند سیر بر بوی گل  
 گرت نهی منکر برآید ز دست  
 و گرد دست قدرت نداری، بگوی  
 ۲۱۹۰ چو دست و زبان را نماند مجال  
 یکی پیش دانای خلوت نشین  
 که باری برین رند ناپاک<sup>۱</sup> مست  
 دمی سوزناک از دلی باخبر  
 برآورد مرد جهان دیده دست  
 ۲۱۹۵ خوشست این پسر وقتش از روزگار  
 کسی گفتش ای قدوه راستی  
 چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر  
 چنین گفت بیننده تیز هوش  
 بطامات مجلس نیاراستم  
 که هر که که بازآید از خوئی زشت  
 ۲۲۰۰ همین پنجروزست عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میخ  
 بنیران شوق اندرونش بسوخت  
 ۲۲۰۵ بر نیکمحضیر فرستاد کس  
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم  
 دو رویه ستادند بر در سپاه

۱. پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲. یکباری آخر برین زند. ۳. خموش. ۴. راز.

۵. نصیحتگر آمد بایوان شاه. نظر کرد در صحنه بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب  
 یکی غایت از خود، یکی نیم‌مست  
 ۴۴۱۰ زسوی برآورده مطرب خروش  
 حریفان خراب از می لعلرننگ  
 نبود از ندیمان گردنفر از  
 دف و چنگ با یکدگر سازگار  
 بفرمود و در هم شکستند خرد  
 ۴۴۱۵ شکستند چنگ و گسستند رود  
 بمیخانه در سنگ بردن زدند  
 می لاله‌گون از ببط سرنگون  
 خم آستن خمر نه ماهه بود  
 شکم تا بنافش دریدند مشک  
 ۴۴۲۰ بفرمود تا سنگ صحن سرای  
 که گلگونه خمر یاقوت فام  
 عجب نیست بالوعه گرشد خراب  
 دگر هر که بر ببط گرفتگی بکف  
 و گر فاسقی چنگ بردی بدوش  
 ۴۴۲۵ جوان<sup>۳</sup> سر از کبر و پندار مست  
 پدر بارها گفته بودش بهول  
 جفای پدر برد و زندان و بند  
 گرش سخت گفتمی سخنگوی سهل  
 خیال و غرورش بر آن داشتی  
 ۴۴۳۰ سپر نفکند شیر غران ز جنگ  
 بنرمی ز دشمن توان کرد دوست<sup>۵</sup>  
 چوسندان کسی سخت رویی نکرد  
 بگفتن درشتی مکن با امیر

ده از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعر گویان صراحی بدست  
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش  
 سر چنگی<sup>۱</sup> از خواب در بر چو چنگ  
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز  
 برآورده زیر از میان ناله‌زار  
 مبدل شد آن عیش صافی به دُرد  
 بدر کرد گوینده از سر سرود  
 کدو را نشانند و گردن زدند  
 روان همچنان کز ببط کشته، خون<sup>۲</sup>  
 در آن فتنه دختر بینداخت زود  
 قدح را برو چشم خونی پر اشک  
 بکنند و کردند نوباز جای  
 بشستن نمی‌شد ز روی زُخام  
 که خورد اندر آنروز چندان شراب  
 قفا خوردی از دست مردم چودف  
 بمالیدی او را چو طنبور گوش  
 چو پیران بکنج عبادت نشست  
 که شایسته رو باش و بایسته<sup>۴</sup> قول  
 چنان سودمندش نیامد که پند  
 که بیرون کن از سر جوانی و جهل  
 که درویش را زنده نگذاشتی  
 نیندیشد از تیغ بُران پلنگ  
 چو بادوست سختی کنی دشمن اوست  
 که خایسک تأدیب بر سر نخورد  
 چو بینی که سختی کند، سست‌گیر

۱. ساقی. ۲. روان خمر و چنگ اوفتاده نگون

۳. جوانی. ۴. پاکیزه. ۵. کند پوست.

توگفتی شلست از ببط کشته خون

۲۴۴۵ باخلاق با هر که بینی بساز  
که این گردن از نازکی بر کشد  
بشیرین زبانی توان برد گوی  
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر  
اگر زیر دستت اگر سر فراز  
بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد  
که پیوسته تلخی برد تند خوی  
ترشروی را گو بتلخی بمیر

### حکایت

۲۴۴۰ شکر خنده‌ای انگبین میفروخت  
نباتی میان بسته چون نیشکر  
گر او زهر برداشتی فی‌المثل  
گرانی نظر کرد در کار او  
دگر روز شد گرد گیتی دوان  
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس  
شبانگه چو نقدش نیامد بدست  
چو عاصی ترش کرده روی از وعید  
۲۴۴۵ زنی<sup>۲</sup> گفت بازی کنان شوی را  
بدوزخ برد مرد را خوی زشت  
برو آب گرم از لب جوی خور  
حرامت بود نان آنکس چشید  
۲۴۵۰ مکن خواجه بر خویشتن کار سخت  
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست  
که دلها ز شیرینیش می بسوخت  
برو مشتری از مگس بیشتر  
بخوردندی از دست او چون عسل  
حسد برد بر گرم<sup>۱</sup> بازار او  
عسل بر سر و سر که بر ابروان  
که نشست بر انگبینش مگس  
به دلتنگ رویی بکنجی نشست  
چو ابروی زندانیان روز عید  
عسل تلخ باشد ترشروی را  
که اخلاق نیک آمدست از بهشت  
نه جلاب سرد ترشروی خور  
که چون سفره ابرو بهم در کشید<sup>۳</sup>  
که بدخوی باشد نگونسار بخت  
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

### حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست  
گریبان گرفتش یکی رند<sup>۴</sup> مست

۱. روز. ۲. زنش. ۳. ابروی درهم کشید. ۴. مرد.

از آن تیره دل، مرد صافی درون  
 یکی گفتش آخرنه مردی تونیز  
 شنید این سخن مرد پا کیزه خوی ۲۴۵۵  
 درد مست نادان گریبان مرد  
 ز هشیار عاقل نزدیک که دست  
 هنرور چنین زندگانی کند  
 قفا خورد و سر بر نکرد از سکون  
 تحمل دریغست ازین بی تمیز  
 بدوگفت ازین نوع بامن<sup>۱</sup> مگوی  
 که با شیر جنگی سگالد نبرد  
 زند در گریبان نادان مست  
 جفا بیند و مهربانی کند<sup>۲</sup>

## حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید  
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد ۲۴۶۰  
 پدر را جفا کرد و تندی نمود  
 پس از گریه، مرد پراکنده روز  
 مراگرچه هم سلطنت بود و بیش<sup>۴</sup>  
 محالست اگر تیغ بر سر خورم  
 توان کرد با ناکسان بد رگی ۲۴۶۵  
 بخشمی که زهرش زندان چکید  
 بغیل اندرش دختری بود خرد  
 که آخر ترا نیز دندان نبود؟  
 بخندید کای بابک<sup>۳</sup> دلفروز  
 دریغ آمدم کام و دندان خویش  
 که دندان بیای سگ اندر برم  
 ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود  
 ازین خفرگی سوی کالیده‌ای  
 چو ثعبانش آلوده دندان به زهر  
 مدامش بروی آب چشم سبل  
 گره وقت پختن بر ایرو زدی ۲۴۷۰  
 دمامد بنان خوردنش هم نشست  
 غلامش نکوهیده اخلاق بود  
 بدی سرکه در روی مالیده‌ای  
 گرو برده از زشترویان شهر  
 دویدی ز بوی پیاز بغل  
 چو پختند با خواجه زانو زدی  
 و گر مردی آبش ندادی بدست

۱. دیگر. ۲. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. ماسک. ۴. زو سلطنت بود بیش.



نه گفت اندرو کار کردی نه چوب  
 گهی خار و خس در ره انداختی  
 ز سیماش وحشت فراز آمدی  
 کسی گفت ازین بنده بدخصال ۲۴۷۵  
 نیرزد وجودی بدین ناخوشی  
 منت بنده خوب و نیکو سپر  
 و گر یک پشیز آورد<sup>۱</sup> سر مپیچ  
 شنید این سخن مرد نیکونهاد  
 بدست این پسر طبع و خویش ولیک ۲۴۸۰  
 چو زو کرده باشم تحمل بسی  
 تحمل چو زهرت نماید تختست

شب و روز از خانه در کند و کوب  
 گهی ساکیان در چه انداختی  
 نرفتی بکاری که باز آمدی  
 چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟  
 که جورش پسندی و بارش کشی  
 بدست آرم، این را بنخاس بر  
 گرانت اگر راست خواهی بهیچ  
 بخندید کای یار فرخ نژاد  
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک  
 توانم جفا بردن از هر کسی  
 ولی شهد گردد چو در طبع رُست

#### حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست  
 شنیدم که مهمانش آمد یکی  
 سرش سوی و رویش صفا ریخته ۲۴۸۵  
 شب آنجا بیفکند و بالمش نهاد  
 نه خوابش گرفتگی شبان یکنفس  
 نهادی پریشان و طبعی درشت  
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز  
 ز دیار مردم در آن بقعه کس ۲۴۹۰  
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت  
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب  
 ییکدم که چشمانش خفتن گرفت  
 که لعنت برین نسل ناپاک باد

که بنهاد<sup>۲</sup> معروفی از سر نخست  
 ز بیماریش تا بمرگ اندکی  
 بمویش جان در تن آویخته  
 روان دست در بانگ و نالش نهاد  
 نه از دست فریاد او خواب کس  
 نمی‌برد و خلقی بججت بکشت  
 گرفتند ازو خلق راه گریز  
 همان ناتوان ماند و معروف و بس  
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
 که چند آورد مرد ناخفته تاب؟  
 مسافر پراکنده گفتن گرفت  
 که نامند و ناموس و زرقند و باد

۱. آرست. ۲. کرخی نجست که نهاد.

۲۳۹۵ پلید اعتقادان پاکیزه پوش چه داند لت انبانی<sup>۱</sup> از خواب مست سخنهای منکر بمعروف گفت فرو خورد شیخ این حدیث از کرم یکی گفت معروف را در نهفت ۲۳۰۰ برو زین سپس گو سر خویش گیر نکویی و رحمت بجای خودست سر سقله را گرد بالش منه مکن با بدان نیکی ای نیکبخت نگویم مراعات مردم مکن ۲۳۰۵ باخلاق نرمی مکن با درشت گر انصاف خواهی<sup>۲</sup> سگ حق شناس به برفاب، رحمت مکن بر خسیس ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس بخندید و گفت ای دلارام جفت ۳۳۱۰ گر از ناخوشی کرد بر من خروش جفای چنین کس نباید<sup>۳</sup> شنود چو خود را قویحال بینی و خوش اگر خود همین صورتی چون طلسم وگر پرورانی درخت کرم ۳۳۱۵ نبینی که در کرخ، تربت بسیست بدولت کسانی سر افراختند تکبر کند مرد حشمت پرست

فرینده پارسایی فروش که بیچاره‌ای دیده بر هم نیست؟ که یکدم چرا غافل از وی بخت شنیدند پوشیدگان حرم شنیدی که درویش نالان چه گفت؟ گرانی مکن<sup>۴</sup> جای دیگر بمیر ولی با بدان نیکمردی بدست سر مردم آزار بر سنگ به که درشوره، نادان نشاند درخت کرم پیش نامردمان گم مکن که سگ را نمالند چون گربه پشت بسیرت به از مردم ناسپاس چو کردی، مکافات بر یخ نویس مکن هیچ رحمت برین هیچکس<sup>۵</sup> پریشان مشو زین پریشان که گفت مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش که نتواند از بیقراری غنود بشکرانه بار ضعیفان بکش بمیری و اسمت بمیرد چو جسم بر نیکنامی خوری لاجرم بجز گور معروف معروف نیست که تاج تکبر بینداختند نداند که حشمت بحلم اندرست

۱. تن آسانی. ۲. تعنت ببر. ۳. پرسی.

۴. در نسخه‌های متأخر این بیت را افزوده‌اند:

برآمد خروش از دل نیکمرد

چو بانوی قصر این ملالت بکرد

۵. باید.

## حکایت

طمع برد شوخی بصاحب‌دلی  
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک  
 ۲۳۳۰ برون تاخت خواهند خیره روی  
 که زنه ازین کژدمان خموش  
 که چون گربه زانو بدل بر نهند  
 سوی مسجد آورده دکان شید  
 ره کاروان شیرمردان زنند  
 ۲۳۳۵ سپید و سیاه پاره بر دوخته  
 زهی جو فروشان گندم نمای  
 مین در عبادت که پیرند و سست  
 چرا کرد باید نماز از نشست  
 عصای کلیمند بسیار خوار  
 نه پرهیزگار و نه دانشورند  
 ۲۳۴۰ عباپی بلیلانه<sup>۵</sup> در تن کنند  
 ز سنت نبینی در ایشان اثر  
 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ  
 نخواهم درین وصف ازین پیش گفت  
 ۲۳۳۵ فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی  
 یکی کرده بی آبروی بسی  
 سریدی بشیخ این سخن نقل کرد  
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت

۱. خانه. ۲. بضاعت نهاده. ۳. سالوس. سالوک. ۴. می‌خرند. ۵. در بعضی از نسخ این

کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده‌اند.

یکی تیری افکند و در ره فتاد  
 ۲۴۴۰ تو برداشتی و آمدی سوی من  
 بخندید صاحبدلی نیکخوی  
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست  
 ز روی گمان بر من اینها که بست  
 وی امسال پیوست با ما وصال  
 ۲۴۴۵ به از من کس اندر جهان عیب من  
 ندیدم چنین نیک پندار کس  
 بمحشر گواه گناهم گر اوست  
 گرم عیب گوید بداندیش من  
 کسان مرد راه خدا بوده‌اند  
 ۲۴۵۰ زبون باش چون<sup>۳</sup> پوستینت درند  
 گر از خاک مردان سویی کنند

وجودم نیاززد و رنجم نداد  
 همی در سپوزی بپهلوی من  
 که سهلست ازین صعبتر گو بگوی  
 از آنها که من دانم از اصد یکیست  
 من از خود یقین میشناسم که هست  
 کجا داندم عیب هفتاد سال؟  
 نداند ، بجز عالم الغیب من  
 که پنداشت عیب من اینست و بس  
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست  
 بیا گو بپر نسخه از پیش من  
 که بَر جاس<sup>۲</sup> تیر بلا بوده‌اند  
 که صاحب‌دلان بار شوخان برند  
 بستگش ملامت کنان بشکنند

## حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام  
 بگشتی در اطراف بازار و کوی  
 که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست  
 ۲۴۵۵ دو درویش در مسجدی خفته یافت  
 شب سردشان دیده نابرده خواب  
 یکی زان دو میگفت با دیگری  
 گر این پادشاهان گردن‌فراز  
 در آیند با عاجزان در بهشت  
 ۲۴۶۰ بهشت برین ملک و ماوای ماست

برون آمدی صبحدم با غلام  
 برسم عرب نیمه بر بسته روی  
 هر آنک این دودارد ملک صالح اوست  
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت<sup>۴</sup>  
 چو حربا تأمل کنان آفتاب  
 که هم روز محشر بود داوری  
 که در لهو و عیشند و با کام و ناز  
 من از گور سرم برنگیرم ز خشت  
 که بند غم امروز بر<sup>۵</sup> پای ماست

۱. این . ۲. در همه نسخه‌های معتبر «برخاش» نوشته شده . ۳. تا .

۴. دید. (در هر دو مصرع). ۵. در .

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی  
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ  
 چومرد این سخن گفت و صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه آفتاب  
 ۲۴۶۵ دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند  
 بر ایشان بیارید باران جود  
 پس از رنج سرما و باران و سیل  
 گدایان بی‌جامه شب کرده روز  
 یکی گفت ازینان ملک را نهران  
 ۲۴۷۰ پسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهنش ز شادی چو گل بر شکفت  
 من آن کس نیم کز غرور حشم  
 تو هم با من از سر بنه خوی زشت  
 من امروز کردم در صلح باز  
 ۲۴۷۵ چنین راه اگر مقبلی پیش گیر  
 بر از شاخ طویی کسی بر نداشت  
 ارادت نداری سعادت مجوی  
 ترا کی بود چون چراغ التهاب  
 وجودی دهد روشنایی بجمع

که در آخرت نیز زحمت کشی  
 برآید ، بگفتش بدرم دماغ  
 دگر بودن آنجا مصالح ندید  
 ز چشم خلاق فرو شست خواب  
 بهیبت نشست و بحرمت نشاند  
 فرو شستشان گرد ذلّ از وجود  
 نشستند با نامداران خیل  
 معطر کنان جامه بر عودسوز  
 که ای حلقه در گوش حکمت، جهان  
 ز ما بندگانت چه آمد پسند؟  
 بخندید در روی درویش و گفت  
 ز بیچارگان روی در هم کشم  
 که نا سازگاری کنی در بهشت  
 تو فردا مکن در برویم فراز  
 شرف بایدت دست درویش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 بچوگان خدمت توان برد گوی  
 که از خود پری همچو قندیل از آب  
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

## حکایت

۲۴۸۰ یکی در نجوم اندکی دست داشت  
 بر کوشیار آمد از راه دور  
 خردمند از او دیده بردوختی  
 چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز

ولی<sup>۲</sup> از تکبر سری مست داشت  
 دلی پر ارادت سری پر غرور  
 یکی حرف در وی نیاموختی  
 بلو گفت دانای گردنفر از

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد  
 ۴۳۸۵ ز دعوی پری زان تهی میروی  
 انائی که پر شد دگر چون برد؟  
 تهی آی تا پرمعانی شوی  
 تهی هستی در آفاق سعدی صفت  
 تهی گرد و باز آی پرمعرفت

## حکایت

بخشم از ملک، بنده‌ای سر بتافت  
 ۴۳۹۰ بشنیدم که گفت از دل تنگ ریش  
 چو باز آمد از راه خشم و ستیز<sup>۱</sup>  
 بخون تشنه جلاد نامهربان  
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام  
 مبادا که فردا بخون منش  
 ملکرا چو گفت وی آمد بگوش  
 بسی بر سرش داد و بردیده، بوس  
 ۴۳۹۵ برق از چنان سهمگن جایگاه  
 غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم  
 تواضع کن ایدوست با خصم تند  
 نبینی که در معرض تیغ و تیر  
 بفرمود جستن کسش در نیافت  
 بشمشیر زن گفت خونش بریز  
 برون کرد چون تشنه دشنه<sup>۲</sup> زبان  
 خدایا بجل کردمش خون خویش  
 در اقبال او بوده‌ام دوستکام  
 بگیرند و خرم شود دشمنش  
 دگر دیک خشمش نیارود جوش  
 خداوند رایت شد و طیل و کوس  
 رسانید دهرش بدان پایگاه  
 چو آبست بر آتش مرد گرم  
 که نرمی کند تیغ برنده کند  
 بپوشند خفتان صد تو حریر

## حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش  
 ۴۴۰۰ بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟  
 یکی را نباح<sup>۳</sup> سگ آمد بگوش  
 در آمد که درویش صالح کجاست؟  
 بجز عارف آنجا دگر کس ندید  
 نشان سگ از پیش و از پس ندید  
 خجل باز گردیدن آغاز کرد  
 که شرم آمدش بحث این راز<sup>۴</sup> کرد

۱. گریز. ۲. دهله چو تشنه. ۳. صیاح. ۴. از آن باز.

شنید از درون عارف آواز پای  
 مپندار<sup>۱</sup> ای دیده روشنم  
 ۴۴۰۵ چو دیدم که بیچارگی میخرد  
 چوسگ بر درش بانگ کردم بسی  
 چو خواهی که در قدر والا رسی  
 درین حضرت آنان گرفتند صدر  
 چوسیل اندر آمد بهول و نهیب  
 ۴۴۱۰ چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد  
 هلا گفت بر در چه پای در آی  
 کز ایدرسگ آواز کرد، این منم  
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد  
 که مسکین ترازسگ ندیدم کسی  
 ز شیب تواضع بیالا رسی  
 که خود را فروتر نهادند قدر  
 فتاد از بلندی بسر در نشیب  
 بمهر آسمانش به عیوق برد

## حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن  
 بر آمد ظنین مگس بامداد  
 همه ضعف و خاموشیش کید بود  
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار  
 ۴۴۱۵ نه هر جا شکر باشد و شهد و قند  
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای  
 مگس را تو چون<sup>۲</sup> فهم کردی خروش  
 تو کگاه گردی بیانگ مگس  
 تبسم کنان گفتش ای تیزهوش  
 ۴۴۲۰ کسانی که با من بخلوت درند  
 چو پوشیده دارند اخلاق دون  
 فرا مینمایم که می نشنوم  
 چو کالیو داندم اهل نشست  
 که حاتم اصم بود، باور مکن  
 که در چنبر عنکبوتی فتاد  
 مگس قند<sup>۳</sup> پنداشتش قید بود  
 که ای پای بند طمع پای دار  
 که در گوشه ما دامیارت و بند  
 عجب دارم ای مرد راه خدای  
 که ما را بدشواری آمد بگوش؟  
 نشاید اصم خواندنت زین سپس  
 اصم به که گفتار باطل نیوش<sup>۴</sup>  
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند  
 کند هستیم زیر و طبعم<sup>۵</sup> زبون  
 مگر کز تکلف میرا شوم  
 بگویند نیک و بدم هر چه هست

۱. پنداری. ۲. می صید. ۳. خود. ۴. بگوش. ۵. هستیم زیر طبع. هستیم زیر و عجبم.

اگر بد شنیدن<sup>۱</sup> نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم  
 ۴۴۴۵ بچل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو<sup>۲</sup>

## حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود شی دید جایی که دزدی کمند  
 کسانرا خبر کرد و آشوب خاست ۴۴۴۰ چو نا مردم آواز مردم شنید  
 نهیبی از آن گیرودار آمدش ز رحمت دل پارسا موم شد  
 بتاریکی از پی فراز آمدش که یارا مرو کاشنای توام  
 ۴۴۴۵ ندیدم بمردانگی چون تو کس یکی پیش خصم آمدن مردوار  
 برین هر دو خصلت غلام توام گرت رای باشد بحکم کرم  
 سراپست کوتاه و در بسته سخت ۴۴۴۰ کلوخی دو بالای هم بر نهیم  
 بچندانکه در دستت افتد بساز بدلاری و چاپلوسی و فن  
 جوانمرد شبرو فرو داشت دوش بغلطاق و دستار و رختی که داشت  
 ز همواره بیدار و شبخیز بود بیچید و بر طرف بامی فکند  
 ز هر جانی مرد با چوب خاست میان خطر جای بودن ندید  
 گریز بوقت اختیار آمدش که شب<sup>۳</sup> دزد بیچاره محروم شد  
 براهی دگر پیشباز آمدش بمردانگی خاك پای توام  
 که جنگ آوری برد و نوعست و پس دوم جان بدر بردن از کارزار  
 چه ناسی که مولای نام توام؟ بجایی که میدانمت ره برم  
 نپندارم آنجا خداوند رخت یکی پای بر دوش دیگر نهیم  
 از آن به که گردی تهیدست باز کشیدش سوی خانه خویشتن  
 بکتفش بر آمد خداوند هوش ز بالا بدامان او در گذاشت

۱. شنیدم. ۲. در بعضی از نسخه‌ها:

سعادت نجست و سلامت نیافت  
 ازین به نصیحتگری بایدت

و بیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳. آن.

که گردن زگفتار سعدی بتافت  
 ندانم پس از وی چه پیش آیدت



۴۴۴۵ وز آنجا برآورد غوغا که دزد  
بدر جست از آشوب دزد دغل  
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد  
خیبشی که بر کس ترحم نکرد  
عجب ناید از سیرت بخردان  
۴۴۵۰ در اقبال نیکان بدان می‌زیند  
ثواب ایجوانان و یاری<sup>۱</sup> و مزد  
دوان جامه پارسا در بغل  
که سر گشته را بر آمد مراد  
بیخشود بروی دل نیکمرد  
که نیکی کنند از کرم با بدان  
و گر چه بدان اهل نیکی نیند

## حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود  
جفا بردی از دشمن سختگوی  
ز کس چین برابر و نینداختی  
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست  
۴۴۵۵ تن خویشتن سغبه دونان کنند  
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت  
بدو<sup>۲</sup> گفت شیدای شوریده سر  
دلیم خانه مهر یارست و بس  
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی  
۴۴۶۰ گرین مدعی دوست بشناختی  
گر از هستی حق<sup>۵</sup> خبر داشتی  
که با ساده رویی در افتاده بود  
ز چوگان سختی<sup>۲</sup> بختی چو گوی  
ز یاری<sup>۳</sup> بتندی نپرداختی  
خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟  
ز دشمن تحمل زبونان کنند  
که گویند یارا و مردی نداشت  
جوایی که شاید نبشتن بزر  
از آن می‌نگنجد درو کین کس  
چو بگنشت بر عارفی جنگجوی  
به پیکار دشمن نپرداختی  
همه خلق را نیست پنداشتی

## حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود  
یکی بنده خویش پنداشتش  
نه تن پرور و نازک اندام بود  
زبون دید و<sup>۶</sup> در کار گل داشتش

۱. باران. یاری. ۲. به کنجی (۴). ۳. بازی. ۴. چه خوش. ۵. خود. ۶. بیفداد.

۴۴۶۵ جفا دید و با جور و قهرش بساخت  
 چو پیش آمدش بنده رفته باز  
 بسالی در افتاد و پوزش نمود  
 بسالی ز جور و جگر خون کنم  
 ولی هم بیخشایم<sup>۱</sup> ای نیکمرد  
 تو آباد کردی شبستان خویش  
 ۴۴۷۰ غلامیست در خیلیم<sup>۲</sup> ای نیکبخت  
 دگر ره نیازارش سخت دل  
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد  
 گر از حاکمان سخت آید سخن  
 نکو گفت بهرام شه با وزیر  
 که دشوار با زیر دستان مگیر<sup>۳</sup>

بسالی سرایی زبهرش بساخت<sup>۱</sup>  
 ز لقمانش آمد نهیبی فراز  
 بخندید لقمان که پوزش چه سود  
 به یک ساعت از دل بدر چون کنم  
 که سود تو ما را زیانی نکرد  
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش  
 که فرمایش و قتها کار سخت  
 چو یاد آیدم سختی کار گل  
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد  
 تو بر زیر دستان درشتی مکن  
 که دشوار با زیر دستان مگیر<sup>۳</sup>

## حکایت

۴۴۷۵ شنیدم که در<sup>۴</sup> دشت صنعا، جنید  
 ز نیروی سر پنجه شیر گیر  
 پس از غرم و آهو گرفتن بیی  
 چو مسکین و بیطاعتش دید و ریش  
 شنیدم که میگفت و خوش<sup>۵</sup> میگریست  
 ۴۴۸۰ بظاهر من امروز ازین<sup>۶</sup> بهترم  
 گرم پای ایمان نلفزد ز جای  
 و گر کسوت معرفت در برم

سگی دید بر کنه دندان صید  
 فرو مانده عاجز چو رویاه پیر  
 لگد خوردی از گوسفندان حی<sup>۷</sup>  
 بدو داد یک نیمه از زاد خویش  
 که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟  
 دگر تا چه راند قضا بر سرم  
 بسر بر نهم تاج عفو خدای  
 نماند، به بسیار ازین<sup>۸</sup> کمترم

۱. در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

۲. ولیکن روا باشد. ۳. رخم. ۴. در خانه‌ام.  
 ۵. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.  
 ۶. بر. ۷. این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:  
 پس از گاو کوهی گرفتن بهتر  
 ۸. خون. ۹. ازو.
- کس از بنده خواهی شناخت او  
 لگد خوردن از گوسفندان شهر

۴۴۸۵ از آن بر ملایک شرف داشتند  
 که سگ با همه زشت نامی چومرد  
 که خود را به از سگ نپنداشتند  
 بعزت نکردند در خود نگاه  
 مر او را بدوزخ نخواهند برد

### حکایت

یکی بریطی در بغل داشت مست  
 چو روز آمد آن نیکمرد سلیم  
 که دوشینه<sup>۱</sup> معذور<sup>۲</sup> بودی و مست  
 مرا به شد آن زخم و برخاست بیم  
 ۴۴۹۰ ازین دوستان خدا بر سرند  
 شنیدم که درخاک و خش از مهان  
 مجرد بمعنی، نه عارف بدلق  
 سعادت گشاده دری سوی او  
 زبان آوری بیخرد سعی کرد  
 ۴۴۹۵ که زنه ازین مکروستان و ریو  
 دسامد بشویند چون گربه روی  
 ریاضت کش از بهر نام و غرور  
 همی گفت و خلقی برو انجمن  
 شنیدم که بگریست دانای و خش  
 ۴۵۰۰ و گراست گفت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عیبجوی خودم  
 گر آنی که دشمنت گوید، مرنج  
 اگر ابلهی مشک را کنه گفت  
 و گر می رود در پیاز این سخن  
 ۴۵۰۵ نگیرد خردمند روشن ضمیر  
 بشب در سر پارسایی شکست  
 بر سنگدل برد یکمشت سیم  
 تو را و مرا بریط و سر شکست  
 ترا به نخواهد شد الا بسیم  
 که از خلق بسیار<sup>۳</sup> بر سر خورند  
 یکی بود در کنج خلوت نهان  
 که بیرون کند دست حاجت بخلق  
 در از دیگران بسته بر روی او  
 ز شوخی به بد گفتن نیکمرد  
 بجای سلیمان نشستن چو دیو  
 طمع کرده در صید موشان کوی  
 که طبل تهی را رود بانگ دور  
 بر ایشان تفرج کنان مرد و زن  
 که یارب مرین بنده<sup>۴</sup> را توبه بخش  
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک  
 که معلوم من کرد خوی بدم  
 و گر نیستی، گو برو باد سنج  
 تو مجموع باش او پراکنده گفت  
 چنینست کو کنه مغزی مکن  
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

۱. که در شب تو. ۲. مغرور. ۳. که از بی سرو پای. ۴. شخص. مرد.

نه آیین عقلست و رای و خرد  
 پس کارخویش آنکه عاقل نشست  
 تو نیکوروش باش تا بدسگال  
 چو دشوارت آمد ز دشمن سخن  
 ۴۵۱۰ جز آنکس ندانم نکوگوی من  
 که دانا فریب مشعبد خرد  
 زبان بداندیش بر خود بیست  
 نیابد بنقص تو گفتن مجال  
 نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن  
 که روشن کند بر من آهوی من

## حکایت

کسی<sup>۱</sup> مشکلی برد پیش علی  
 امیر عدو بند کشور<sup>۲</sup> گشای  
 شنیدم که شخصی در آن انجمن  
 نرنجید ازو حیدر نامجوی  
 ۴۵۱۵ بگفت آنچه دانست و بایسته<sup>۳</sup> گفت  
 پسندید از او شاه مردان جواب  
 به از ما سخنگوی<sup>۴</sup> دانا یکیست  
 گر امروز بودی خداوند جاه  
 بدر کردی از بارگه حاجبش  
 ۴۵۲۰ که من بعد بی آبرویی مکن  
 یکی را که پندار در سر بود  
 زعلمش ملال آید از وعظ ننگ  
 گرت در دریای فضلست خیز  
 نبینی که از خاک افتاده خوار  
 ۴۵۲۵ مریزای حکیم آستینهای در  
 بچشم کسان در نیاید کسی  
 مگو تا بگویند شکرست هزار  
 مگر مشکلتش را کند منجلی  
 جوابش بگفت از سر علم و رای  
 بگفتا چنین نیست یا بالحسن  
 بگفت ار تو دانی ازین به بگوی  
 بگل چشمه خور نشاید نهفت  
 که من بر خطا بودم او بر صواب  
 که بالاتر از علم او علم نیست  
 نکردی خود از کبر در وی نگاه  
 فرو کوفتندی بناواجبش  
 ادب نیست پیش بزرگان سخن  
 مپندار هرگز که حق بشنود  
 شقایق بیاران نروید ز سنگ  
 بتذکیر در پای درویش ریز  
 بروید گل و بشکفد نوبهاره  
 چو می بینی از خویشتن خواجه پر  
 که از خود بزرگی نماید بسی  
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

۱. یکی. ۲. مشکل. ۳. پاکیزه. ۴. سخندان. به از من سخن گفت و.

۵. در بعضی از نسخ این بیت نیست.

## حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای  
 ندانست درویش بیچاره کوست  
 ۲۵۳۰ برآشت بروی که کوری مگر؟  
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
 چه منصف بزرگان دین بوده‌اند  
 بنازند فردا تواضع کنان  
 اگر می بترسی ز روز شمار  
 ۲۵۳۵ مکن خیره بر زبردستان ستم  
 نهادش عمر پای بر پشت پای  
 که رنجیده دشمن نداند زدوست  
 بدو گفت سالار عادل عمر  
 ندانستم از من گنه در گذار  
 که با زبردستان چنین بوده‌اند<sup>۱</sup>  
 نگون از خجالت سرگرد نان<sup>۲</sup>  
 از آن کز تو ترسد، خطا در گذار  
 که دستیست بالای دست توهم

## حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود  
 بخوابش کسی دید چون درگذشت  
 دهانی بخنله چو گل باز کرد  
 که بر من نکردند سختی<sup>۳</sup> بسی  
 که بدسیرتان را نکوگوی بود  
 که باری حکایت کن از سرگذشت  
 چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد  
 که من سخت نگرفتمی بر کسی

## حکایت

۲۵۴۰ چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل

۱. در بعضی از نسخه‌ها این بیت که در صفحه ۱۲۲ نوشته شده در اینجا و چنین است:

فروتن بود هوشمند گزین نهاد شاخ پر میوه سر بر زمین

و در دو نسخه معتبر بجای «فروتن» «فروت» است.

۲. بخردان. و در بعضی از نسخ این بیت نیست.

۳. نگفتند با من بسختی.

گروهی سوی کوهساران شدند  
 گریستند و از گریه جویی<sup>۲</sup> روان  
 بذوالنون خبر داد<sup>۵</sup> از ایشان کسی  
 فروماندگان را دعایی بکن  
 شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت  
 ۲۵۴۵ خبر شد بمدین پس از روز بیست  
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر  
 بپرسید ازو عارفی در نهفت  
 شنیدم که بر سرغ و مور و ددان  
 ۲۵۵۰ در این کشور آندیشه کردم بسی  
 بر قتم مبادا که از شر من  
 بهی بایدت لطف کن کان بهان  
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  
 بزرگی که خود را بخردی شمرد  
 ۲۵۵۵ ازین خاکدان بنده ای پاک شد  
 الا ای که بر خاک ما بگذری  
 که گر خاک شد سعدی او را چه غم  
 به بیچارگی تن فرا خاک داد  
 بسی بر نیاید که خاکش خورد  
 ۲۵۶۰ مگر تا گلستان معنی شکفت  
 عجب گر بمیرد چنین بلبللی

بفریاد خواهان<sup>۱</sup> باران شدند  
 نیامد<sup>۳</sup> مگر گریه<sup>۴</sup> آسمان  
 که بر خلق رنجست و سختی<sup>۶</sup> بسی  
 که مقبول را رد نباشد سخن  
 بسی بر نیامد که باران بریخت  
 که ابر سیه دل بر ایشان گریست  
 که پر شد بسیل بهاران غدیر  
 چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت  
 شود تنگ روزی بفعل بدان  
 پریشان تر از خود ندیدم کسی  
 بیند در خیر بر انجمن  
 ندیدندی از خود بتر در جهان  
 که مر خویشان را نگیری بچیز  
 دنیا و عقبی بزرگی برد  
 که در پای کمتر کسی خاک شد  
 بخاک عزیزان که یاد آوری  
 که در زندگی خاک بودست هم  
 و گر گرد عالم بر آمد چو باد  
 دگر باره بادش بعالم برد  
 برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت  
 که بر استخوانش نروید گلی

## باب پنجم

### در رضا

شیی زیت فکرت همی سوختم  
پراکنده گویی حدیثم شنید  
هم از خبث نوعی در آن درج کرد  
که فکرش بلیغست و رایش بلند  
۴۵۶۵  
نه درخشت<sup>۱</sup> و کوپال و گرزگران  
نداند که ما را سر جنگ نیست  
توانم که تیغ زبان بر کشم  
بیا تا درین شیوه چالش کنیم  
چراغ بلاغت می افروختم  
جز احسنت گفتن<sup>۱</sup> طریقی ندید  
که ناچار فریاد خیزد ز درد  
درین شیوه زهد و طامات و پند  
که این شیوه ختمست بر دیگران  
و گر نه مجال سخن تنگ نیست  
جهانی سخن را قلم در کشم<sup>۲</sup>  
سر خصم را سنگ، بالمش کنیم

\*\*\*

۴۵۷۰ سعادت بیخشایش داورست  
چو دولت نبخشد سپهر بلند  
نه سختی رسد از ضعیفی بمور  
چو نتوان بر افلاک دست آختن  
گرت زندگانی نبشتست دیر  
و گر در حیاتت نماندست بهر  
۴۵۷۵  
نه رستم چو پایان روزی بخورد  
نه در چنگ و بازوی زور آورست  
نیاید بمردانگی در کمند  
نه شیران بسر پنجه خوردند و زور  
ضروریست با گردشش ساختن  
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر  
چنانست کشد نوشدارو که زهر  
شغاد<sup>۳</sup> از نهادش بر آورد کرد؟

۱. خبث کردن. ۲. خود. ۳. در بعضی از نسخه ها این بیت نیست. ۴. در بیشتر نسخه های

معتبر: شغال.

## حکایت

۴۵۸۰ دلاور بسر پنجه گاو زور بدعوی چنان ناوك انداختی چنان خار در گل ندیدم که رفت نزد تارك جنگجویی بخت چو گنجشک روز<sup>۳</sup> ملخ در نبرد  
 ۴۵۸۵ گرش بر فریدون بدی تاختن پلنگانش از زور سر پنجه زیر گرفتگی کمریند جنگ آزمای زره پوش را چون تبرزین زدی نه در مردی او را نه در مردمی  
 ۴۵۹۰ مرا یکدم از دست نگذاشتی سفر ناگهم زان زمین در ریود قضا نقل کرد از عراقم بشام مع القصه چندی بسودم مقیم دگر<sup>۶</sup> پر شد از شام پیمانهام  
 ۴۵۹۵ قضا را چنان اتفاق اوقتاد شبی سر فروشد باندیشهام نمک ریش دیرینهام تازه کرد  
 که جنگ آور و شوخ و عیار بود بر آتش دل خصم ازو چون کباب زهولاد پیکانش آتش نجست ز هولش بشیران در افتاده شور که عذرا بهر یک یک<sup>۱</sup> انداختی که پیکان او در سپرهای جفت<sup>۲</sup> که خود و سرش را نه درهم سرشت بکشتن چه گنجشک پیشش<sup>۴</sup> چه مرد امانش ندادی بتیغ آختن فرو برده چنگال در مغز شیر و گر کوه بودی بکندی ز جای گذر کردی از مرد و بر زین زدی دوم در جهان کس شنید آدمی که با راست طبعان سری داشتی که بیشم در آن بقعه روزی نبود خوش آمد در آن خاك پاکم مقام برنج و براحات باسید و بیم<sup>۵</sup> کشید آرزومندی خانهام که بازم گذر بر<sup>۷</sup> عراق اوقتاد بدل بر گذشت آن هنر پیشهام که بودم نمک خورده از دست مرد

۱. که عذرا دوتن بر یک. ۲. زفت. سپرها نخت. ۳. چو شاهین بروز. ۴. چه گنجشک بودی

پیشش. ۵. این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۶. مگر. ۷. در.



بدیدار وی در<sup>۱</sup> سپاهان شدم  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 ۲۶۰۰ چو کوه سپیدش سر از برف موی  
 فلک دست قوت برو یافته  
 بدر کرده گیتی غرور از سرش  
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر  
 بخندید کز روز جنگ تتر  
 ۲۶۰۵ زمین دیدم از نیزه چون نیستان  
 برانگیختم گرد هیجا چو دود  
 من آنم که چون حمله آوردمی  
 ولی چون نکرد اخترم یاوری  
 غنیمت شمردم طریق گریز  
 ۲۶۱۰ چه یاری کند مغفر و جوشم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروهی پلنگ افکن پیل زور  
 هماندم که دیدیم گرد سپاه  
 چو ابر اسب تازی برانگیختم  
 ۲۶۱۵ دو لشکر بهم بر زدند از کمن  
 ز باریدن تیر همچون تگرگ  
 بصید هژبران پرخاش ساز  
 زمین آسمان شد ز گرد کبود  
 سواران دشمن چو دریافتیم  
 ۲۶۲۰ بتیر و سنان موی بشکافتیم  
 چه زور آورد پنجه جهد مرد  
 نه شمشیر گندآوران کند بود  
 کس از لشکر ما ز هیجا برون

بمهرش طلبکار و خواهان شدم  
 خدنگش کمان، ارغوانش زیر  
 دوان آتش از برف<sup>۲</sup> پیری به روی  
 سر دست مردیش بر تافته  
 سر ناتوانی بزانو برش  
 چه فرسوده کردت چو رویاه پیر؟  
 بدر کردم آن جنگجویی ز سر  
 گرفته علما<sup>۳</sup> چو آتش در آن  
 چو دولت<sup>۴</sup> نباشد تهور چه سود  
 به رمح از کف انگشتی بردمی  
 گرفتند گردم چو انگشتی  
 که نادان کند با قضا، پنجه تیز  
 چو یاری نکرد اختر روشنم  
 بیازو در فتح نتوان شکست  
 در آهن سر مرد و سم ستور  
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه  
 چو باران بلارک<sup>۵</sup> فرو ریختم  
 تو گفتی زدند آسمان بر زمین  
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ  
 کمند اژدهای دهن کرده باز  
 چو انجم درو برق شمشیر و خود  
 پیاده سپر در سپر بافتیم<sup>۶</sup>  
 چو دولت نبد روی برتافتیم  
 چو بازوی توفیق یاری نکرد  
 که کین آوری ز اختر تند بود  
 نیامد جز آغشته خفتان بخون

۱. زی. ۲. جور. ۳. در افتاده بیدق. ۴. بخت. ۵. بلالک. ۶. تافتیم.

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای  
بنامردی از هم بدادیم دست  
کسان را نشد ناولك اندر حریر ۲۶۳۵  
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود  
ازین بوالعجبر حدیثی شنو  
فتادیم هر دانه<sup>۱</sup> گوشه‌ای  
چوماهی که با جوشن افتد بشت<sup>۲</sup>  
که گفتم بدوزند سندان بتیر  
سپر پیش تیر قضا هیچ بود  
که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

## حکایت

یکی آهین پنجه در اردبیل  
نمد پوشی آمد بجنکش فراز ۲۶۳۰  
بپرخاش جستن چو بهرام گور  
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش  
به پنجاه تیر خدنکش بزد  
درآمد نمدپوش چون سام<sup>۳</sup> گرد  
۲۶۳۵ بلشکرگهش برد و در<sup>۴</sup> خیمه دست  
شب از غیرت و شرمساری نخفت  
تو کاهن بناوڪ بدوزی و<sup>۵</sup> تیر  
شنیدم که میگفت و خون میگریست  
من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
چو بازوی بختم قویحال بود ۲۶۴۰  
کنونم که در پنجه اقبیل نیست  
بروز اجل نیزه جوشن درد  
کرا تیغ قهر اجل در قفاست  
ورش بخت یاور بود، دهر پشت  
۲۶۴۵ نه دانا بسی از اجل جان ببرد

۱. دانه در. ۲. زشت. ۳. دلاور درآمد چو دستان. ۴. بر. ۵. در یک نسخه قدیم:

تو بیلک بناوڪ بدوزی بتیر.

## حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت  
 ازین دست کو برگ رز میخورد  
 که در سینه پیکان تیر تبار  
 گرفتد بیک لقمه در روده پیچ  
 ۲۶۵۰ قضا را طبیب اندر آن شب بمرد  
 طبیبی در آن ناحیت بود و گفت  
 عجب دارم ار شب بیایان برد  
 به از ثقل<sup>۱</sup> ماکول ناسازگار  
 همه عمر نادان برآید بهیچ  
 چهل سال ازین رفت و ز نلست کرد

## حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش  
 جهاندیده پیری برو برگذشت  
 میندار جان پدر کاین حمار  
 که این دفع چوب از سروگوش خویش  
 ۲۶۵۵ چه داند طبیب از کسی رنج برد  
 علم کرد بر تالك بستان سرش  
 چنین گفت خندان بناطور دشت  
 کند دفع چشم بد از کشتزار  
 نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش  
 که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

## حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی  
 باخر سر<sup>۲</sup> ناامیدی بتافت  
 به بدبختی و نیکبختی قلم  
 نه روزی بسر پنجگی میخورند  
 بیفتاد و مسکین بجستش بسی  
 یکی دیگرش ناطلب کرده یافت  
 بگردید<sup>۳</sup> و ما همچنان در شکم  
 که سر پنجگان تنگ روزی ترند

۱. نقل. نقل و. ۲. سراز. ۳. برقتست.

۴۶۶۰ بسا چاره دانا بسختی بمرد که بیچاره گوی سلامت ببرد<sup>۱</sup>

## حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب  
توان بر تو از جور مردم<sup>۲</sup> گریست  
بداور خروش ای<sup>۳</sup> خداوند هوش  
نه از دست داور برآور خروش  
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب  
ولی چون توجورم کنی چاره چیست؟

## حکایت

بلند اختری<sup>۴</sup> نام او بختیار  
۴۶۶۵ بکوی گدایان درش ، خانه بود  
هم او را در آن بقعه زر بود و مال  
چو درویش بیند توانگر بناز  
زنی جنگ پیوست با شوی خویش  
که کس چون تو بدبخت و درویش<sup>۵</sup> نیست  
۴۶۷۰ بیاموز مردی ز همسایگان  
کسان را زرو سیم و ملکست و رخت  
بر آورد صافی دل صوف پوش  
که من دست قدرت ندارم بهیچ  
نکردند در دست من اختیار  
۴۶۷۵ یکی پیر درویش در خاک کیش  
چو دست قضا زشت رویت سرشت  
که حاصل کند نیکبختی بزور؟  
بسر مه که بینا کند چشم کور؟

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. هر کس. ۳. خروشد. ۴. یکی در عجم.

۵. بدبخت درویش. ۶. جز این. ۷. خالی. ۸. من. ۹. در بعضی نسخه ها این بیت

نیاید نکوکاری از بدرگان  
 همه فیلسوفان یونان و روم  
 ۴۶۸۰ ز وحشی نیاید که مردم شود  
 توان پاک کردن ز زنگ آینه  
 بکوشش نروید گل از شاخ بید  
 چه رد می نگردد خدنگ قضا  
 محالست دوزندگی از سگان<sup>۱</sup>  
 ندانند کرد انگین از زقوم  
 بسمی اندر و تربیت گم شود  
 ولیکن نیاید ز سنگ آینه  
 نه زنگی بگرما به گردد سپید  
 سپر نیست مر بنده را جز رضا

### حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی  
 ۴۶۸۵ زغن گفت ازین در نشاید گنشت  
 شنیدم که مقدار یکروزه راه  
 چنین گفت دیدم<sup>۲</sup> گرت باورست  
 زغن را نماند از تعجب شکیب  
 چو کرکس بر دانه آمد فراز  
 ۴۶۹۰ ندانست از آن دانه خوردنش  
 نه آستن دُر بود هر صدف  
 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟  
 شنیدم که میگفت<sup>۵</sup> گردن ببند  
 اجل چون بخونش برآورد دست  
 ۴۶۹۵ در آبی که پیدا نکرده کنار  
 که نبود زمن دوربین تر کسی  
 بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟  
 بکرد از بلندی پستی نگاه  
 که یکدانه گندم بهامون بر<sup>۳</sup>ست  
 ز بالا نهادند سر در نشیب  
 گره شد برو پای بندی<sup>۴</sup> دراز  
 که دهر افکند دام در گردنش  
 نه هر بار شاطر زند بر هدف  
 چو بینایی دام خصمت نبود  
 نباشد حذر با قدر سودمند  
 قضا چشم باریک بینش بیست  
 غرور شناور نیاید بکار

### حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف      چو عنقا برآورد و پیل و زراف

۱. در بعضی از نسخه ها این بیت نیست.      ۲. کرکس.      ۳. در.      ۴. بیایش بیچید قیدی.  
 ۵. میگفت و.

سرا صورتی برنیاید ز دست  
گرت صورت حال بد یا نکوست  
درین نوعی از شرک پوشیده هست  
گرت دیده بخشد خداوند اسر ۴۷۰۰  
نپندارم از بنده دم درکشد  
جهان آفرینت گشایش دهاد  
که نقشش معلم ز بالا نبست  
نگارنده دست تقدیر اوست  
که زیدم بیازرد و عمرم بخت  
نبینی دگر صورت زید و عمر  
خدایش بروزی قلم درکشد  
که گروی بیند که داند گشاد؟

## حکایت

شتر بچه<sup>۲</sup> با مادر خویش گفت  
بگفت از بدست منستی مهار  
۴۷۰۵ قضا<sup>۴</sup> کشتی آنجا که خواهد برد  
مکن سعدیا دیده بر دست کس  
پس از رفتن<sup>۳</sup> آخر زمانی بخت  
ندیدی کسم بارکش در قطار  
و گر ناخدا جامه بر تن<sup>۵</sup> درد  
که بخشنده پروردگارست و بس  
که گروی براند نخواند کست  
و گرنه سر ناامیدی بخار  
اگر حق پرستی ز درها بست  
گر او نیکبخت<sup>۶</sup> کند سر برآر

\* \* \*

عبادت با خلاص<sup>۷</sup> نیت نکوست  
۴۷۱۰ چه ز نار مغ در میانت چه دلغ  
مکن گفتمت مردی خویش فاش  
باندازه بود باید نمود  
که چون عاریت برکنند<sup>۸</sup> از سرش  
اگر کوتاهی پای چوبین میند  
۴۷۱۵ و گر نقره اندوده باشد نحاس  
منه جان من آب زر بر پیشیز  
زراندودگانرا با آتش برند  
و گرنه چه آید ز بی مغز پوست؟  
که در پوشی از بهر پندار خلق  
چو مردی نمودی مخنت مباح  
خجالت نبرد آنکه نمود و بود  
نماید<sup>۹</sup> کهن جامه‌ای در برش  
که در چشم طفلان نمایی بلند  
توان خرج کردن بر ناشناس  
که صراف دانا نگیرد بچیز  
پدید آید آنکه که مس یاززند

۱. نشاید. ۲. کره. ۳. شب رفتن. ۴. در نسخه‌های متأخر: خدا. ۵. بر خود.

۶. تاجدارت. ۷. اخلاص و. ۸. کشند. ۹. بماند.

\*\*\*

ندانی که بابای کوهی چه گفت  
 برو جان بابا در اخلاص پیچ  
 ۴۳۳۰ کسانی که فعلت پسندیده‌اند  
 چه قدر آورد بنده حوردیس  
 شاید بدستان شدن در بهشت  
 بمردی که ناموس راشب نخفت  
 که نتوانی از خلق رستن بهیچ<sup>۱</sup>  
 هنوز از تو نقش برون دیده‌اند  
 که زیر قبا دارد اندام پیس  
 که بازت رود چادراز روی زشت

## حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت  
 به کتابش آن روز سائق نبرد  
 ۴۳۳۵ پدر دیده بوسید و مادر سرش  
 چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز  
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم  
 چو روی پسر در پدر بود و قوم  
 که داند چو دربند حق<sup>۲</sup> نیستی  
 ۴۳۴۰ پس این پیراز آن طفل نادانترست  
 کلید در دوزخست آن نماز  
 اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات  
 بصد محنت آورد روزی بجاشت  
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد  
 فشاندند بادام و زر بر سرش  
 فتاد اندرو ز آتش معده‌سوز  
 چه داند پدر غیب یا مادرم؟  
 نهان خورد و پیدا بسر برد صوم  
 اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟  
 که از بهر مردم بطاعت درست  
 که در چشم مردم گزاری دراز  
 در آتش فشاند سجاده‌ات

## حکایت

سیهکاری<sup>۳</sup> از نردبانی فتاد  
 پسر چند روزی گریستن گرفت  
 ۴۳۴۵ بخواب اندرش دید و پرسید حال  
 بگفت ای پسر قصبه بر من مخوان  
 شنیدم که هم در نفس جان بداد  
 دگر با حریفان نشستن گرفت  
 که چون رستی از حشرونشرو سؤال؟  
 بدوزخ در افتادم از نردبان

۱. بر بست هیچ. ۲. خود. ۳. رباخواری.

نکو سیرتی بی تکلف برون  
 بنزدیک من شبرو راهزن  
 یکی بر در خلق رنج آزمای  
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار  
 ۲۷۴۰ نکویم تواند رسیدن بدوست  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش بیست  
 کسی گر<sup>۲</sup> بتابد ز محراب روی  
 ۲۷۴۵ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز  
 درختی که بیخش بود برقرار  
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست  
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ  
 منه آبروی ریا را محل  
 ۲۷۵۰ چو در خفیه بد باشم و خاکسار  
 بروی و ریا خرقه سهلست دوخت  
 چه داند مردم که در جامه کیست؟  
 چه وزن آورد جای انبان باد؟  
 مراثی که چندین ورع مینمود  
 ۲۷۵۵ کنند ابره<sup>۵</sup> پاکیزه‌تر ز آستر  
 بزرگان فراغ از نظر داشتند  
 ور آوازه خواهی در اقلیم فاش  
 بیازی نگفت این سخن بایزید  
 کسانی که سلطان و شاهنشهند  
 ۲۷۶۰ طمع در گدا مرد معنی نیست  
 همان به گر آبتن گوهری  
 چو روی پرستیدنت در خداست

به از نیکنمایی خراب اندرون  
 به از فاسق پارسا پیرهن  
 چه مزدش دهد در قیامت خدای؟  
 چو در خانه زید باشی بکار  
 درین ره جز آنکس که رویش دروست<sup>۱</sup>  
 تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی  
 دوان تابشب، شب همانجا که هست  
 بکفرش گواهی دهند اهل کوی  
 گرت در خدا نیست روی نیاز  
 پپور، که روزی دهد میوه بار  
 ازین بر<sup>۳</sup> کسی چون تو محروم نیست  
 جوی وقت دخلش نیاید بچنگ  
 که این آب در زیر دارد و حل  
 چه سود آب ناموس بر روی کار؟  
 گرش با خدا در<sup>۴</sup> توانی فروخت  
 نویسنده داند که در نامه چیست  
 که میزان عدلست و دیوان داد  
 بدیدند و هیچش در انبان نبود  
 که آن در حجابست و این در نظر  
 از آن پرنیان آستر داشتند  
 برون حله کن گو درون حشو باش  
 که از منکر ایمن‌ترم کز مرید  
 سراسر گدایان این درگهند  
 نشاید گرفتن در افتاده دست  
 که همچون صدف سر بخود دربری  
 اگر جبرئیلت نپیند رواست



ترا پند سعدی بسست ای پسر  
 اگر گوش گیری<sup>۱</sup> چو پند پدر  
 گر امروز گفتار ما نشنوی  
 مبادا که فردا پشیمان شوی  
 ۲۷۶۵ ازین به نصیحتگری بایدت  
 ندانم پس ازین چه پیش آیدت

## باب ششم

### در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد  
قناعت توانگر کند مرد را  
سکونی بدست آور ای بی ثبات  
مپرور تن از مرد رای و هشی  
خردمند مردم هنر پرورند ۲۷۷۰  
کسی سیرت آدمی گوش کرد  
خور و خواب تنها طریق ددست  
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای  
بر آنان که شد سرحق آشکار  
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ۲۷۷۵  
تو خود را از آن در چه انداختی  
بر اوج فلک چون پرد جره باز  
گرش دامن از چنگ شهوت رها  
بکم کردن از عادت خویش خورد  
کجا سیر<sup>۱</sup> وحشی رسد در ملک ۲۷۸۰  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن  
تو بر کره<sup>۲</sup> توسنی بر کمر  
که گر پالهنک از کفت درگسیخت

که بر بخت و روزی قناعت نکرد  
خبر کن<sup>۱</sup> حریص جهانگرد را  
که بر سنگ گردان نروید نبات  
که او را چو می پروری میکشی  
که تن پروران از هنر لاغرند  
که اول سگ نفس خاموش کرد  
برین بودن آیین نابخردست  
بدست آرد از معرفت توشه‌ای  
نکردند باطل برو اختیار  
چه دیدار دیوش چه رخسار حور  
که چه را زره باز نشناختی  
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آرزو؟  
کنی ، رفت تا سدره المنتهی  
توان خویشتن را ملک خوی کرد  
نشاید پرید از ثری بر فلک<sup>۲</sup>  
پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن  
نگر تا نیبجد ز حکم تو سر  
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

۱. ده. ۲. نسخه چایی: شیر. ۳. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۴۷۸۵ درون جای قوتست و ذکر و نفس  
 کجا ذکر گنجد در انبان آرز  
 ندارند تن پروران آگهی  
 دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ  
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید  
 ۴۷۹۰ همی میردت عیسی از لاغری  
 بدین ای فرومایه دنیا مخر  
 مگر می‌بینی که دد را ودام!  
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش  
 چوموش آنکه نان و پنیرش خوری  
 چنین پر شکم ، آدمی یا خمی؟  
 تو پنداری از بهر نانت و بس  
 بسختی نفس میکند پا دراز  
 که پر معده باشد ز حکمت تهی  
 تهی بهتر این روده پیچ پیچ  
 دگر بانگ دارد که هل من مزید  
 تو دربند آبی که خر پروری  
 تو خر را بانجیل عیسی مخر  
 نینداخت جز حرص خوردن بدام  
 بدام افتد از بهر خوردن چوموش  
 بدامش در افتی و تیرش خوری

## حکایت

۴۷۹۵ مرا حاجبی شانه عجاج داد  
 شنیدم که باری سگم خوانده بود  
 بینداختم شانه کاین استخوان  
 مپندار چون سرکه خود خورم  
 قناعت کن ای نفس بر اندکی  
 ۴۸۰۰ چرا پیش خسرو بخواهش روی  
 و گر خودپرستی شکم طبله کن  
 که رحمت بر اخلاق حجاج باد  
 که از من بنوعی دلش مانده بود  
 نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان  
 که جور خداوند حلوا برم  
 که سلطان و درویش بینی یکی  
 چو یکسو نهادی طمع خسروی  
 در خانه این و آن قبله کن

## حکایت

یکی پر<sup>۲</sup> طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه

۱. چو خر را. جو خر. ۲. بدام. ۳. با.

دگر روی بر خاک مالید و خاست  
 یکی مشکت می‌پیرسم بگوی  
 ۲۸۰۵ چرا کردی امروز ازین سو نماز؟  
 که هر ساعتش قبله دیگرست  
 که هر کس که فرمان نبردش برست  
 سر بر طمع بر نیاید ز دوش  
 برای دو جو دامنی در بریخت  
 ۲۸۱۰ چرا ریزی از بهر برف آبروی؟  
 وگرنه ضرورت بدرها شوی  
 چه می‌باید ز آستین دراز؟  
 نباید بکس عبد و خادم نبشت  
 بران از خودش تا نراند کست  
 چو دیدش بخدمت دوتاگشت و راست  
 پسر گفتش ای بابک نامجوی  
 نگفتی که قبله است سوی حجاز  
 مبر طاعت نفس شهوت پرست  
 مبر ای برادر بفرمانش دست  
 قناعت سرافرازد ای مرد هوش  
 طمع آبروی توغر بریخت  
 چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی  
 مگر از تنعم شکیا شوی  
 برو خواجه کوتاه کن دست آز  
 کسیرا که درج طمع درنوشت  
 توقع براند ز هر مجلس

## حکایت

۲۸۱۵ یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان  
 بگفت ای پسر تلخی مردنم  
 شکر عاقل از دست آن کس نخورد  
 مرو در پی هر چه دل خواهدت  
 کند مرد را نفس اماره خوار  
 ۲۸۲۰ اگر هر چه باشد مرادت خوری  
 تنور شکم دسبدم تافتن  
 بتنگی بریزانلدت روی رنگ  
 کشد مرد پرخواه بار شکم  
 شکم بنده بسیار بینی خجل  
 کسی گفت شکر بخواه از فلان  
 به از جور روی ترش بردنم  
 که روی تکبر برو سرکه کرد  
 که تمکین تن نور جان کاهدت  
 اگر هوشمندی عزیزش مدار  
 ز دوران بسی نامرادی بری<sup>۲</sup>  
 مصیبت بود روز نایافتن  
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ  
 وگر در نیابد کشد بار غم  
 شکم پیش من تنگ بهتر که دل

۱. چو میخواهی از.

۲. ز دوان بسی جور و خواری بری

۲. وگر هر چه خواهد مرادش خری

## حکایت

۲۸۲۵ چه آوردم از بصره دانی عجب  
تنی چند در خرقه راستان  
یکی در میان معله انبار بود  
میان بست مسکین و شد بر درخت  
نه هر بار خرما توان خورد و برد  
رئیس ده آمد که این را که کشت؟  
۲۸۳۰ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ  
شکم بند دستت و زنجیر پای  
سراسر شکم شد ملخ لاجرم  
برو اندرونی بدست آر پاک

حدیثی که شیرین ترست از رطب  
گذشتیم بر طرف خرماستان  
ز پر خواری خویش بس خوار بود  
وز آنجا بگردن در افتاد سخت  
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد  
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت  
بسود تنگدل رودگانی فراخ  
شکم بنده نادر پرستد خدای  
پپایش کشد مور کوچک شکم  
شکم پُر نخواهد شد الا بخاک

## حکایت

۲۸۳۵ شکم صوفی را زبون کرد و فرج  
یکی گفتش از دوستان در نهفت  
بدیناری از پشت راندم نشاط  
فرومایگی کردم و ابلهی  
غذا گر لطیفست و گر سرسری  
۲۸۴۰ سرآنگه بیالین نهاد هوشمند  
مجال سخن تا نیایی مگوی  
وز اندازه بیرون مرو پیش زن

دو دینار بر هردوان کرد خرج  
چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت  
بدیگر، شکم را کشیدم سماط  
که این همچنان پر نشد وان تهی  
چو دیرت بدست او فتد خوش خوری  
که خوابش بقر آورده در کمند  
چو میدان نبینی نگه دار گوی  
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیزختن برغبت بود خون خود ریختن<sup>۱</sup>

### حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبعی<sup>۲</sup> چپ و راست گردنده بر مشتری  
 ۴۸۴۵ بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده  
 بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوایی که بردیده باید<sup>۳</sup> نبشت  
 ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر  
 حلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

### حکایت

یکی را زسردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر  
 ۴۸۵۰ زشادی چو گلبرگ خندان شکفت. بپوشید<sup>۴</sup> و دستش ببوسید و گفت<sup>۵</sup>  
 چه خوبست تشریف شاه<sup>۶</sup> ختن وز آن خوبتر خرقه خویشتن  
 گر آزاده بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

### حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت  
 پراکنده‌ای گفتش ای<sup>۷</sup> خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار

۱. در بعضی از نسخه‌های چابی این شعر در اینجاست:

مگوی و منه تا توانی قدم

۲. طبعی (؟). ۳. شاید. ۴. نبوشید. ۵. در بعضی از نسخه‌ها:

از انداره بیرون و ز اندازه کم

۵. در بعضی از نسخه‌ها:

بپیری فرستاد روشن ضمیر

که بر شاه عالم هزار آفرین

امیر ختن جامه از حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین

۶. میر. ۷. کسی گفتش ای سغبه.

۲۸۵۵ بخواه و مدار از کس ای خواجه باک  
 قبا بست و چابک نوردید دست  
 شنیدم که میگفت و خون میگریست  
 بلاجوی باشد گرفتار آز  
 جویی که از سعی بازو خورم  
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

۲۸۶۰ که بر سفره دیگران داشت گوش  
 که مقطوع روزی بود شرمناک  
 قبایش دریدند و دستش شکست  
 که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟<sup>۱</sup>  
 من و خانه من بعد و نان و پیاز  
 به از میده<sup>۲</sup> بر خوان اهل کرم  
 که بر سفره دیگران داشت گوش

### حکایت

یکی گریه در خانه زال بود  
 دوان<sup>۳</sup> شد بمهمانسرای امیر  
 چکان خونش از استخوان میدوید  
 اگر جستم از دست این تیر زن  
 نیرزد غسل جان من زخم نیش  
 خداوند از آن بنده خرسند نیست

۲۸۶۵ که بر گشته ایام و بد حال بود  
 غلامان سلطان زندنش بتیر  
 همیگفت و از هول جان میدوید  
 من و موش و ویرانه پیرزن  
 قناعت نکوتر بدوشاب خویش  
 که راضی بقسم خداوند نیست

### حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود  
 که من نان و برگ از کجا آرمش؟  
 چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت  
 مخور هول ابلیس تا جان دهد

۲۸۷۰ تواناست آخر خداوند روز  
 نگارنده کودک اندر شکم  
 خداوندگاری که عبدی خرید  
 پدر سر بفکرت فرو برده بود  
 مروت نباشد که بگذارمش  
 نگر تا زن او را چه مردانه گفت  
 هم آن کس که دندان دهد نان دهد  
 که روزی رساند، تو چندین مسوز  
 نویسنده عمر و روزیست هم  
 بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید

۱. همت گفت و بر خویشتن می گریست

۲. مرغ . ۳. روان.

ترا نیست این تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار

\*\*\*

<p>۲۸۷۵ شنیدی که در روزگار قدیم نپنداری این قول معقول نیست چو طفل اندرون دارد از حرص پاک خبر ده بدرویش سلطان پرست گدا را کند یکدرم سیم سیر نگهبانی ملک و دولت بلاست ۲۸۸۰ گدایی که بر خاطرش بند نیست بخسبند خوش روستایی و جفت اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ۲۸۸۵ چو بینی توانگر سر از کبر مست نداری بحمدالله آن دسترس</p>	<p>شدی سنگ در دست ابدال سیم چو قانع اشدی سیم و سنگت یکیست چه مستی زرش پیش همت چه خاک که سلطان ز درویش مسکین ترست فریدون بملک عجم نیم سیر گدا پادشاهست و نامش گداست به از پادشاهی که خرسند نیست بذوقی که سلطان در ایوان نخفت چو خفتند گردد شب هر دو روز چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد بروشکر یزدان کن ای تنگدست که برخیزد از دست آزار کس</p>
---	---

#### حکایت

<p>۲۸۹۰ شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد کسی گفت می‌دانمت دسترس چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟ مکن خانه بر راه سیل، ای غلام نه از معرفت باشد و عقل و رای</p>	<p>یکی خانه بر قامت خویش کرد کزین خانه بهتر کنی، گفت بس همینم بس از بهر بگذاشتن که کسرا نگشت این عمارت تمام که بر ره کند کاروانی سرای</p>
--	---

#### حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه



بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت  
 چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید  
 ۴۸۹۵ چپ و راست لشکر کشیدن گرفت  
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ  
 ز قوم پراکنده خلقی بکشت  
 چنان در حصارش کشیدند تنگ  
 بر نیکمردی فرستاد کس  
 ۴۹۰۰ بهمت مدد کن که شمشیر و تیر  
 چو بشنید عابد بخندید و گفت  
 ندانست قارون نعمت<sup>۲</sup> پرست  
 کمالست در نفس مرد کریم  
 مپندار اگر سفله قارون شود  
 ۴۹۰۵ و گردر نیاید کرم پیشه نان  
 مروت<sup>۳</sup> زمینست و سرمایه زرع  
 خدایی که از خاک، مردم کند  
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی  
 بخشندگی کوش کاب روان  
 ۴۹۱۰ گر از جاه و دولت بیفتد لئیم  
 و گر قیمتی گوهری غم مدار  
 کلوخ ار چه افتاده باشد<sup>۴</sup> براه  
 و گر خرده‌ای زر ز دندان گاز  
 بدر میکنند آبگینه ز سنگ  
 ۴۹۱۵ پسندیده و نغز باید خصال<sup>۵</sup>

که در دوره قائم مقامی نداشت  
 دگر ذوق در کنج خلوت ندید  
 دل پر دلان<sup>۱</sup> زو رسیدن گرفت  
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ  
 دگر جمع گشتند و همراهی و پشت  
 که عاجز شد از تیر باران و سنگ  
 که صعبم فرومانده فریاد رس  
 نه در هر وغائی بود دستگیر  
 چرا نیم نانی نخورد و نخفت  
 که گنج سلامت بکنج اندرست  
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟  
 که طبع لئیمش دگرگون شود  
 نهادش توانگر بود همچنان  
 بده کاصل خالی نماند ز فرع  
 عجب دارم ار مردمی گم کند  
 که ناخوش کند آب استاده بوی  
 بسیلش مدد میرسد ز آسمان  
 دگر باره نادر شود مستقیم  
 که ضایع نگردانند روزگار  
 نبینی که دروی کند کس نگاه  
 بیفتد، بشمعش بجویند باز  
 کجا ماند آینه در زیر زنگ؟  
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال

## حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندرین شهر پیری کهن  
 ۱. بددلان. ۲. دنیا. ۳. سخاوت. ۴. بینی. ۵. هنر باید و فضل و دین و کمال.

بسی دیده شاهان و دوران<sup>۱</sup> و امر  
 درخت کهن میوه تازه داشت  
 عجب در<sup>۲</sup> زنخدان آن دلفریب  
 ۲۹۲۵ ز شوخی و مردم خراشیدنش  
 بموسی کهن عمر کوتاه امید  
 ز سر تیزی آن آهنین دل که بود  
 بمویی که کرد از نکویش کم  
 چو چنگ از خجالت سر خویری  
 ۲۹۲۵ یکی را که خاطر در او رفته بود  
 کسی گفت جور آزمودی و درد  
 ز مهرش بگردان چو پروانه پشت  
 برآمد خروش از هوادار چست  
 پسر خوش منش باید و خویری  
 ۲۹۳۰ مرا جان به مهرش برآمیختست  
 چو روی نکو داری انده مخور  
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد  
 بزرگان چو خور در حجاب اوقتند  
 برون آید از زیر ابر آفتاب  
 ۲۹۳۵ ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست  
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟  
 دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز

سر آورده عمری ز تاریخ<sup>۲</sup> عمر  
 که شهر از نکویی پرآوازه داشت  
 که هرگز نبودست بر سرو سیب  
 فرج دید در سر تراشیدنش  
 سرش کرد چون دست موسی سپید  
 بعیب پریرخ زبان برگشود<sup>۴</sup>  
 نهادند حالی سرش در شکم  
 نکونسار و در پیشش افتاد موی  
 چو چشمان دلیندش آشفته بود  
 دگر گرد سودای باطل مگرد  
 که مقراض، شمع جمالش بکشت  
 که تردامنان را بود عهد سست  
 پدر گو بجهلش بینداز موی  
 نه خاطر بمویی درآویختست  
 که موی ار بیفتند بروید دگر  
 گهی برگ ریزد گهی بر دهد  
 حسودان چو اخگر در آب اوقتند  
 بتدریج و اخگر بمیرد در آب  
 که ممکن بود کاب حیوان دروست<sup>۵</sup>  
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟  
 شب آبستنتست ای برادر بروز<sup>۶</sup>

۱. شاهان دوران. ۲. بتاریخ. ۳. از.

۴. ز سر تیزی از آهن سنگزاد

۵. چو دانی که آب حیات اندروست. ۶. این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد. چون در همه

نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

## باب هفتم

### در عالم تربیت<sup>۱</sup>

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی  
تو با دشمن نفس همخانه‌ای  
۴۹۴۰ عنان بازیچان نفس از حرام  
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب  
وجود تو شهرست پر نیک و بد  
۴۹۴۵ رضا و ورع نیک‌نامان حر  
چو سلطان عنایت کند با بدان  
ترا شهوت و حرص و کین و حسد  
هوا و هوس را نماند ستیز  
رئسی که دشمن سیاست نکرد  
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی<sup>۲</sup>  
چه در بند پیکار بیگانه‌ای  
بمردی ز رستم گذشتند و سام  
بگرز گران مغز مردم<sup>۳</sup> مکوب<sup>۴</sup>  
تو سلطان و دستور دانا خرد<sup>۵</sup>  
هوی و هوس رهزن و کیسه بر  
کجا ماند آسایش بخردان؟  
چو خون در رگ‌اند و جان در جسد<sup>۶</sup>  
چو بینند سر بنجه عقل تیز<sup>۷</sup>  
هم از دست دشمن ریاست نکرد

۱. یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده

بیت اشعاری هست که ما در حاشیه ۴ و ۵ و ۶ می‌آوریم.

۲. در یک نسخه متأخر این بیت چنین است.

نه جنگ و سواری و چوگان و گوی

خردمندی آموز و تدبیر و خوی

۳. بردان.

که با خویشتن بر نیایی همی

۴. کس از چون تو دشمن ندارد غمی

درین شهر گیرند سودا و آز

۵. همانا که دونان گردن‌فراز

سر از حکم و رای تو بر تافتند

۶. گر این دشمنان تربیت یافتند

نگردند جایی که گردد عسس

۷. در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

۴۹۵۰ نه بینی که شب دزد و او باش و خس

نخواهم درین نوع<sup>۱</sup> گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

\*\*\*

اگر پای در دامن آری چو کوه  
 ۴۹۵۵ زبان درکش ای مرد بسیار دان  
 صنف وار گوهر شناسان راز  
 فراوان سخن باشد آکنده گوش  
 چو خواهی که گویی نفس بر نفس  
 نباید سخن گفت ناساخته  
 تأمل کنان در خطا و صواب  
 ۴۹۶۰ کمالست در نفس انسان سخن  
 کم آواز هرگز نبینی خجل  
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست  
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد  
 ۴۹۶۵ مکن پیش دیوار غیبت<sup>۶</sup> بسی  
 درون دلت شهر بندست راز  
 از آن مرد دانا دهان دوختست

سرت ز آسمان بگذرد در<sup>۲</sup> شکوه  
 که فردا قلم نیست بر بی زبان  
 دهن جز بلؤلؤ نکردند باز  
 نصیحت نگیرد مگر در خموش<sup>۳</sup>  
 حلاوت نیابی و گفتار کس  
 نشاید بریدن نینداخته  
 به از ژاژخایان حاضر<sup>۴</sup> جواب  
 تو خود را بگفتار ، ناقص مکن  
 جوی مشک بهتر که یک توده گل  
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی  
 اگر هوشمندی یک انداز و راست<sup>۵</sup>  
 که گر فاش گردد شوی روی زرد  
 بود کز پشش گوش دارد کسی  
 نگر تا نبیند در شهر باز  
 که بیند<sup>۷</sup> که شمع از زبان سوختست

### حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت  
 بیکسالش آمد ز دل<sup>۸</sup> بر دهان  
 ۴۹۷۰ بفرمود جلاد را بی دریغ  
 یکی زآن میان گفت و زنهارخواست  
 تو اول نبستی که سرچشمه بود  
 که این را نباید بکس باز گفت  
 بیک روز شد منتشر در جهان  
 که بردار سرهای اینان بتیغ  
 مکش بندگان کاین گناه از توخواست  
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

۱. چه حاجت درین باب. ۲. از. ۳. نخواهی شنیدن مگر گفت کس. ۴. حافظ.

۵. انداز راست. ۶. مگو پیش دیوار طبیعت. ۷. داند. ۸. بسالی نیامد ز دل.

تو پیدا مکن راز دل بر کسی  
 جواهر بکنجینه داران سپار  
 ۲۹۷۵ سخن تا نگویی برو دست هست  
 سخن دیو بندست<sup>۲</sup> در چاه دل  
 توان باز دادن ره نره دیو  
 تودانی که چون دیو<sup>۳</sup> رفت از قفس  
 یکی طفل بردارد<sup>۴</sup> از رخس بند  
 ۲۹۸۰ مگو آن که گر برملا اوفتد  
 بدهقان نادان چه خوش گفت<sup>۵</sup> زن  
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود  
 چه نیکوز دست این مثل برهن  
 نباید که بسیار بازی کنی  
 ۲۹۸۵ چو دشنام گویی دعا نشوی  
 مگوی و منه تا توانی قدم  
 اگر تند باشی بیکبار و تیز  
 نه کوتاه دستی و بیچارگی

که او خود بگوید بر هر کسی  
 ولی راز را خویشتن پاس<sup>۱</sup> دار  
 چو گفته شود یابد او بر تو دست  
 بیلای کام و زبانش مهل  
 ولی باز نتوان گرفتن بریو  
 نیاید بلا حول کس باز پس  
 نیاید بصد رستم اندر کمند  
 وجودی از آن در بلا اوفتد  
 بدانش سخن گوی یا دم مزن  
 که جو کشته، گندم نخواهی درود<sup>۶</sup>  
 بود حرمت هر کس از خویشتن  
 که مر قیمت خویش را بشکنی  
 بجز کشته خویشتن ندروی  
 از اندازه بیرون و ز اندازه کم  
 جهان از تو گیرند راه گریز  
 نه زجر و تطاول بیکبارگی

#### حکایت

یکی خوب خلق و خَلق پوش بود  
 ۲۹۹۰ خردمند مردم ز نزدیک و دور  
 تفکر شی با دل خویش کرد  
 اگر همچنین سر بخود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست  
 که در مصر یک چند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جوان نور<sup>۷</sup>  
 که پوشیده زیر زبانت مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم؟  
 که در مصر نادانتر از وی هموست

۱. راز یا خویشتن گوش. ۲. بندست. ۳. مرغ. ۴. برگیرد. ۵. چنین گفت.  
 ۶. از اینجا تا اول حکایت در بعضی از نسخه ها نیست. ۷. در بعضی نسخه ها بجای نور نفور نوشته شده و

ممکن است در اصل هور بوده.

حضورش پریشان شد و کار زشت  
 ۴۹۹۵ در آینه گر خویشان دیدمی  
 چنین زشت از آن<sup>۱</sup> پرده برداشتم  
 کم آواز را باشد آواز تیز  
 ترا خامشی ای خداوند هوش  
 اگر عالمی هیت خود مبر  
 ۴۰۰۰ ضمیر دل خویش منمای زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم سیر سلطان چه نیکو نهفت  
 بهایم خموشند ، گویا بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 ۴۰۰۵ بنطقست و عقل آدمیزاده فاش  
 بنطق آدمی بهترست از دواب

سفر کرد و بر طاق مسجد نشست  
 به بی دانشی پرده ندیدمی  
 که خود را نکوروی پنداشتم  
 چو گفتمی و رونق نمانت گریز  
 وقارست و ، نااهل را پرده پوش  
 وگر جاهلی پرده خود مدر  
 که هرگه که خواهی توانی نمود  
 بکوشش نشاید نهان باز کرد  
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت  
 زبان بسته بهتر که گویا بشر<sup>۲</sup>  
 وگرنه شدن چون بهایم خموش  
 چو طوطی سخنگوی نادان مباح  
 دواب از تو به گر نگویی صواب

## حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ  
 قفا خورده<sup>۳</sup> عربان و گریان نشست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 ۴۰۹۰ سراسیمه گوید سخن بر گزاف  
 نبینی که آتش زبانست و بس؟  
 اگر هست مرد از هنر بهره‌ور  
 اگر مشک خالص نداری مگوی  
 بسوگند گفتن که زر مغریست  
 ۴۰۹۵ بگویند از این حرف گریان هزار

گریبان دریدند وی را بچنگ  
 جهاننده‌ای گفتش ای خود پرست  
 دریده ندیدی<sup>۴</sup> چو گل پیرهن  
 چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف  
 بآبی توان کشتش در نفس  
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر  
 ورت هست خود فاش گردد بیوی  
 چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست  
 که سعدی نه اهلست و آمیزگار<sup>۵</sup>

۱. چنین روی ازین . ۲. براکنده‌گوی از بهایم بتر . ۳. خورد و . ۴. نبود . ۵. که گر .

۶. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست .

روا باشد<sup>۱</sup> ار پوستینم درند که طاقتم ندارم که مغزم برند

### حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست	که در بند مانند چوزندان شکست؟
۴۰۴۰ نکه داشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتم دلیلش بیار
چوسعدی که چندی <sup>۲</sup> زبان بسته بود	ز ظمن زبان آوران رسته بود
۴۰۴۵ کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

### حکایت

شنیدم که در بزم ترگان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
۴۰۴۰ شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

\*\*\*

دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست	یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتندار نیست  
 تو را دیده در سر نهادند و گوش  
 که با خوب وزشت کسش کار نیست  
 دهان جای گفتار و دل جای هوش  
 مگر باز دانی نشیب از فراز  
 نگویی که این کوتاهست آن دراز

## حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش  
 که در هند رفتم بکنجی فراز  
 در آغوش وی دختری چون قمر  
 چنان تنگش آورده اندر کنار  
 مرا امر معروف دامن گرفت  
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ  
 بشنیع و دشنام و آشوب و زجر  
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ  
 ۳۰۴۵ ز لاحولم آن دیوهیکل بجست  
 که ای زرق سجاده دلق پوش  
 مرا روزها<sup>۲</sup> دل ز کف رفته بود  
 کنون پخته شد لقمه<sup>۳</sup> خام من  
 ۳۰۵۰ تظلم برآورد و فریاد خواند  
 نماند از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش نیاید ز پیری همی

خوش آید سخنهاى پیران بگوش<sup>۱</sup>  
 چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی - دراز  
 فرو برده دندان بلهاش در  
 که پنداری اللیل یغشی التهار  
 فضول آتشی گشت و در من گرفت  
 که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ  
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر  
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ  
 پری پیکر اندر من آویخت دست  
 سیه کار دنیاخر دین فروش  
 براین شخص وجان بروی آشفته بود  
 که گرمش بدر کردی از کام من  
 که شفقت برافتاد و رحمت نماند  
 که بستاندم داد ازین مرد پیر  
 زدن دست در ستر نامحرمی

۱. در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود:

اگر گوش دارد خداوند هوش  
 سفر کرده بودم ز بیت العرام  
 شی رفته بودم بکنجی فراز  
 تو گفتی که عفریت بلقیس بود  
 در آغوش وی دختری چون قمر  
 سخنهاى پیران خوش آید بگوش  
 در ایام ناصر بدارالسلام  
 بچشم درآمد سیاهی دراز  
 بزشتی نمودار ابلیس بود  
 فرو برده دندان بلهاش در

۲. سال. عمر.



همی کرد فریاد و دامن بچنگ  
 فرو گفت عظم بگوش ضمیر  
 ۴۰۵۵ برهنه دوان رتم از پیش زن  
 پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم بدست تو بر  
 کسی را نیاید چنین کار پیش  
 از آن شنت این پند برداشتم  
 ۴۰۶۰ زبان درکش از عقل داری و هوش  
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش  
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ<sup>۱</sup>  
 که از جامه بیرون روم همچو سیر<sup>۲</sup>  
 که در دست او جامه بهتر که من  
 که میدانیم؟ گفتمش زینهار  
 که گرد فضولی نگردم دگر  
 که عاقل نشیند پس کار خویش  
 دگر دیده نادیده انگاشتم  
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

## حکایت

یکی پیش داود طایی نشست  
 قی آلوده دستار و پیراهنش  
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید  
 زمانی برآشف و گفت ای رفیق  
 ۴۰۶۵ برو زان مقام شنیعش بیار  
 پیشتش درآور که مردان<sup>۵</sup> مست  
 نیوشنده شد زین سخن تنگدل  
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش  
 زمانی بیچید و درمان ندید  
 ۴۰۷۰ میان بست و بی اختیارش بدوش  
 یکی طعنه میزد که درویش بین  
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست  
 گروهی سگان<sup>۳</sup> حلقه پیرامنش  
 ز گوینده ، ابرو بهم در کشید<sup>۴</sup>  
 بکار آید امروز یار شفیق  
 که در شرع نهیست و در خرقة عار  
 عنان طریقت<sup>۶</sup> ندارد بدست  
 بفکرت فرو رفت چون خر بگل  
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش  
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید  
 درآورد و شهری<sup>۷</sup> برو عام جوش  
 زهی پارسایان پاکیزه دین<sup>۸</sup>

۱. گریبان ننگ. ۲. در بعضی از نسخه ها:

که ترسیدم از جور برنا و پیر

برون رتم از جامه دردم چو سیر

۳. در یک نسخه: زنان.

بآزار از روی در هم کشید

۴. چو پیر از جوان این حکایت شنید

۵. بیاور چو مردان که مردان. ۶. سلامت. تمالک. ۷. خلقی. ۸. زهی. پارسایی و تقوی و دین.

یکی<sup>۱</sup> صوفیان بین که می خورده اند  
اشارت کنان این و آنرا بدست  
بگردن بر از جور دشمن حسام  
۴۰۷۵ بلا دید و<sup>۴</sup> روزی بمحت گذاشت  
شب از شرمساری و فکرت نخفت  
سریز آبروی برادر بکوی  
بد اندر حق مردم نیک و بد  
که بد مرد را خصم خود میکنی  
۴۰۸۰ ترا هر که گوید فلانکس بدست  
که فعل فلان را نباید بیان  
بید گفتن خلق چون دم زدی  
زبان کرد شخصی بغیبت دراز  
که یاد کسان پیش من بد مکن  
۴۰۸۵ گرفتم ز تمکین او کم نبود  
کسی گفت و پنداشتم طبیعتست  
بدو گفتم ای یار آشفته هوش  
بناراستی در چه بینی بهی  
بلی گفت دزدان تهوور کنند  
۴۰۹۰ نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد

مرقع بسیکی<sup>۲</sup> گرو کرده اند  
که آن سرگرانست و آن نیم مست  
به از شنت شهر<sup>۳</sup> و جوش عوام  
بنا کام بردش بجایی که داشت  
بخندید طائی دگر روز و گفت<sup>۵</sup>  
که دهرت نریزد<sup>۶</sup> بشهر آبروی  
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد  
و گر نیکمردست بد میکنی<sup>۷</sup>  
چنان دان که در پوستین خودست  
وزین فعل بد می برآید عیان<sup>۸</sup>  
اگر راست گویی<sup>۹</sup> سخن هم، بدی  
بدو گفت داننده ای سرفراز  
مرا بدگمان در حق خود مکن  
نخواهد بجاه تو اندر فزود  
که دزدی بسامانتر از غیبتست  
شگفت آمد این داستانم بگوش  
که در غیبتش مرتبت می نهی؟  
بیازوی مردی شکم پر کنند  
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

۱. تواین . ۲. بجایی . ۳. خلق . ۴. خوردو .
۵. شب از فکرت و نامرادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۶. بریزد .
۷. در بعضی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این دو بیت:  
گرفتم که دزدان تهوور کنند      بیازوی مردی شکم پر کنند  
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد؟      که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
۸. در یک نسخه چنین است:  
که فعل فلان را نباید بیان      کزین گفت او می برآید فغان
۹. گفتی .

## حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود      شب و روز تلقین و تکرار بود  
 سراستاد را گفتم ای پرخرد      فلان یار بر من حسد می‌برد  
 چو من داد معنی دهم در حدیث      برآید بهم اندرون خبیث<sup>۱</sup>  
 شنید این سخن پیشوای ادب      بتندی برآشت و گفت ایعجب  
 ۴۰۹۵ حسودی پسندت نیامد ز دوست      چه معلوم کردت<sup>۲</sup> که غیبت نکوست؟  
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی      ازین راه دیگر تو در وی رسی

## حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست      دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست  
 نترسد همی ز آه و فریاد خلق      خدایا تو بوستان ازو داد خلق  
 جهان‌دیده پیر دیرینه زاد      جوان را یکی پند پیرانه داد  
 ۴۱۰۰ کز او داد مظلوم مسکین او      بخواهند و از دیگران کین او  
 تو دست از وی و روزگارش بدار      که خود زیر دستش کند روزگار  
 نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم      نه نیز از تو غیبت پسند آمدم  
 بدوزخ برد مذبری را گناه      که پیمان‌ه پر کرد و دیوان سیاه  
 دگر کس بغیبت پیش میدود      مبادا که تنها بدوزخ رود

## حکایت

۴۱۰۵ شنیدم که از پارسایان یکی      بطیبت بخنیدید با<sup>۳</sup> کودکی

۱. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۲. ندانم که گفت. ۳. بر.

دگر پارسایان خلوت نشین      بعیث<sup>۱</sup> فتانند در پوستین  
 باخر نماند، این حکایت نهفت      بصاحبنظر باز گفتند و گفت  
 مَدَر پرده بر یار شوریده حال      نه طیبیت حرامست و غیبت حلال؟

## حکایت

بطفلی درم، رغبت روزه خاست  
 یکی عابد از پارسایان کوی      ۴۱۱۰  
 که بسم الله<sup>۲</sup> اول بسنت بگویی  
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار  
 بسبابه دندان پیشین بمال<sup>۳</sup>  
 وز آن پس سه مشت آب بر روی زن  
 دگر دستها تا بمرفق بشوی      ۴۱۱۵  
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای  
 کس از من نداند درین شیوه به  
 شنید این سخن دهخدای قدیم  
 نه مسواک در روزه گفתי خطاست؟  
 دهن گبو ز ناگفتنیها نخست      ۴۱۲۰

\*\*\*

کسی را که نام آمد اندر میان  
 چو همواره گویی که مردم خرنند  
 بنیکوترین نام و نعتش بخوان  
 مبرظن که نامت چو مردم برند  
 که گفتن توانی بروی اندرم

۱. بغیبت. ۲. بسواک. ۳. مال. ۴. در بعضی از نسخه‌ها بجای این دو بیت در دو بیت و چنین است:

بگفتند با دهخدای آنچه گفت  
 که ای زشت کردار زیبا سخن  
 فرستاد پیغامش اندر نهفت  
 نخست آنچه گوئی ب مردم بکن  
 ۵. ای که. ۶. دهن گوزناگفتنیها بشوی

\*باید اشاره به این آیه باشد: وَلَا يَتَّبِعْ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُّحِبُّ أَحَدُكُم أَن يَأْكُلَ لَحْمَ آخِيهِ مَيْتًا (پانویس از فروغی).

وگر شرمت از دیده ناظرست      نه‌ای بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست؟  
 ۲۱۳۵ نیاید همی شرمت از خویشتن      کز و فارغ و شرم داری<sup>۱</sup> زمن

### حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم      بخلوت نشستند چندی بهم  
 یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد      در ذکر<sup>۲</sup> بیچاره‌ای باز کرد  
 کسی گفتش ای یار شوریده رنگ      تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟  
 بگفت از پس چار دیوار خویش      همه عمر نهاده‌ام پای پیش  
 ۲۱۳۵ چنین گفت درویش صادق نفس      ندیدم چنین بخت برگشته کس  
 که کافر ز پیکارش ایمن نشست      مسلمان ز جور زبانش نرست  
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی      حدیثی کز آن لب بدندان گزی  
 من ار نام مردم بزشتی برم      نگویم بجز غیبت مادرم  
 که دانند پروردگان<sup>۳</sup> خرد      که طاعت همان به که مادر برد  
 ۲۱۳۵ رفیقی که غائب شد ای نیکنام      دو چیزست ازو بر رفیقان حرام  
 یکی آنکه سالش بی‌اطل خورند      دوم آنکه نامش بزشتی<sup>۴</sup> برند  
 هر آنکو برد نام مردم بعار      تو چشم نکوگویی از وی<sup>۵</sup> مدار  
 که اندر قفای تو گوید همان      که پیش تو گفت از پس مردمان<sup>۶</sup>  
 کسی پیش من در جهان عاقلست      که مشغول خود و ز جهان غافلست

\*\*\*

۲۱۴۰ سه کس را شنیدم که غیبت رواست      وزین درگذشتی چهارم خطاست  
 یکی پادشاهی ملامت‌پسند      کزو بر دل خلق بینی گزند  
 حلالست<sup>۷</sup> ازو نقل کردن خبر      مگر خلق باشند ازو بر حذر  
 دوم پرده بر بی‌خیایی متن      که خود میدرد پرده خویشتن  
 ز حوضش مدار ای برادر نگاه      که او<sup>۸</sup> می‌دراقتد بگردن بیچاره

۱. که حق حاضر و شرمت آید. ۲. خبث. ۳. مردان صاحب. ۴. بغیبت. ۵. توخیر خود

از وی توقع. ۶. دیگران. ۷. مباح است. ۸. خود.

۴۱۴۵ سوم کز<sup>۱</sup> ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

## حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت بدروازه سیستان بر گذشت<sup>۲</sup>  
 بدزدید بقال ازو نیمدانگ برآورد دزد سیهکار بانگ  
 ۴۱۵۰ خدایا تو شبرو باآتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز<sup>۳</sup>

## حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا؟  
 بگفتا خموش ای برادر بخت<sup>۴</sup> ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟  
 کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند  
 کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یاراوست  
 ۴۱۵۵ نیارست دشمن جفا گفتیم چنان کز شنیدن بلرزد تنم  
 تو دشمن تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان  
 سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیکمرد سلیم  
 از آن همنشین تا توانی گریز که مرفتنه خفته را گفت خیز  
 سیهچال و مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای  
 ۴۱۶۰ میان دو تن<sup>۵</sup> جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست

۱. کم. ۲. در بعضی از نسخه ها این بیت نیز هست:

زما کول و طعمی که بایستش اوی چو چیزی خرید اوز بقال کوی

و در بعضی از نسخه های متأخر:

وزان چیز بیچاره خیری ندید ز بقال آن کوی چیزی خرید

۳. در بعضی از نسخه های چایی افزوده اند:

شب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک

و در یک نسخه قدیمی این بیت بی تناسب در اینجا هست:

چه نیکو زد این رمز مرد دلیر ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر

۴. نهفت. ۵. کس.

## حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت  
رضای حق اول نگه داشتی  
نهد عامل سقله بر خلق رنج  
اگر جانب حق نداری نگاه  
یکی رفت پیش ملک بامداد ۴۱۶۵  
غرض مشنواز من، نصیحت پذیر  
کس از خاص لشکر نماندست و عام  
بشرطی که چون شاه گردنفرآز  
نخواهد ترا زنده این خودپرست  
یکی سوی دستور دولت پناه ۴۱۷۰  
که در صورت دوستان پیش من  
زمین پیش تختش بیوسید و گفت  
چنین خواهم ای نامور پادشاه  
چو مرگت بود وعده سیم من  
۴۱۷۵ نخواهی که مردم بصدق و نیاز  
غنیمت شمارند مردان دعا  
پسندید ازو شهریار آنچه گفت  
ز قدر و مکانی که دستور داشت  
بداندیش را زجر و تأدیب کرد

\*\*\*

۴۱۸۰ ندیدم ز غماز سرگشته تر  
ز نادانی و تیره رای که اوست  
نگون طالع و بخت برگشته تر  
خلاف افکند در میان دو دوست

۱. ندارند وام. ۲. که باشد چومن عاملت نیکخواه. ۳. این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

کنند این و آن خوش دگرباره دل  
 میان دوکس آتش افروختن  
 چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید  
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند  
 ۴۱۸۵ که فردا پشیمان برآرد خروش

وی اندر میان کور بخت و خجل  
 نه عقلست و خود در میان سوختن  
 که او از دو عالم<sup>۱</sup> زبان درکشید  
 وگر هیچکس را نیاید پسند  
 که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

\* \* \*

زن خوب فرمانبر پارسا  
 برو پنج نوبت بزن بر درت  
 همه روز اگر غم خوری غم مدار  
 ۴۱۹۰ کرا خانه آباد و همخوابه دوست  
 چو مستور باشد زن و خو بروی<sup>۲</sup>  
 کسی برگرفت از جهان کام دل  
 اگر پارسا باشد و خوش سخن  
 زن خوش منش دل نشانتر<sup>۳</sup> که خوب  
 ۴۱۹۵ ببرد از پریچهره زشتخوی  
 چو حلوا خورد سرکه، از دست شوی  
 دلارام باشد زن نیکخواه  
 چو طوطی کلاغش بود همنفس  
 سر اندر جهان نه باوارگی  
 ۴۲۰۰ تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عید باشد بر آن کدخدای  
 در خرمی بر سرایی بیند  
 چو زن راه بازار گیرد بزن  
 ۴۲۰۵ اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جهلست و ناراستی  
 چو در کیله جو امانت شکست

کند مرد درویش را پادشا  
 چو یاری موافق بود در برت  
 چو شب غمگسارت بود در کنار  
 خدا را برحمت نظر سوی اوست  
 بدیدار او در بهشتست شوی  
 که یکدل بود با وی آرام دل  
 نگه در نکویی و زشتی مکن  
 که آمیزگاری بپوشد عیوب  
 زن دیوسیمای خوش طبع گوی  
 نه حلوا خورد سرکه اندوده روی  
 ولیکن<sup>۴</sup> زن بد خدایا پناه  
 غنیمت شمارد خلاص از قفس  
 وگر نه بنه دل بیچارگی  
 بلای سفر به که در خانه جنگ  
 که در خانه دیدن<sup>۵</sup> بر ابروگره  
 که بانوی زشتش بود در سرای  
 که بانگ زن از وی برآید بلند  
 وگر نه تو در خانه بنشین چو زن  
 سراویل کحلش در مرد پوش  
 بلا بر سر خود نه زن خواستی  
 از انبار گندم فرو شوی دست

۱. از هرکه. ۲. زن خو بروی. ۳. دلستانتر. ۴. ولیک از. ۵. بینی.



بر آن بنده حق نیکویی خواستست  
 ۳۳۱۰ زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 ز بیگانگان چشم زن کور باد  
 چو بینی که زن پای بر جای نیست  
 گریز از کفش در دهان نهنگ  
 بپوشانش از چشم بیگانه، روی  
 ۳۳۱۵ زن خوب خوش طبع رنجست و بار  
 چه نغم آمد این یک سخن زان دوتن  
 یکی گفت کس را زن بد مباد  
 زن نو کن ای دوست هر نو بهار  
 کسی را که بینی گرفتار زن  
 ۳۳۲۰ تو هم جور بینی و بارش کشی  
 که با او دل و دست زن راستست  
 دگر مرد گو لاف مردی مزن  
 برو گو بنه پنجه بر روی مرد  
 چو بیرون شد از خانه در گور باد  
 ثبات از خردمندی و رای نیست  
 که مردن به از زندگانی به ننگ  
 و گرنشود چه زن آنکه چه شوی  
 رها کن زن زشت ناسازگار  
 که بودند سر گشته از دست زن  
 دگر گفت زن در جهان خود مباد  
 که تقویم پاری نیاید بکار  
 مکن سعدیا طعنه بر روی مزن  
 اگر یک سحر در کنارش کشی

### حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت  
 ۳۳۲۵ جوان گلبنی دیده باشی خوشی  
 گران باری از دست این خصم چیر  
 بسختی بنه، گفتش ای خواجه، دل  
 شب سنگ بالایی ای خانه سوز  
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی  
 درختی که پیوسته بارش خوری  
 بر پیرمردی بنالید و گفت  
 چنان میرم کاسیا سنگ زیر  
 کس از صبر کردن نگردد خجل  
 چرا سنگ زیرین نباشی بروز  
 روا باشد ار بار خارش کشی  
 تحمل کن آنکه که خارش خوری

\*\*\*

پسر چون زده برگذشتش سنین  
 بر پنبه آتش نشاید فروخت  
 ز نامحرمان گو فراتر نشین  
 که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

۱. در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:

ولیکن شنیدم که در بر خوشند

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند

چو خواهی که نامت بماند بجای  
 ۴۴۴۰ چو فرهنگ و رایش<sup>۱</sup> نباشد بسی  
 بسا روزگارا که سختی برد  
 خردمند و پرهیزگارش برآر  
 بخردی درش زجر و تعلیم کن  
 نوآموز را ذکر و تحسین و زه  
 ۴۴۴۵ یاسوز پرورده<sup>۲</sup> را دسترنج  
 مکن تکیه بر دستگامی که هست  
 پایان رسد کیسه سیم و زر  
 چه دانی<sup>۳</sup> که گردیدن روزگار  
 چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس  
 ۴۴۴۰ ندانی که سعدی مراد<sup>۴</sup> از چه یافت  
 بخردی بخورد از بزرگان قفا  
 هر آنکس که گردن فرمان نهد  
 هر آن طفل کو جور آموزگار  
 پسر را نکودار و راحت رسان  
 ۴۴۴۵ هر آنکس که فرزند را غم نخورد  
 نگه‌دار از آمیزگار<sup>۵</sup> بدش

پسر را خردمندی آموز و رای  
 بگیری و از تو نماند کسی  
 پسر چون پدر نازکش پیرو  
 گرش دوست داری بنارش مدار  
 بنیک و بدش وعده و بیم کن  
 ز تویخ و تهدید استاد به  
 و گردست داری چو قارون بگنج  
 که باشد که نعمت نماند بدست  
 نگردد تهی کیسه پیشه‌ور  
 بغربت بگرداندش<sup>۶</sup> در دیار  
 کجا دست حاجت برد پیش کس  
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت  
 خدا دادش اندر بزرگی صفا  
 بسی بر نیاید که فرمان دهد  
 نبیند، جفا بیند از روزگار  
 که چشمش نماند بدست کسان  
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد  
 که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

## حکایت

شی دعوتی بود در کوی من  
 چو آواز مطرب<sup>۷</sup> درآمد ز کوی  
 پریچهره‌ای<sup>۸</sup> بود محبوب من

۱. که گرفتار و طبعش. ۲. فرزند. ۳. داند. ۴. مطابق است با همه نسخه‌ها ولی ظاهراً  
 و نگرداندش و مناسبت تر است. ۵. محل. ۶. آموزگار. ۷. برط. ۸. عارلان.  
 ز باران برآمد می. ۹. پری پیکری.

۴۲۵۰ چرا با رفیقان<sup>۱</sup> نیایی بجمع  
 شنیدم سهی قامت سیمتن  
 محاسن چو مردان ندارم<sup>۲</sup> بدست  
 سیه‌نامه‌تر زان مخثت مخواه  
 از آن بی‌حمیت بیاید گریخت  
 ۴۲۵۵ پسر کو میان قلندر نشست  
 دریغش مخور بر هلاک و تلف  
 که روشن کنی بزم ما را<sup>۳</sup> چو شمع  
 که میرفت و میگفت با خویشتن  
 نه مردی بود پیش مردان<sup>۴</sup> نشست  
 که پیش از خطش روی گردد سیاه  
 که نامردیش آب مردان بریخت  
 پدرگوز خیرش فرو شوی دست  
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

\*\*\*

خرابت کند شاهد خانه‌کن  
 نشاید هوس باختن با گلی  
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد  
 زن خوب خوشخوی آراسته  
 ۴۲۶۰ درو دم چو غنچه دمی از وفا  
 نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ  
 مبین دلفریزش چو حور بهشت  
 گرش پای بوسی نداردت پاس  
 ۴۲۶۵ سراز مغز دست از درم کن تهی  
 مکن بد بفرزند مردم نگاه  
 برو خانه آباد گردان بزن  
 که هر باسدادش بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه گردش مگرد  
 چه ماند بنادان<sup>۵</sup> نخواستی؟  
 که از خنده اقتد چو گل در قفا  
 که چون مقل نتوان شکستن بستگ  
 کز آن روی دیگر چو غولست زشت  
 ورش خاک باشی نداند سپاس  
 چو خاطر بفرزند مردم نهی<sup>۶</sup>  
 که فرزند خویشت برآید تباه

## حکایت

در این شهر باری بسمم رسید  
 شبانگه مگر دست بردش بسیب  
 بریچهره هرچه اوقاتش بدست  
 که بازارگانی غلامی خرید  
 که سیمین زنج بود و خاطر فریب<sup>۷</sup>  
 یکی<sup>۸</sup> در سر و مغز خواجه شکست<sup>۹</sup>

۱. جوانان. ۲. مجلس ما. ۳. نداری. ۴. مردم. ۵. در یک نسخه قدیمی «اخلاق»
- نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد. ۶. دهی. ۷. بر در کشیدش بناز و عتیب.
۸. همه. سبک. بکن. ۹. ز رخت و اوانش در سر شکست.

۴۳۷۰ نه هر جا که بینی خطی دلفریب  
 گوا کرد بر خود خدای و رسول  
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش  
 چو بیرون شد از کازرون یک دومیل  
 پرسید کاین قلّه را نام چیست؟  
 چنین گفتش از کاروان همدی  
 ۴۳۷۵ برنجید چون تنگ ترکان شنید  
 سیه را یکی بانگ برداشت سخت  
 نه عقلست و نه معرفت یک جوم  
 در شهوت نفس کافر بپند  
 چو مر بندهای را همی پروری  
 ۴۳۸۰ وگر سیدش لب بدندان گزد  
 غلام آبکش باید و خشتزن  
 توانی طمع کردنش در کتیب  
 که دیگر نگر دم بگرد فضول  
 دل افکار و سر بسته و روی ریش  
 بیش آمدش سنگلاخی مهیل  
 که بسیار بیند عجب هر که زیست  
 مگر تنگ ترکان ندانی همی  
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید<sup>۲</sup>  
 که دیگر مران خر<sup>۳</sup> بیند از رخت<sup>۴</sup>  
 اگر من دگر تنگ ترکان روم  
 وگر عاشقی<sup>۵</sup> لت خور و سر بیند  
 بهیبت بر آرش کز و بر خوری  
 دماغ خداوندگاری پزد  
 بود بنده نازنین مشت زن

\*\*\*

گروهی نشینند با خوش پسر  
 ز من پرس فرسوده روزگار  
 ۴۳۸۵ از آن تخم خرما خورد گوسفند  
 سر گاو عصار از آن در که است  
 که ما پاکبازیم و صاحب نظر  
 که بر سفره حسرت خورد روزه دار  
 که قفلست بر تنگ خرما و بند  
 که از کنجدش ریسمان کوتهست

## حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال

- ۱: کسی گفتش این راه را وین مقام بجز تنگ ترکان ندانیم نام
- ۲: در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۳: که دیگر چه رانی.
- ۴: سیه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بیند از رخت
- ۵: وگر کاره (؟)

بر انداخت بیچاره چندان عرق  
گذر کرد بقراط بر وی سوار  
۴۳۹۰ کسی گفتش این عابدی پارساست  
رود روز و شب در بیابان و کوه  
ربودست خاطر فریبی دلش  
چو آید ز خلقتش ملامت بگوش  
مگویی ار بنالم که معذور نیست  
نه این نقش دل می‌رباید ز دست  
۴۳۹۵ شنید این سخن مرد کار آزمای  
بگفت ار چه صیت نکویی رود  
نگارنده را خود همین نقش بود  
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟  
۴۴۰۰ محقق همان بیند اندر ابل  
نقابست هر سطر من زین کتیب  
معانیست در زیر حرف سیاه  
در اوراق<sup>۲</sup> سعدی نگنجد ملال  
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز  
۴۴۰۵ برنجم ز خصمان اگر بر طیند

\* \* \*

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست  
کس از دست جور زبانها نرست  
اگر برپری چون ملک ز آسمان  
بکوشش توان دجله را پیش بست  
۴۴۱۰ فراهم نشینند تردامنان  
تو روی از پرستیدن حق مپیچ  
چو راضی شد از بنده یزدان پاك  
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست  
اگر خود نمایست و گر حق پرست  
بدامن در آویزدت بدگمان  
نشاید زبان بداندیش بست  
که این زهد خشکست و آن دام نان  
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ  
گر اینها نگردند راضی چه باك؟

۱. تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است، مگر یک نسخه که «برآرد بهشتی» است و چون مناسب‌تر بود اختیار

کردیم. ۲. اوقات.

بداندیش خلق از حق آگاه نیست  
 از آن ره بجایی نیاورده‌اند  
 ۴۴۱۵ دوکس بر حدیثی گمارند گوش  
 یکی پند گیرد دگر ناپسند  
 فرومانده در کنج تاریک جای  
 مپندار اگر شیر و گر روبهی  
 اگر کنج خلوت گزیند کسی  
 ۴۴۲۰ مذمت کنندش که زرقست و ریو  
 و گر خنده رویست و آمیزگار  
 غنی را بغیبت بکاوند<sup>۱</sup> پوست  
 و گر بینوایی بگرید بسوز  
 و گر کامرانی درآید ز پای  
 ۴۴۲۵ که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟  
 و گر تنگدستی، تنک‌مایه‌ای  
 بخایندش از کینه دندان بزهر  
 چو بینند کاری بدستت درست  
 و گر دست همت نداری بکار<sup>۲</sup>  
 ۴۴۳۰ اگر ناطقی، طبل پریاوه‌ای  
 تحمل کنان را نخوانند مرد  
 و گر در سرش هول و مردانگیست  
 تعنت کنندش گر اندک خوریست  
 و گر نفز و پاکیزه باشد خورش  
 ۴۴۳۵ و گر بی‌تکلف زید مالدار  
 زبان در نهندش بایدا چو تیغ  
 و گر کاخ و ایوان منقش کند

ز غوغای<sup>۱</sup> خلقتش بحق راه نیست  
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند  
 از این تا بدان، زاهرمن تا سروش  
 نپردازد از حرفگیری بپند  
 چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟  
 کز اینان برمدی و حیلت رهی  
 که پروای صحبت ندارد بسی  
 ز مردم چنان میگریزد که دیو  
 عفیفش ندانند و پرهیزگار  
 که فرعون اگر هست درعالم اوست  
 نگون بخت خوانندش و تیره‌روز<sup>۳</sup>  
 غنیمت شمارند و فضل خدای  
 خوشی را بود در قفا ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه‌ای  
 که دون پرورست این فرومایه دهر  
 حریصت شمارند و دنیا پرست  
 گدایپیشه خوانندت و پخته خوار  
 و گر خامشی، نقش گرماوه‌ای  
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد  
 گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟  
 که مالش مگر روزی دیگر نیست؟  
 شکم بنده خوانند و تن پرورش  
 که زینت بر اهل تمیزست عار  
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ  
 تن خویشرا کسوتی خوش کند

۱. اشغال. ۲. بدرند. ۳. در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:

و گر مرد درویش درسخنی است بگویند از ادبار و بدبختی است

۴. بداری زکار.

بجان آید از دست طعنه<sup>۱</sup> زنان  
 اگر پارسایی سیاحت نکرد  
 ۳۳۴۰ که نارفته بیرون ز آغوش زن  
 جهان دیده را هم بدرند پوست  
 گرش حظ از اقبال بودی و بهر  
 عذب را نکوهش کند خرده بین  
 وگر زن کند گوید از دست دل  
 ۳۳۴۵ نه از جور مردم رهد زشتروی  
 غلامی بمصر اندرم بنده بود  
 کستی گفت هیچ این پسر عقل و هوش  
 شی بر زدم بانگ بر وی درشت  
 گرت بر کند خشم روزی ز جای  
 ۳۳۵۰ وگر بردباری کنی از کسی  
 سخی را باندرز گویند بس  
 وگر قانع و خویشتن دار گشت  
 که همچون پدر خواهد این سقله مرد  
 که یارد بکنج سلامت نشست  
 ۳۳۵۵ خدا را که مانند و انباز و جفت  
 رهایی نیاید کس از دست کس

### حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود  
 نگونام و صاحب دل و حق پرست  
 ۳۳۶۰ قوی در بلاغات و در نحو چست  
 که در وعظ چالاک و مردانه بود  
 خط عارضش خوشتر از خط دست  
 ولی حرف ابجد نگفتی درست<sup>۵</sup>

۱. از طعنه بروی. ۲. میرنجد. ۳. این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه ها نیست.

۴. مردم. ایشان. ۵. در بعضی از نسخه های چایی این بیت هم هست:

مگر لکتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان  
 برآمد ز سودای من سرخ روی  
 تودروی همان عیب دیدی که هست  
 یقین بشنو از من که روز یقین  
 یکی را که فضلست و فرهنگ<sup>۱</sup> و رای ۳۳۶۵  
 بیک خرده مپسند بر وی جفا  
 بود خار و گل با هم ای هوشمند  
 کرا زشتخویی بود در سرشت  
 صفای بدست آور ای خیره روی  
 طریقی طلب کز عقوبت رهی ۳۳۷۰  
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش  
 چرا دامن آلوده را حد زخم  
 نشاید که بر کس درشتی کنی  
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن  
 من ارحم شناسم و گر خود نمای ۳۳۷۵  
 چو ظاهر بعفت بیاراستم  
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست  
 تو خاموش، اگر من بهم یا بدم  
 کسی را بکردار بد کن عذاب  
 نکوکاری از مردم نیکرای ۳۳۸۰  
 تو نیز ای عجب<sup>۵</sup> هر کرا یک هنر  
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ  
 چو دشمن<sup>۶</sup> که در شعر سعدی نگاه  
 ندارد بصد نکته نغز گوش  
 جز این علتش نیست کان بدپسند ۳۳۸۵

۱. چشم عیب نیست. ۲. علمست و تدبیر. ۳. کم و کاستم.  
 ۴. نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بیم بجرم از تو چندین عذاب؟  
 ۵. ای پسر. ۶. مودی. ۷. واندرون.

که دندان پیشین ندارد فلان  
 کزین جنس بیهوده دیگر مگوی  
 ز چندان هنر چشم عقلت بیست<sup>۱</sup>  
 نبینند بد، مردم نیک بین  
 گرش پای عصمت بلغزد ز جای  
 بزرگان چه گفتند؟ خُذ ما صفا  
 چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند  
 نبیند ز طاوس جز پای زشت  
 که ننماید آینه تیره، روی  
 نه حرفی که انگشت بر وی نهی  
 که چشمت فرودوزد از عیب خویش  
 چو در خود شناسم که تردانم؟  
 چو خود را بتأویل پشتی کنی  
 پس آنگه بهمسایه گوید مکن  
 برون با تو دارم درون با خدای  
 تصرف مکن در کژ و راستم<sup>۲</sup>  
 خدایم بسر از تو دانانترست  
 که حمال سود و زیان خودم  
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب<sup>۳</sup>  
 یکی را به ده می نویسد خدای  
 ببینی، ز ده عیش اندر گذر  
 جهانی فضیلت برآور بهیچ  
 بنفرت کند زاندرون<sup>۴</sup> تباه  
 چو زحفی ببیند برآرد خروش  
 حسد دیده نیک بینش بکند



نه مرا خلق را صنع باری سرشت؟<sup>۲</sup>      سیاه و سپید آمد و خوب و زشت  
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست      بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱. هر.      ۲. خداوند عالم که آدم سرشت.

## باب هشتم

### در شکر برعافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست  
عطائیت هر موی ازو بر تنم  
۳۳۹۰ ستایش خداوند بخشنده را  
کرا قوت وصف احسان اوست؟  
بدیعی که شخص آفریند ز گل  
ز پشت پدر تا پایان شیب  
چو پاك آفریدت بهش باش و پاك  
پای بیفشان از آینه گرد  
۳۳۹۵ نه در ابتدا بودی آب منی  
چو روزی بسعی آوری سوی خویش  
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست  
چو آید بکوشیدنت خیر پیش  
۳۴۰۰ بسر پنجگی کس نبردست گوی  
تو قائم بخود نیستی یک قدم  
نه طفل دهان<sup>۴</sup> بسته بودی زلاف  
چو نافش<sup>۶</sup> بریدند و روزی گسست  
غریبی که رنج آردش دهر پیش

۱. عیب است. ۲. مصقل نگردد. ۳. زورو. ۴. زبان. ۵. بخشخت. بجوفت.

۶. ناف.

۴۴۰۵ پس او در شکم پرورش یافته است  
 دو پستان که امروز دلخواه اوست<sup>۲</sup>  
 کنار و برِ مادر دلپذیر  
 درختیست بالای جان پرورش  
 نه رگهای پستان درون دلست؟  
 ۴۴۱۰ بخونش فرو برده دندان چو نیش  
 چو بازو قوی کرد و دندان ستبر  
 چنان صبرش از شیر، خامش کند  
 تو نیز ای که<sup>۴</sup> در توبه‌ای طفل راه  
 ز آنبوب<sup>۱</sup> معده خورش یافته است  
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست<sup>۲</sup>  
 بهشتست و پستان در او جوی شیر  
 ولد میوه نازنین در برش  
 پس از بنگری شیر، خون دلست  
 سرشته درو مهر خونخوار خویش  
 بر اندایش دایه پستان بصبر  
 که پستان شیرین<sup>۳</sup> فرامش کند  
 بصبرت فراموش گردد گناه

### حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت  
 ۴۴۱۵ چو بیچاره شد پیشش آورد مهد  
 نه گریان و درمانده بودی و خرد  
 نه در مهد نیروی حالت نبود  
 توانی که از یک مگس رنجه‌ای  
 بحالی شوی باز در قعر گور  
 ۴۴۲۰ دگر دیده چون بر فروزد چراغ  
 چو پوشیده چشمی بینی که راه  
 توگر شکر کردی که با دیده‌ای  
 معلم نیاسوختت فهم<sup>۶</sup> و رای  
 گرت منع کردی<sup>۸</sup> دل حق نیوش  
 دل دردمندش باذر<sup>۵</sup> بتافت  
 که ای سست مهر فراموش عهد  
 که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟  
 مگس راندن از خود مجالت نبود؟  
 که امروز سالار و سرهنجه‌ای  
 که نتوانی از خویشتن دفع مور  
 چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟  
 نداند همی وقت رفتن ز چاه  
 و گرنه تو هم چشم پوشیده‌ای  
 سرشت این صفت در نهادت خدای  
 حقت عین باطل نبودی<sup>۹</sup> بگوش

\*\*\*

۴۴۲۵ بین تا یک انگشت از چند بند بصنع الهی بهم در<sup>۱۰</sup> فکند

۱. بیشتر نسخه‌های قدیمی: آشوب. انبان. ۲. تست. ۳. پستان و شیرش. ۴. توانی که.
۵. بر آذر. چو آذر. ۶. کز آن. ۷. عقل. ۸. حق نداری. ۹. نمودی. ۱۰. باقلیدس صنع در هم.

پس آشفته‌گی باشد و ابله‌ی  
 تامل کن از بهر رفتار مرد  
 که بی‌گرددش کعب و زانو و پای  
 از آن سجده بر آدمی سخت نیست  
 ۴۴۴۰ دو صد مهره بر یکدگر ساختست  
 رگت بر تنست<sup>۱</sup> ای پسندیده خوی  
 بصر در سر و رای و فکر و تمیز  
 بهایم برو اندر افتاده خوار  
 نگون کرده ایشان سر از بهر خور  
 ۴۴۴۵ نزیید ترا با چنین سروری  
 بانعام خود دانه دادت نه گاه  
 ولیکن بدین صورت دلپذیر  
 ره راست باید نه بالای راست  
 ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش  
 ۴۴۴۰ گرفتم که دشمن بکویی<sup>۴</sup> بسنگ  
 خردمند طبعان منتشناس  
 که انگشت بر حرف صنعش نهی  
 که چند استخوان پی زد و وصل کرد  
 نشاید قدم برگرفتن ز جای  
 که در صلب او مهره یک لخت نیست  
 که گیل مهره‌ای چون تو پرداختست  
 زمینی درو سیصد و شصت جوی  
 جوارح بدل، دل بدانش عزیز  
 تو همچون الف بر قدمها سوار  
 تو آری<sup>۲</sup> بعزت خورش پیش سر  
 که سر جز بطاعت فرود آوری  
 نکردت چو انعام سر در گیاه  
 فریبا<sup>۳</sup> مشو سیرت خوب گیر  
 که کافر هم از روی صورت چوماست  
 اگر عاقلی در خلافش مکوش  
 مکن باری از جهل<sup>۵</sup> با دوست جنگ  
 بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## حکایت

۴۴۴۵ ملک‌زاده‌ای زاسب ادهم<sup>۶</sup> فتاد  
 چو پیلش فرو رفت کردن بتن  
 پزشکان بماندند حیران درین  
 سرش باز پیچید و رگ راست شد  
 بگردن درش مهره بر هم فتاد  
 نگشتی سرش تا نگشتی بدن  
 مگر فیلسوفی ز یونان زمین  
 وگروی نبودی زمین خواست شد<sup>۷</sup>

۱. رگان را بین. ۲. باری. ۳. فرفته. ۴. نکویی. ۵. مجوی ای جفا پیشه.

۶. نبرد آزبایی زاده‌م. ۷. در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

شندیم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه  
 خردمند را سر فرو شد بشرم<sup>۲</sup>  
 اگر دی نیچیدی گردنش  
 فرستاد تخمی بدست رهی ۴۴۵۰  
 ملک را یکی عطسه آمد ز دود  
 بعذر از پی مرد بشتافتند  
 مکن<sup>۳</sup> گردن از شکر منعم میبچ  
 که روز پسین سر بر آری بهیچ

\* \* \*

یکی گوش كودك بمالید سخت ۴۴۵۵  
 ترا تیشه دادم که هیزم شکن  
 زبان آمد از بهر شکر و سپاس  
 گذرگاه قرآن و پندست گوش  
 که ای بوالعجب رای برگشته بخت<sup>۴</sup>  
 نگفتم که دیوار مسجد بکن  
 بغیبت نگرداندش حق شناس  
 بیهتان و باطل شنودن مکوش  
 ز عیب برادر فرو گیر و دوست  
 دو چشم از پی صنع باری نکوست

\* \* \*

شب از بهر آسایش تست و روز ۴۴۶۰  
 سپهر از برای تو فراش وار  
 اگر باد و برفست و باران و میغ  
 همه کارداران<sup>۵</sup> فرمانبرند  
 مه روشن و مهر گیتی فروز  
 همی گستراند بساط بهار  
 و گر رعد چوگان زند، برق تیغ  
 که تخم تو در خاک می پرورند  
 اگر تشنه مانی ز سختی مجوش  
 ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ۴۴۶۵  
 عسل دادت از نحل و من از هوا  
 همه نخلبندان بخایند دست  
 خور و ماه و پروین برای تو اند  
 ز خارت گل آورد و از ناهه مشک  
 که سقای ابر آبت آرد بدوش<sup>۶</sup>  
 تماشاگه دیده و مغز و کام  
 رطب دادت از نخل و نخل از نوا  
 زحیرت که نخلی چنین کس نیست  
 قنادیل سقف سرای تواند  
 زر از کان و برگ تراز چوب خشک  
 که محرم باغیار توان گذاشت ۴۴۷۰  
 بدست خودت چشم و ابرو نگاشت

۱. بعین عنایت نکردش. ۲. زشرم. ۳. تو هم.

۴. شنیدم که پیری پسر را بخشم

۵. کارداران. ۶. اگر تشنه آبی بسختی مجوی

ملاحت همی کرد کای شوخ چشم

که سقای ابر آبت آرد بجوی

توانا که او نازنین پرورد  
 بجان گفت باید نفس بر نفس  
 خدایا دلم خون شد و دیده ریش  
 نگویم دد و دام و مور و سمک  
 هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند  
 برو سعیدیا دست و دفتر بشوی

بالوان نعمت چنین پرورد  
 که شکرش نه کارزبانست و بس  
 که می‌بینم انعامت ازگفت<sup>۱</sup> بیش  
 که فوج ملایک بر اوج فلک<sup>۲</sup>  
 ز بیور هزاران یکی گفته‌اند  
 براهی که پایان ندارد مپوی

\* \* \*

نداند کسی قدر روز خوشی  
 زمستان درویش در تنگسال  
 سلیمی که یکچند نالان نخفت  
 ۳۴۸۰ چو مردانه رویاشی و تیز پای  
 بپیر کهن بر بیخشد جوان  
 چه داند جیحونیان قدر آب  
 عرب را که دره دجله باشد قعود  
 کسی قیمت تندرستی شناخت  
 ۳۴۸۵ ترا تیره شب کی نماید دراز  
 براندیش از افتان و خیزان تب  
 بانگ دهل خواجه بیدار گشت

مگر روزی افتد بسختی کشی  
 چه سهلست پیش خداوند مال  
 خداوند را شکر صحت<sup>۳</sup> نگفت  
 بشکرانه باگند پایان<sup>۴</sup> پیای  
 توانا کند رحم بر ناتوان  
 ز واماندگان پرس در آفتاب  
 چه غم دارد از تشنگان زرود؟  
 که یک چند بیچاره درتب گذاخت  
 که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟  
 که رنجور داند درازی شب  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

## حکایت

شنیدم که طغرل شی در خزان  
 ز باریدن برف و باران و سیل  
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش  
 ۳۴۹۰ دمی منتظر باش بر طرف بام  
 درین بود و باد صبا بر وزید

گذر کرد بر هندوی پاسبان  
 بلرزش در افتاده همچون سهیل  
 که اینک قبا پوستینم بپوش  
 که بیرون فرستم بدست غلام  
 شهشه در ایوان شاهی خزید

۱. وصف. ۲. نه فرزند آدم که جوق ملک. ۳. نعمت. ۴. پویان. ۵. بر.

وشاقی پریچهره در خیل داشت  
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد  
 ۴۴۹۵ قبا پوستینی گذشتش بگوش  
 مگر رنج سرما برو بس نبود  
 نگه کن چو سلطان بغفلت بخت  
 مگر نیکبخت\* فراموش شد  
 ترا شب بعیش و طرب میرود  
 ۴۵۰۰ فرو برده سر کاروانی بدیگ  
 بدار ای خداوند زورق بر آب  
 توقف کنید ای جوانان چست  
 توخوش خفته در هودج کاروان  
 چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال  
 ۴۵۰۵ ترا کوه پیکر هیون میرد  
 بآرام دل خفتگان در بنه  
 که طبعش بدو اندکی میل داشت  
 که هندوی مسکین برفتش زیاد  
 ز بدبختیش در نیامد بدوش  
 که جور سپهر انتظارش فرود<sup>۱</sup>  
 که چوبکزنش بامدادان چه گفت  
 چو دستت در آغوش آغوش شد؟  
 چه دانی که بر ما چه شب میرود؟  
 چه از پا فرو رفتگانش<sup>۲</sup> بریک؟  
 که بیچارگان را گذشت از سر آب  
 که در کاروانند پیران سست  
 مهار شتر در کف ساروان  
 ز ره باز پس ماندگان پرس حال  
 پیاده چه دانی که خون میخورد؟  
 چه دانند حال گم<sup>۳</sup> گرسنه؟

### حکایت

یکی را عسس دست بر<sup>۴</sup> بسته بود  
 بگوش آمدش در شب تیره رنگ  
 شنید این سخن دزد مسکین<sup>۵</sup> و گفت  
 ۴۵۱۰ برو شکر یزدان کن ای تنگدست  
 مکن ناله از بینوایی بسی  
 همه شب پریشان و دلخسته بود  
 که شخصی همی نالدازدست تنگ<sup>۵</sup>  
 ز بیچارگی چند نالی بخت<sup>۶</sup>  
 که دستت عسس تنگ برهم<sup>۸</sup> نیست  
 چو بینی ز خود بینواتر کسی

۱. نمود. ۲. ماندگانش. ۳. دل. شکم. ۴. برستون.

۵. بگوش آمدش ناگهان از پسی

۶. مغلول و.

۷. بخدمت دزد تبه رای و گفت

۸. پس. \* ظاهرأ نیکبخت نام خاص است (بانویس از فروغی)

## حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد  
بنالید کای طالع بدلگام  
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش  
۳۵۱۵ بجای آور ای خام شکر خدای  
تن خویش را کسوتی خام کرد  
بگرما بیختم در این زیر خام  
یکی گفتش از چاه زندان خموش  
که چون مانده ای خام بردست و پای

## حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر  
قفایی فرو کوفت بر گردنش  
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست  
بشکرانه گفتا بسرا بیستم  
۳۵۳۰ نکو سیرت بی تکلف برون  
بنزدیک من شبرو راهزن  
بصورت جهود آمدش در نظر  
بیخشید درویش پیراهنش  
بیخشای بر من چه جای عطاست؟  
که آنم که پنداشتی نیستم  
به از نیکنام خراب اندرون<sup>۲</sup>  
به از فاسق پارسا پیرهن<sup>۲</sup>

\*\*\*

ز ره باز پس مانده ای میگریست  
جهان دیده ای گفتش ای هوشیار  
برو شکر کن چون یخ بر نه ای  
که مسکین تراز من درین دشت کیست؟  
اگر مردی این یک سخن گوش دار<sup>۳</sup>  
که آخر بنی آدمی<sup>۴</sup> خرنه ای

۱. بر این بایستم. ۲. این دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

۳. خری بارکش گفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز

۴. بزیر کسان.



## حکایت

۲۵۳۵ فقیهی بر افتاده مستی گذشت  
 ز نخوت برو التفاتی نکرد  
 برو شکر کن چون بنعمت دری  
 یکی را که در بند بینی مخند  
 نه آخر در امکان تقدیر هست  
 ۲۵۳۶ ترا آسمان خط بمسجد نوشت  
 بپند ای مسلمان بشکرانه دست  
 نه خود می رود هر که جویان اوست  
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد  
 بمستوری خویش مغرور گشت  
 جوان سر بر آورد کای پیر<sup>۱</sup> مرد  
 که محرومی آید ز مستکبری  
 مبادا که ناگه در افتی بپند  
 که فردا چو من باشی افتاده مست  
 مزن طعنه بر دیگری<sup>۲</sup> در کنشت  
 که ز نار مغ بر میانت نبست  
 بعنفش کشان میبرد لطف دوست  
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد

\* \* \*

سرشتست<sup>۳</sup> باری<sup>۴</sup> شفا در عسل  
 ۲۵۳۷ عسل خوش کند زندگانرا مزاج  
 رمق مانده ای را که جان از بدن  
 یکی گرز فولاد بر مغز<sup>۵</sup> خورد  
 ز پیش خطر تا توانی گریز  
 درون تا بود قابل شرب و اکل  
 ۲۵۳۸ خراب آنکه این خانه گردد تمام  
 مزاجت<sup>۶</sup> ترو خشک و گرمست و سرد  
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست  
 نه چندانکه زور آورد با اجل<sup>۷</sup>  
 ولی درد مردن ندارد علاج  
 برآمد، چه سود انگین در دهن؟  
 کسی گفت صندل بمالش بدرد  
 ولیکن مکن با قضا پنجه تیز  
 بدن تازه رویست و پا کپزه شکل  
 که با هم نسازند طبع و طعام  
 مرکب ازین چار طبیعت سرد  
 ترازوی عدل طبیعت شکست

۱. نیک. ۲. دیگران. ۳. نهادست. ۴. یزدان. ۵. اگر خواجه را مانده باشد محل. و در

بعضی از نسخه ها این بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات

۶. فرق. ۷. طبایع.

۲۵۴۵ اگر باد سرد نفس نگذرد  
وگر دیک معده نجوشد<sup>۱</sup> طعام  
در اینان نبندد دل اهل شناخت  
توانایی تن مدان از خورش  
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد  
چو رویی بخدمت<sup>۲</sup> نهی بر زمین  
گدایست تسبیح و ذکر و حضور  
گدایست که خود خدمتی کرده‌ای  
۲۵۵۰

\*\*\*

نخست او ارادت بدل در نهاد  
گر از حق نه توفیق خیری رسد  
زبانرا چه بینی<sup>۵</sup> که اقرار داد  
در معرفت دیده آدمیست  
۲۵۵۵ کیت فهم بودی نشیب و فراز  
سرآورد و دست از عدم در وجود  
وگر نه کی از دست جود آمدی؟  
بحکمت زبان داد و گوش آفرید  
اگر نه زبان قصه برداشتی  
۲۵۶۰ وگر نیستی سعی جاسوس گوش  
مرا لفظ شیرین خواننده داد  
مدام این دو چون حاجبان بر درند  
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟  
برد بوستانبان بایوان شاه  
پس این بنده بر آستان سر نهاد  
کی از بنده چیزی<sup>۴</sup> بغیری رسد؟  
بین تا زبانرا که گفتار داد  
که بگشوده بر آسمان و زمیست  
گر این در نکردی بروی تو باز<sup>۶</sup>؟  
درین جود بنهاد و در وی سجود  
محالست کز سر سجود آمدی  
که باشند صندوق دل را کلید  
کس از سر دل کی خبر داشتی؟  
خبر کی رسیدی بسطان هوش؟  
ترا سمع و ادراک<sup>۷</sup> داننده داد  
ز سلطان بسطان خبر می‌برند  
از آن درنگه کن که توفیق<sup>۸</sup> اوست  
به نوباوه گل هم<sup>۹</sup> ز بستان شاه

۱. بخوشد. در بعضی از نسخه‌های چایی: چو در دیک معده نجوشد. ۲. بطاعت. ۳. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴. خیری. ۵. چو دیدی. ۶. نکردی برویت فراز. ۷. سمع دراک. فهم و ادراک. ۸. تقدیر. ۹. بتحفه نمر هم.

## حکایت

۲۵۶۵ بتی دیدم از عاج در سومنات  
چنان صورتش بسته تمثالگر  
ز هر ناحیت کاروانها روان  
طمع کرده رایان چین و چگل  
زبان آوران رفته از هر مکان  
۲۵۷۰ فرو ماندم از کشف آن ماجرا  
مغی را که با من سرو کار بود  
بنرمی پیرسیدم ای بزهمن  
که مدهوش این ناتوان پیکرند  
نه نیروی دستش ، نه رفتار پای  
۲۵۷۵ نبینی که چشمانش از کهرباست؟  
برین گفتم<sup>۳</sup> آن دوست دشمن گرفت  
مغانرا خبر کرد و پیران دیر  
فتاندا گبران پازند خوان  
چو آن راه کژ پیششان راست بود  
۲۵۸۰ که مرد<sup>۴</sup> ارچه دانا و صاحبدلست  
فروماندم از چاره همچون غریق  
چو بینی که جاهل بکین اندرست  
مهن برهمن را ستودم بلند  
مرا نیز با نقش این بت خوشست  
۲۵۸۵ بدیع آیدم صورتش<sup>۶</sup> در نظر  
که سالوک این منزلم عنقریب

۱. سخت دل. ۲. ضلال اندرند. ۳. گفتن. ۴. تفسیر و استاد. ۵. صورتی.  
۶. بدیع آمد این صورت. ۷. نادر.

تو دانی که فرزند این رقعهای  
 چه معنیست در صورت این صنم؟  
 عبادت بتقلید گمراهی است  
 ۴۵۹۰ برهن ز شادی برافروخت روی  
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل  
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر  
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست  
 و گر خواهی امشب همین جا بپاش  
 ۴۵۹۵ شب آنجا بودم بفرمان پیر  
 شبی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نیاز زده<sup>۲</sup> آب  
 مگر کرده بودم گناهی عظیم  
 همه شب درین قید غم مبتلا  
 ۴۶۰۰ که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس  
 خطیب سیه پوش شب بیخلاف  
 فتاد آتش صبح در سوخته  
 تو گفتی که در خطه زنگبار  
 مغان تبه رای ناشسته روی  
 ۴۶۰۵ کس از مرد در شهرو، از زن نماند  
 من از غصه زنجورو از خواب مست  
 بیکبار از ایشان برآمد خروش  
 چو بتخانه خالی شد از انجمن  
 که دانم ترا بیش مشکل نماند  
 ۴۶۱۰ چو دیدم که جهل اندرو محکمست  
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت

نصیحتگر شاه این بقعه‌ای  
 که اول پرستدگانش منم  
 خنک رهرویرا که آگاهی است  
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی<sup>۱</sup>  
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل  
 بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر<sup>۲</sup>  
 بر آرد بیزدان دادار دست  
 که فردا شود سر این بر تو فاش  
 چو بیژن بچاه بلا در، اسیر  
 مغان گرد من بی‌وضو در نماز  
 بغلها چو سردار در آفتاب  
 که بردم<sup>۳</sup> در این شب عذابی الیم  
 یکم دست بر دل یکی بر دعا  
 بخواند از فضای برهن خروس  
 برآهخت شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد<sup>۴</sup> افروخته  
 ز یک گوشه ناگه درآمد تبار  
 بدیر<sup>۵</sup> آمدند از درو دشت و کوی  
 در آن بتکه جای در زن<sup>۶</sup> نماند  
 که ناگاه تمثال برداشت دست  
 تو گفتی که دریا برآمد بجوش  
 برهن نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
 خیال محال اندرو مدغمست  
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت

۱. خوی. ۲. در یک نسخه قدیمی:

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد

بتان دیدم بی‌خبر چون جماد

۳. نیاورده. ۴. بودم. ۵. جهان شد بر.

۶. پدید. ۷. از زن.

نه مردی بود پنجه خود شکست  
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم  
 عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل  
 بعزت گرفتند بازوی من  
 بکرسی زر کوفت، بر تخت ساج  
 که لعنت برو باد و بر بت پرست  
 برهنم شدم در مقالات زند  
 ننگجیدم از خرمی در زمین  
 دویدم چپ و راست چون عقربی  
 یکی پرده دیدم مکلل بزر  
 مجاور سر ریسمانی بدست  
 چو داود کاهن بر او موم شد  
 برآرد صنم دست فریاد خوان  
 که شنت بود بخیه بر روی کار  
 نگویش بچاهی در انداختم  
 بماند، کند سعی در خون من  
 مبادا که رازش کنم آشکار  
 ز دستش برآور چو دریافتی  
 نخواهد ترا زندگانی دگر  
 اگر دست باید بیزد سرت  
 چو رفتی و دیدی امانش مده  
 که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن بوم و بگریختم  
 ز شیران پرهیز اگر بخردی  
 چو کشتی در آن خانه دیگرمای  
 گریز از محلت که گرم اوفتی  
 چو افتاد، دامن بدنندان بگیر  
 که چون پای دیوار کندی مایست

چو بینی زبردست را زور دست  
 زمانی بسالوس گریان شدم  
 بگریه دل کافران کرد میل  
 ۴۶۱۵ دویدند خدمت کنان سوی من  
 شدم عذر گویان بر شخص عاج  
 بنگ را یکی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که در دیر گشتم امین  
 ۴۶۲۰ در دیر محکم بیستم شبی  
 نگه کردم از زیر تخت و زیر  
 پس پرده مطرانی آذر پرست  
 بفورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون در کشد ریسمان  
 ۴۶۲۵ برهنم شد از روی من شرمسار  
 بتازید و من در پیش تاختم  
 که دانستم ار زنده آن برهنم  
 پسندد که از من برآید دمار  
 چو از کار مفسد خبر یافتی  
 ۴۶۳۰ که گر زنده اش مانی، آن بی هنر  
 و گر سر بخدمت نهد بردت  
 فرینده را پای در پی منه  
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث  
 چو دیدم که غوغایی انگیختم  
 ۴۶۳۵ چو اندر نیستانی آتش زدی  
 مکش بجه مار مردم گزای  
 چو زنبورخانه بیاشوفتی  
 بچابکتر از خود مینداز تیر  
 در اوراق سعدی چنین پند نیست

۴۶۴۰ بهند آدم بعد از آن رستخیز  
 از آن جمله سختی که بر من گذشت  
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد  
 ز جور فلک دادخواه آدم  
 دعاگوی این دولت مندوار  
 ۴۶۴۵ که مرهم نهادم نه در خورد ریش  
 کی این شکر نعمت بجای آورم  
 فرج یاقم بعد از آن بندها  
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز  
 بیاد آید آن لعبت چینم  
 ۴۶۵۰ بدانم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب‌دلان دست بر میکشند  
 در خیر بازست و طاعت، ولیک  
 همینست مانع که در بارگاه  
 کلید قدر نیست در دست کس  
 ۴۶۵۵ پس ای مرد پوینده بر راه راست  
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت  
 ز زنبور کرد این خلوت پدید  
 چو خواهد که ملک تو ویران کند  
 وگر باشدش بر تو بخشایشی  
 ۴۶۶۰ تکبر مکن بر ره راستی  
 سخن سودمندست اگر بشنوی  
 مقامی بیابی گرت ره دهند  
 ولیکن نباید که تنها خوری  
 فرستی مگر رحمتی در پیم

وز آنجا براه یمن تا حجیز  
 دهانم جز امروز شیرین نگشت  
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد  
 درین سایه گستر پناه آدم  
 خدایا تو این سایه پاینده‌دار  
 که در خورد اکرام و انعام خویش  
 وگر پای گردد بخدمت سرم؟  
 هنوزم بگوشست آن پندها  
 برآرم بدرگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خود بینم  
 بنیروی خود برنیفراشتم  
 که سر رشته از غیب در میکشند  
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک  
 نشاید شدن جز بفرمان شاه  
 توانای مطلق خداست و بس  
 ترا نیست منت خداوند راست  
 نیاید ز خوی تو کردار زشت  
 همانکس که در مار زهر آفرید  
 نخست از تو خلقی پریشان کند  
 رساند بخلق از تو آسایشی  
 که دست گرفتند و برخاستی  
 بمردان رسی گر طریقت روی  
 که بر خوان عزت سماعت نهند  
 ز درویش درمنده<sup>۲</sup> یادآوری  
 که بر کرده خویش واثق نیم

۱. پس ای بنده تو بندگی کن براست

۲. در یک نسخه قدیمی: ز سعدی بیچاره.

ترا نیست قدرت خداوند راست

## باب نهم

### در توبه و راه صواب

۴۶۶۵	بیا ای که عمرت بهفتاد رفت همه برگ بودن همی ساختی قیامت که بازار مینو نهند بضاعت بچندانکه آری بری که بازار چندانکه آکنده‌تر	مگر خفته بودی که بر باد رفت بتدبیر رفتن نپرداختی منازل به عمال نیکو دهند وگر مفلسی شرمساری بری تهیدست را دل پراکنده‌تر
۴۶۷۰	ز پنجه درم پنج اگر کم شود چو پنجاه سالت برون شد زدست اگر مرده مسکین زیان داشتی که ای زنده چون هست امکان گفت چو ما را بغفلت بشد روزگار	دلت ریش سرپنجه غم شود غنیمت شمر پنجروزی که هست بفریاد و زاری فغان داشتی لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت تو باری دمی چند فرصت شمار

### حکایت

۴۶۷۵	شبی در جوانی و طیب نعم چو بلبل سرایان، چو گل تازه روی جهان‌دیده پیری زما بر کنار چو فندق دهان از سخن بسته بود جوانی فرا رفت کای پیر مرد	جوانان نشستیم چندی بهم ز شوخی در افکنده غلغل بکوی ز دور فلک لیل مویش نهار نه چون مالب از خنده چون پسته بود چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
۴۶۸۰	یکی سر برآر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت  
 چو باد صبا بر گلستان وزد  
 چمد تا جوانست و سرسبز خوید  
 بهاران که بید<sup>۱</sup> آورد بید مشک  
 ۴۶۸۵ نزیید مرا با جوانان چمید  
 بقید اندرم جره بازی که بود  
 شما راست نوبت بر این خوان نشست  
 چو بر سر نشست از بزرگی<sup>۲</sup> غبار  
 مرا برف باریده بر پر زاغ  
 ۴۶۹۰ کند جلوه طاوس صاحبجمال  
 مرا غله تنگ اندر آمد درو  
 گلستان ما را طراوت گذشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
 مسلم جوان راست بر پای جست  
 ۴۶۹۵ گل سرخ رویم نگر زر<sup>۳</sup> ناب  
 هوس پختن از کودك ناتمام  
 مرا می بیاید چو طفلان گریست  
 نکو گفت لقمان که نازیستن  
 هم از بامدادان در کلبه بست  
 ۴۷۰۰ جوان تا رساند سیاهی بنور

## حکایت

کهن سالی<sup>۵</sup> آمد بنزد طبیب  
 که دستم به رنگ برنه ای نیکرای  
 ز نالیدنش تا بمردد فریب  
 که پایم همی بر نیاید ز جای  
 که گویی بگل در فرو رفته ام

۱. باد، مشک. ۲. گشن. ۳. سفیدی. چو بر سر نشست ز پیری. ۴. زرد. ۵. پیری.



بروگفت دست از جهان درگسل  
 ۲۷۰۵ نشاط جوانی ز پیران مجوی  
 اگر در جوانی زدی دست و پای  
 چو دوران عمر از چهل درگذشت  
 نشاط از من آنکه رسیدن گرفت  
 نباید هوس کردن از سر بدر  
 ۲۷۱۰ بسزه کجا تازه گردد دلم  
 تفرج کنان در هوا و هوس  
 کسانی که دیگر بغیب اندرند  
 دریغا که فصل<sup>۶</sup> جوانی برفت  
 دریغا چنان روح پرور زمان  
 ز سودای آن پوشم و این خورم  
 ۲۷۱۵ دریغا که مشغول باطل شدیم  
 چه خوش گفت با کودک آموزگار

که پایت قیامت برآید ز گل  
 که آب روان بار ناید بجوی  
 در ایام پیری بهش باش و رای  
 مزن دست و پا کآبت از سرگذشت  
 که شامس سپیده دیدن گرفت  
 که دور هوسبازی آمد بسر  
 که سبزه<sup>۲</sup> بخواهد دید از گلم  
 گذشتیم بر<sup>۳</sup> خاک بسیار کس  
 بیایند و بر خاک ما بگذرند  
 بلهو و لعب زندگانی برفت  
 که بگذشت بر ما چو برق یمان  
 نپرداختم تا غم دین خورم  
 ز حق دوره<sup>۵</sup> ماندیم و غافل شدیم  
 که کاری نکردیم و شد روزگار

\*\*\*

جوانا ره طاعت امروز گیر  
 ۲۷۲۰ فراغ دلت هست و نیروی تن  
 قضا روزگاری ز من در ربود  
 من آن روز را قدر نشناختم  
 چه کوشش کند پیرخر زیر بار؟  
 شکسته قدح ور بیندند چُست  
 ۲۷۲۵ کنون کاوافتاد بغفلت ز دست  
 که گفتت بجیحون در انداز تن؟

که فردا جوانی نیاید ز پیر<sup>۶</sup>  
 چو میدان فراخت گویی بزَن  
 که هر روزی ازوی شی قدر<sup>۷</sup> بود  
 بدانستم اکنون که در باختم  
 تومی رو که بر باد پای سوار  
 نیاورد خواهد بهای درست  
 طریقی ندارد مگر باز بست  
 چو افتاد، هم دست و پای بزَن

۱. بدو. ۲. سبزی. ۳. در. ۴. دور. ۵. باز. ۶. در بعضی نسخه‌ها این دو بیت در

اینجاست:

الا ای خردمند بسیار هوش  
 اگر هوشمندی بمن دار گوش  
 بلند آسمان زیر پای آوری  
 اگر پند سعدی بجای آوری

۷. باتفاق نسخه‌های قدیم: شی قدر. در نسخه‌های تازه: شب قدر.

بغفلت بدادی ز دست آب پاك  
 چو از چابكان در دويدن گرو  
 گر آن باد پايان برفتند تيز  
 چه چاره كنون جز تيمم بخاك؟  
 نبردی هم افتان و خيزان برو  
 تویی دست و پای از نشستن بخيز

## حكايت

۲۳۳۰ شبی خوابم اندر بیابان فید  
 شتربانی آمد بهول و ستیز  
 مگرد دل نهادی بمردن ز پس  
 مرا هم چو تو خواب خوش در سرست  
 تو کز خواب نوشین بیانگ رحیل  
 فرو کوفت طبل شتر ساروان  
 ۲۳۳۵ خنک هوشیاران فرخنده بخت  
 بره خفتگان تا برآرند سر  
 سبق برد رهرو که برخاست زود  
 یکی در بهاران بیفشانده جو  
 ۲۳۴۰ کنون باید ای خفته بیدار بود  
 چو شیت درآمد<sup>۱</sup> بروی شباب  
 من آن روز بر کندم از عمر امید  
 دریغا که بگذشت عمر عزیز  
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
 ۲۳۴۵ کنون وقت تخمست اگر پروری  
 بشهر قیامت مرو تنگدست  
 گرت چشم عقلست تدبیر گور  
 بمایه توان ای پسر سود کرد  
 کنون کوش کلب از کمر درگذشت  
 فرو بست پای دويدن بقید  
 زسام شتر بر سرم زد که خیز  
 که برمی نخیزی بیانگ جرس؟  
 ولیکن بیابان پیش اندرست  
 نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟  
 بمنزل رسید اول کاروان  
 که پیش از دهلزن بسازند رخت  
 نبینند ره رفتگان را اثر  
 پتس از نقل بیدار بودن چه سود؟  
 چه گندم ستاند بوقت درو؟  
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟  
 شبت روز شد دیده بر کن ز خواب  
 که افتادم اندر سیاهی سپید  
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز  
 و این نیز هم در نیابی گذشت  
 گر امید داری که خرمن بری<sup>۲</sup>  
 که وجهی ندارد بحسرت نشست  
 کنون کن، که چشمت نخوردست مور  
 چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد؟  
 نه وقتی که سیلابت<sup>۳</sup> از سر گذشت

۱. چو شیب اندر آید. ۲. امیدواری کز او برخوردار. ۳. نه آنکه که سیلاب.

۳۷۵۰ کنوت که چشمست اشکی بیار  
 نو پیوسته باشد روان در بدن  
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت  
 ز داندگان بشنو امروز قول  
 غنیمت شمار این گرامی نفس  
 مکن عمر ضایع بافسوس و حیف  
 ۳۷۵۵

زبان در دهانست عذری بیار  
 نه همواره گردد زبان در دهن  
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت<sup>۱</sup>  
 که فردا نکیرت بپرسد بهول  
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس  
 که فرصت عزیزست و الوقت سیف

## حکایت

قضا، زنده‌ای را رگ جان برید  
 چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش  
 ز دست شما مرده بر خویشتن  
 که چندین ز تیمار و دردم میبچ  
 ۳۷۶۰ فراموش کردی مگر مرگ خویش  
 محقق که بر مرده ریزد گلش  
 ز هجران طفلی که در خاک رفت  
 تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک  
 کنون باید این مرغ را پای بست  
 ۳۷۶۵ نشستی بجای دگر کس بسی  
 اگر پهلوانی و گر تیغزن  
 خر وحش اگر بگسلاند کمند  
 ترا نیز چندان بود دست زور  
 منه دل برین سالخورده مکان  
 ۳۷۷۰ چو دی رفت و فردا نیامد بدست

دگر کس بمرگش گریبان درید  
 چو فریاد و زاری رسیدش بگوش  
 گرش دست بودی دریدی کفن  
 که روزی دو پیش از تو کردم بسیج  
 که مرگ منت ناتوان کرد و ریش  
 نه بر وی، که بر خود بسوزد دلش  
 چو نالی که پاک آمد و پاک رفت  
 که ننگست<sup>۲</sup> ناپاک رفتن بخاک  
 نه آنکه که سر رشته بردت ز دست  
 نشیند بجای تو دیگر کسی  
 نخواهی بدر بردن الا کفن  
 چو در ریگ ماند شود پای بند  
 که پایت نرفتست در ریگ گور  
 که گنبد نباید بر او گردکان  
 حساب از همین یکنفس کن که هست

۱. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲. زشتست.

## حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین  
 بدخمه درآمد پس از چند روز  
 چو پوسیده دیدش حریر<sup>۱</sup> کفن  
 من از کرم برکنده بودم بزور  
 ۳۷۷۵ درین باغ سروی نیامد بلند  
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد  
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب  
 دریغا که بی ما بسی روزگار  
 بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت  
 کفن کرد چون کرمش ابریشمین  
 که بر وی بگیرد بزاری و سوز  
 بفکرت چنین گفت با خویشان  
 بکنند ازو باز کرمان گور  
 که باد اجل بیخش ازین نکند<sup>۲</sup>  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد<sup>۲</sup>  
 که میگفت گوینده ای بارباب  
 بروید گل و بشکفد نوبهار  
 برآید که ما خاک باشیم و خشت

## حکایت

۳۷۸۰ یکی پارسا سیرت حق پرست  
 سر هوشمندش چنان خیره کرد  
 همه شب دراندیشه کاین گنج و مال  
 دگر قامت عجزم از بهر خواست  
 سرایی کنم پای بستش رخام  
 ۳۷۸۵ یکی حجره خاص از پی دوستان  
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت  
 دگر زیردستان پزندم خورش  
 بسختی بکشت این نمد بستم  
 فتادش یکی خشت زرین بدست  
 که سودا دل روشنش تیره گرد  
 در او تا زیم ره نیابد زوال  
 نباید بر کس دو تا کرد و راست  
 درختان سقش همه عود: خام  
 در حجره اندر سرا بوستان  
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت  
 براحث دهم روح را پرورش  
 روم زین سپس عبقری گستم

۱. حریرین. حریری. ۲. این دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ  
 ۳۷۹۰ فراغ مناجات و رازش نماند  
 بصحرا برآمد سر از عشوه مست  
 یکی بر سر گور گل می سرشت  
 باندیشه لختی فرو رفت پیر  
 چه بندی درین خشت زرین دلت  
 ۳۷۹۵ طمع را نه چندان دهانست باز  
 بدار ای فرومایه زین خشت دست  
 تو غافل در اندیشه سود و مال  
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت  
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک

بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ  
 خورو خواب و ذکر و نمازش نماند  
 که جایی نبودش قرار نشست  
 که حاصل کند زان گل گوره خشت  
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر  
 که یکروز خشتی کنند از گلت؟  
 که بازش نشیند بیک لقمه آرز  
 که جیحون نشاید بیک خشت بست  
 که سرمایه عمر شد پایمال  
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت  
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

#### حکایت

۳۸۰۰ میان دوتن دشمنی بود و جنگ  
 ز دیدار هم تا بحدی رسان  
 یکی را اجل در سر آورد جیش  
 بداندیش وی را، درون شاد گشت  
 شبستان گورش در اندوده دید  
 ۳۸۰۵ خرامان ببالینش آمد فراز  
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست  
 پس از مرگ آنکس نباید گریست  
 ز روی عداوت بیازوی زور  
 سر تاجور دیدش اندر مغاک  
 ۳۸۱۰ وجودش گرفتار زندان گور  
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان  
 ز دور فلک بدر رویش هلال  
 کف دست و سر پنجه زورمند

سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ  
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان  
 سر آمد بر او روزگاران عیش  
 بگورش پس از مدتی برگشت  
 که وقتی سرایش زر اندوده دید  
 همیگفت با خود لب از خنده باز  
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست  
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست  
 یکی تخته بر کندش از روی گور  
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک  
 تنش طعمه کرم و تاراج مور  
 که از عاج بر توتیا سرمه دان  
 ز جور زمان سرو قدش خلال  
 جدا کرده ایام، بندش ز بند

۲۸۱۵ چنانش برو رحمت آمد ز دل  
پشیمان شد از کرده و خوی زشت  
مکن شادمانی بمرگ کسی  
شنید این سخن عارفی هوشیار  
عجب گر تو رحمت نیاری بر او  
تن ما شود نیز روزی چنان  
۲۸۲۰ مگر در دل دوست رحم آیدم  
بجایی رسد کار سر دیر و زود  
زدم تیشه یکروز بر تل خاک  
که زنهار اگر مردی آهسته تر  
که بسرشت بر خاکش از گریه گل  
بفرمود بر سنگ گورش نبشت  
که دهرت نماند پس از وی بسی  
بنالید کای قادر کردگار  
که بگریست دشمن بزاری بر او  
که بر وی بسوزد دل دشمنان  
چو بیند که دشمن بیخشايدم  
که گویی درو دیده هرگز نبود  
بگوش آمدم ناله ای دردناک  
که چشم و بناگوش و رویست و سر

## حکایت

۲۸۲۵ شبی خفته بودم بعزم سفر  
برآمد یکی سهمگن باد و گرد  
به ره بر یکی دختر خانه بود  
پدرگفتش ای نازنین چهر من  
نه چندان نشیند درین دیده خاک  
برین خاک چندان صبا بگذرد  
۲۸۳۰ ترا نفس رعنا چو سرکش ستور  
اجل ناگهت بگسلاند رکیب  
پی کاروانی گرفتم سحر  
که بر چشم مردم جهان تیره کرد  
بمعجز غبار از پدر میزدود  
که داری دل آشفته<sup>۱</sup> مهر من  
که بازش بمعجز توان کرد پاك<sup>۲</sup>  
که هر ذره از ما بجایی برد  
دوان میبرد تا بسر<sup>۳</sup> شیب گور  
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

\*\*\*

خبر داری ای استخوانی<sup>۴</sup> قفس  
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید  
نگه دار فرصت که عالم دمیست  
که جان تو مرغیست نامش نفس  
دگر ره نگردهد سعی تو صید  
دمی پیش دانا به از عالمیست

۱. که شوریده دل داری از. ۲. در بعضی نسخ چنین است:

نه چندان نشیند درین دیده گرد  
که بازش بمعجز توان پاك کرد

۳. تا سر. ۴. استخوان.

۲۸۴۵ سکندر که بر عالمی حکم داشت  
میسر نبودش کزو عالمی  
برفتند و هرکس درود آنچه کشت  
چرا دل برین کاروانگه نهیم  
پس از ما همین گل دهد بوستان  
۲۸۴۰ دل اندر دلارام دنیا میند  
چو در خاکدان لحد خفت مرد  
سر از جیب غفلت برآور کنون  
نه چون خواهی آمد بشیراز در  
پس ای خاکسار گنه، عن قریب  
۲۸۴۵ بران از دو سرچشمه دیده جوی

در آندم که بگذشت و عالم گذاشت  
ستاند و مهلت دهندش دمی  
نماند بجز نام نیکو و زشت  
که یاران برفتند و ما بر رهیم  
نشینند با یکدگر دوستان  
که نشست با کس که دل بر نکند  
قیامت بیفشانند از سوی گرد  
که فردا نماند بحسرت نگون<sup>۲</sup>  
سر و تن بشویی ز گرد سفر  
سفر کرد خواهی بشهری غریب<sup>۳</sup>  
ور آلاشی داری<sup>۴</sup> از خود بشوی

### حکایت

ز عهد پدر یادم آمد<sup>۵</sup> همی  
که در خریدیم لوح<sup>۶</sup> و دفتر خرید  
بدر کرد ناگه یکی مشتری  
چو نشناسد انگشتی طفل خرد  
۲۸۵۰ تو هم قیمت عمر نشناختی  
قیامت که نیکان بر اعلا<sup>۷</sup> رسند  
ترا خود بماند سر از ننگ پیش  
برادر، ز کار بدان شرم دار  
در آن روز کز فعل پرسند و قول  
۲۸۵۵ بجایی که دهشت خورند<sup>۸</sup> انبیا  
زنانی که طاعت بر غبت برند

که باران رحمت برو هر دمی  
ز بهرم یکی خاتم زر خرید  
بخرمایی از دستم انگشتی  
بشیرینی از وی توانند برد  
که در عیش شیرین برانداختی  
ز قعر ثری بر ثریا رسند  
که گردت برآید عملهای خویش  
که در روی نیکان شوی شرمسار  
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول  
تو عذر گنه را چه داری بیا؟  
ز مردان ناپارسا بگذرند

۱. میرفت عالم. ۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. شهر غریب. ۴. دانی.

۵. یاد دارم. ۶. طفلیم. ۷. با علی. ۸. برند.

ترا شرم ناید ز مردی خویش  
 زنان را بعدری معین که هست  
 تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن  
 ۲۸۶۰ مرا خود مبین ای عجب در میان  
 چو از راستی بگذری<sup>۳</sup> خم بود  
 بناز و طرب نفس پرورده گیر  
 یکی بیجه<sup>۴</sup> گرگ می‌پرورید  
 ۲۸۶۵ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت  
 تو دشمن چنین نازنین پروری  
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد  
 فغان از بدیها که در نفس ماست  
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما  
 ۲۸۷۰ کجا سر برآریم ازین عار و ننگ  
 نظر دوست نادر کند سوی تو  
 گرت دوست باید کزو برخوری  
 روا دارد از دوست بیگانگی  
 ندانی که کمتر نهد دوست پای  
 ۲۸۷۵ بسیم سیه تا چه خواهی خرید  
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟  
 ز طاعت بدارند گه‌گاه دست  
 رو ای کم ز زن<sup>۱</sup> لاف مردی مزین  
 بین تا چه گفتند پیشینیان<sup>۲</sup>  
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟  
 بایام دشمن قوی کرده گیر  
 چو پرورده شد خواجه بر<sup>۴</sup> هم درید  
 زبان آوری در<sup>۵</sup> سرش رفت و گفت  
 ندانی که ناچار زخمش خوری  
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟  
 که ترسم شود طعن<sup>۶</sup> ابلیس راست  
 خدایش بینداخت<sup>۷</sup> از بهر ما  
 که با او بصلحیم و با حق بجنگ  
 چو در روی دشمن بود روی تو  
 نباید که فرمان دشمن بری  
 که دشمن گزیند بهمخانگی  
 چو بیند که دشمن بود در سرای  
 که خواهی دل از مهر یوسف برید

## حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز  
 گرفتار در دست آن کینه توز  
 اگر دوست بر خود نیاززدمی  
 بتا جور دشمن بدردش پوست

۱. کمزن و. ۲. مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری

۳. بگذرد. ۴. در. ۵. بر. ۶. ظن. ۷. براندازد. ۸. با خود.



۴۸۸۰ تو از دوست گرعاقلی برمگرد  
 تو با دوست یکدل شو و یکسخن  
 که دشمن نیارد نگه در تو کرد  
 که خود بیخ دشمن برآید ز بن<sup>۱</sup>  
 بخشنودی دشمن، آزار دوست  
 نپندارم این زشت نامی نکوست

### حکایت

یکی مال مردم بتلیس خورد  
 چنین گفتش ابلیس اندر رهی  
 ۴۸۸۵ ترا با مست ای فلان آشتی  
 دروغت فرموده دیو زشت  
 چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد  
 که هرگز ندیدم چنین ابلهی  
 بجنگم چرا گردن افراشتی؟  
 که دست ملک بر تو خواهد نوشت  
 که پاکان نویسند ناپاکیت  
 شفیع برانگیز و عذری بگوی  
 چو پیمانہ پر شد بدور زمان  
 چو بیچارگان دست زاری برآر  
 چو گفتمی<sup>۲</sup> که بد رفت، نیک آمدی  
 که ناگه در توبه گردد فراز  
 که حمال عاجز بود در سفر  
 که هرک این سعادت طلب کرد یافت  
 ندانم که در صالحان چون<sup>۳</sup> رسی  
 که بر جاده شرع پیغمبرست  
 تو بر ره نه‌ای زین قبل<sup>۴</sup> واپسی  
 دوان تابشب<sup>۵</sup> شب هم آنجا که هست<sup>۶</sup>  
 ۴۸۹۰ وگر دست قدرت<sup>۱</sup> نداری بکار  
 گرت رفت از اندازه بیرون بدی  
 فرا شو چو بینی در<sup>۲</sup> صلح باز  
 مرو زیر بار گنه ای پسر  
 پی نیکمردان بیاید شتافت  
 ۴۸۹۵ ولیکن تو دنبال دیو خسی  
 پیمبر کسی را شفاعتگرت  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش بیست

\*\*\*

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ز بخت نگون بود<sup>۱</sup> اندر شگفت

۱. از این بیت بعد تا بیت: «دروغت فرموده دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲. قوت.  
 ۳. دانی. ۴. ره. ۵. کی. ۶. سپس. ۷. تا شب و. ۸. چهار بیت بعد در بعضی  
 از نسخ نیست. ۹. نگون طالع.

یکی زجرا<sup>۱</sup> کردش که تبت یداک  
 مرا رقتی در دل آمد بر این  
 ۴۹۰۰ در آن جای پاکان امیدوار  
 بهشت آن ستاند که طاعت برد  
 مکن، دامن از گرد زلت بشوی  
 مگو مرغ دولت ز قیدم<sup>۲</sup> بجست  
 وگر دیرشد گرم روپاش وچست  
 ۴۹۰۵ هنوزت اجل دست خواهش نبست  
 محسب ای گنه کارخوش<sup>۳</sup> خفته، خیز  
 چو حکم ضرورت بود کابروی  
 ور آبت نماند شفیع آر پیش  
 بقهر ار براند خدای از درم  
 مرو دامن آلوده بر جای پاک  
 که پاکست و خرم بهشت برین  
 گل آلوده معصیت را چه کار؟  
 کرا نقد باید بضاعت برد  
 که ناگه ز بالا بیندند جوی  
 هنوزش سر رشته داری بدست  
 ز دیر آمدن غم ندارد درست  
 برآور بدرگاه دادار دست  
 بعذر گناه آب چشمی بریز  
 بریزند باری برین خاک کوی  
 کسی را که هست آبروی از تو بیش  
 روان بزرگان شفیع آورم

## حکایت

۴۹۱۰ همی یادم آید ز عهد صفر  
 بیازیچه مشغول مردم شدم  
 برآوردم از هول و دهشت<sup>۴</sup> خروش  
 که ای شوخ چشم، آخرت چند بار  
 بتنها نداند شدن طفل خرد  
 ۴۹۱۵ تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر  
 مکن با فرومایه مردم نشست  
 بفراتک پاکان در آویز چنگ  
 مریدان بقوت ز طفلان کم اند  
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد  
 که عیدی برون آمدم با پدر  
 در آشوب<sup>۴</sup> خلق از پدر گم شدم  
 پدر ناگهانم بمالید گوش  
 بگفتم که دستم ز دامن مدار  
 که مشکل توان<sup>۶</sup> راه نادیده برد  
 برو دامن راه دانان<sup>۷</sup> بگیر  
 چو کردی، ز هیبت فروشوی دست  
 که عارف ندارد ز دربیوزه ننگ  
 مشایخ چو دیوار مستحکم اند  
 که چون استعانت بدیوار برد

۱. منح. ۲. اگر مرغ دولت زقیقت. ۳. کرده. ۴. بغوغای. ۵. بی قراری. ۶. که  
 نتواند او. ۷. نیکمردان.

۴۹۴۰ ز زنجیر ناپارسایان برست  
 اگر حاجتی داری این<sup>۱</sup> حلقه گیر  
 برو خوشه‌چین باش سعدی صفت  
 الا ای مقیمان محراب انس  
 متابید روی از گدایان خیل  
 کنون با خرد باید انباز گشت  
 ۴۹۴۵

که در حلقه پارسایان نشست  
 که سلطان ندارد ازین در<sup>۲</sup> گزیر  
 که گردآوری خرمن معرفت<sup>۳</sup>  
 که فردا نشینید بر خوان قدس  
 که صاحب سروت نراند طفیل  
 که فردا نماند ره بازگشت

### حکایت

یکی غله مرداد مه، توده کرد  
 شبی مست شد آتشی بر فروخت  
 دگر روز در خوشه‌چینی<sup>۴</sup> نشست  
 چو سرگشته دیدند درویش را  
 ۴۹۴۰ نخواهی که باشی چنین تیره روز  
 گراز دست شد عمرت اندر بدی  
 فضیحت بود خوشه اندوختن  
 مکن جان من، تخم دین ورز و داد  
 چو برگشته بختی در افتد ببند  
 ۴۹۴۵ تو پیش از عقوبت در عفو کوب  
 برآر از گریبان غفلت سرت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد  
 نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت  
 که یکجو ز خرمن نماندش بدست  
 یکی گفت پرورده خویش را  
 بدیوانگی خرمن خود مسوز  
 توانی که در خرمن آتش زدی  
 پس از خرمن خویشتن سوختن  
 مده خرمن نیکنامی بیاد  
 ازو نیکبختان بگیرند پند  
 که سودی ندارد فغان زیر چوب  
 که فردا نماند خجل در برت

### حکایت

یکی متفق بود بر منکری  
 نشست از خجالت عرقکرده روی  
 گذر کرد بر وی نکو محضری  
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟

۱. آن. ۲. ره. ۳. در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست. ۴. چین.

۴۹۴۰ شنید این سخن پیر<sup>۱</sup> روشن روان  
نیاید همی شرمت از خویشتن  
نیاسایی از جانب هیچکس  
چنان شرم‌دار از خداوند خویش  
برو بر بشورید و گفت ای جوان  
که حق حاضر و شرم داری<sup>۲</sup> زمن؟  
برو جانب حق نگه‌دار و بس  
که شرمت ز همسایگانست<sup>۳</sup> و خویش

## حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست  
چنان دیو شهوت رضا داده بود  
۴۹۴۵ بتی داشت بانوی مصر از رخام  
در آن لحظه رویش بیوشید و سر  
غم آلوده یوسف بکنجی نشست  
زلیخا دو دستش ببوسید و پای  
بسندان دلی روی در هم مکش  
۴۹۵۰ روان گشتش از دیده بر چهره جوی  
تو در روی سنگی شدی شرمناک  
چه سود از پشیمانی آید بکف  
شراب از بی سرخ رویی خورند  
بعذر آوری خواهش امروز کن  
بدامان یوسف در آویخت دست  
که چون گرگ در یوسف افتاده بود  
برو معتکف بامدادان و شام  
مبادا که زشت آیدش در نظر  
بسر بر ز نفس ستمکاره دست  
که ای سست پیمان سرکش در آی  
بتندی پریشان مکن وقت خوش<sup>۴</sup>  
که برگرد و ناپاکی از من مجوی  
مرا شرم باد از خداوند پاک<sup>۵</sup>  
چو سرمایه عمر کردی تلف؟  
وزو عاقبت زرد رویی برند  
که فردا نماند مجال سخن

\*\*\*

۴۹۵۵ پلیدی کند گریه بر جای پاک  
تو آزادی از ناپسندیده‌ها  
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز  
چو زشتش نماید بیوشد بخاک  
ترسی که بروی فتد دیده‌ها  
بزنجیر و بندش نیارند باز<sup>۶</sup>

۱. خبر یافت دانای. ۲. شرمت آمد. ۳. بیگانگانست. ۴. در یک نسخه قدیمی: بتندی مکن

عیش بر خود نفروش.

۵. تو در روی سنگی شدی شرمسار

مرا شرم ناید ز پروردگار؟

۶. مخفی، غایب. که در خواجه عاصی.

بزنجیر و بندش بیارند باز  
 که از وی گزیرت بود یا گریز  
 نه وقتی<sup>۲</sup> که منشور گردد کتاب  
 که پیش از قیامت غم خود بخورد  
 شود روشن آیینۀ دل بآه  
 که روز قیامت نترسی ز کس

اگر باز گردد بصدق و نیاز  
 بکین آوری با کسی بر ستیز  
 کنون کرد باید عمل را حساب  
 کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد  
 گر آیینۀ از آه گردد سیاه  
 بترس از گناهان خویش این نفس

### حکایت

دل از دهر فارغ، سرازعیش خوش  
 تنی چند مسکین برو پای بند  
 بیابان گرفتم چو مرغ از قفس  
 نصیحت نگیرند و حق نشنوند  
 ترا گر جهان شهنه گیرد چه غم؟  
 نیندیشد از رفع دیوانیان  
 زبان حسابت نگرود دلیر  
 بترس از خدا و مترس از امیر  
 نیندیشم از دشمن تیره رای  
 عزیزش بدارد خداوندگار  
 ز جاننداری افتد بخر بندگی  
 که گر باز مانی ز دد کمتری

غریب آمدم در سواد حبش  
 به ره بر یکی دگه دیدم بلند  
 بسیج سفر کردم اندر نفس  
 یکی گفت کاین بندیان شبروند  
 چو بر کس نیامد ز دست ستم  
 نیاورده عامل غش اندر میان  
 و گر عفتت را فریبست زیر  
 نکونام را کس نگیرد اسیر  
 چو خدمت پسندیده آرم بجای  
 اگر بنده کوشش کند بنده وار  
 و گر کُند رایست در بندگی  
 قدم پیش نه کز ملک بگذری

### حکایت

بزد تا چو طبلش برآمد فغان  
 یکی را بچوگان سه دامغان

۱. اگر برنگردد بصدق و نیاز  
 بزنجیر و بندش بیارند باز  
 [ظاهرأ یکی از این دو بیت، نسخه بدل است-م] ۲. روزی.

شب از ببقرای نیارست خفت  
 شبش گر ببردی بر شهنه، سوز  
 کسی روز محشر نگردهد خجل  
 ۴۹۸۰ اگر هوشمندی ز داورا بخواه  
 هنوز ارسر صلح داری چه بیم؟  
 کریمی که آوردت از نیست هست  
 اگر بنده ای، دست حاجت برآر  
 نیامد برین در کسی عذرخواه  
 ۴۹۸۵ نریزد خدای آبروی کسی  
 برو پارسایی گذر کرد و گفت  
 گناه آبرویش نبردی بروز  
 که شبها بدرگه برد سوز دل  
 شب توبه تقصیر روز گناه  
 در عذرخواهان نبندد کریم  
 عجب گر بیفتی نگیرد دست  
 وگر شرمسار، آب حسرت بیار  
 که سیل ندامت نشستش گناه  
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت

بصنعا درم، طفلی اندر گذشت  
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد  
 درین باغ سروی نیامد بلند  
 نهالی به سی سال گردد درخت  
 عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت  
 بدل گفتم ای تنگ مردان بمیر  
 ۴۹۹۰ ز سودا و آشفتگی بر قدش  
 ز هولم در آن جای تاریک و تنگ  
 چو باز آمد زان تغییر بهوش  
 گرت وحشت آمد ز تاریک جای  
 شب گور خواهی منور چو روز  
 ۴۹۹۵ تن کارکن<sup>۲</sup> می بلرزد ز تب  
 گروهی فراوان طمع، ظن برند  
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند  
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد  
 که باد اجل بیخش ازین نکند  
 ز بیخش برآرد یکی باد سخت  
 که چندین گل اندام در خاک خفت  
 که کودک رود پاک و آلوده پیر  
 بر انداختم سنگی از مرقدش  
 بشورید حال و بگردید رنگ  
 ز فرزند دلبندم آمد بگوش  
 بهش باش و با روشنایی درآی  
 از اینجا چراغ عمل بر فرورز  
 مبادا که نخلش نیارد رطب  
 که گندم نیفشانده خرمن برند  
 کسی برد خرمن که تخمی فشانند

## باب دهم

### در مناجات و ختم کتاب

که نتوان برآورد فردا ز گل	بیا تا براریم دستی ز دل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟	بفصل خزان درآ، نبینی درخت
ز رحمت نگردد تهیدست باز	۴۰۰۰ برآرد تهی <sup>۲</sup> دستهای نیاز
که نوید گردد برآورده دست	مپندار از آن در که هرگز نیست
قدر میوه در آستینش نهاد <sup>۳</sup>	قضا خلعتی نامدارش دهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز	همه طاعت آرند و مسکین نیاز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست	چو شاخ برهنه برآریم دست
که جرم آمد از بندگان در وجود	۴۰۰۵ خداوندگارا نظر کن بجود
بآئید عفو خداوندگار	گناه آید از بنده خاکسار
بانعام و لطف تو خو کرده ایم	کریمما برزق تو پرورده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز	گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
بعقبی همین چشم داریم نیز	چو سارا بدنبال کردی عزیز
عزیز تو خواری نبیند ز کس	۴۰۱۰ عزیزی و خواری تو بخشی و بس
بذل گنه شرمسارم مکن	خدایا بعزت که خوارم مکن
ز دست تو به، گر عقوبت برم	مسلط مکن چون منی بر سرم
جفا بردن از دست همچون خودی	بگیتی نباشد بتر زین بدی
دگر شرمسارم مکن پیش کس	مرا شرمساری ز روی تو بس

۱. سی. ۲. بحق. ۳. در بعضی از نسخه ها بیت چنین است:

قضا خلعت نویهارش دهد قدر میوه ای در کنارش نهاد

۴۰۱۵ گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای  
 اگر تاج بخشی سرافرازدم  
 تنم می‌بلرزد چو یاد آورم  
 که میگفت شوریده دلفکار  
 همی گفت با حق بزاری بسی  
 ۴۰۲۰ بلطفم بخوان و مران از درم  
 تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم  
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان  
 که با نفس و شیطان برآید بزور؟  
 بردان راحت که راهی بده  
 ۴۰۲۵ خدایا بذات خداوندیت  
 بلیک حجج بیت‌الحرام  
 بتکبیر مردان شمشیر زن  
 بطاعات پیران آراسته  
 که ما را در آن ورطه یکنفس  
 ۴۰۳۰ امیدست از آنان که طاعت کنند  
 پیاکان کز آلاشم دور دار  
 پیران پشت از عبادت دوتا  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 چراغ یقینم فرا راه دار  
 ۴۰۳۵ بگردان ز نادیدنی دیده‌ام  
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست  
 ز خورشید لطف شعاعی بسم  
 بدی را نگه کن که بهترکست  
 مرا گر بگیری بانصاف و داد  
 ۴۰۴۰ خدایا بذلت مران از درم  
 وراز جهل غایب شدم روزچند

سپهرم بود کمترین<sup>۱</sup> پایه‌ای  
 تو بردار تا کس نیندازدم<sup>۲</sup>  
 مناجات شوریده‌ای در حرم  
 ال‌ها بیخش و بدکم مدار  
 میفکن که دستم نگیرد کسی  
 ندارد بجز آستانت سرم  
 فرو مانده نفس اماره‌ایم  
 که عقلش تواند گرفتن عنان  
 مصاف پلنگان نیاید ز مور  
 وزین دشمنانم پناهی بده  
 باوصاف بیمثل و مانندیت  
 بمدفون یثرب علیه‌السلام  
 که مرد و غا را شمارند زن  
 بصدق جوانان نوحاسته  
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس  
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند  
 وگر زلتی رفت معذور دار  
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا  
 زبانم بوقت شهادت میند  
 ز بدکردنم دست کوتاه دار  
 مده دست بر ناپسندیده‌ام  
 وجود و عدم در ظلام<sup>۳</sup> یکیست  
 که جز در شعاعت نبیند کسم  
 گدا را ز شاه التفاتی بسست  
 بنالم که لطفم<sup>۴</sup> نه این وعده داد  
 که صورت نبندد دری دیگرم  
 کنون کامدم در برویم میند

۱. کترین. ۲. چهاربیت بعد از این در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. ز احتقارم. ۴. عفوم.



چه عذر آرم از ننگ تردامنی  
 فقیرم بجرم گناهم مگیر  
 چرا باید از ضعف حالم گریست  
 ۴۰۴۵ خدایا بغفلت شکستیم عهد  
 چه برخیزد از دست تدبیر ما؟  
 همه هرچه کردم تو بر هم زدی  
 نه من سر ز حکمت بدر میبرم  
 مگر عجز پیش آورم کای غنی  
 غنی را ترحم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم پناهم قویست  
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟  
 همین نکته بس عذر تقصیر ما  
 چه قوت کند با خدایی خودی؟  
 که حکمت چنین میرود بر سرم

### حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند  
 ۴۰۵۰ نه من صورت خویش خود کرده‌ام  
 ترا با من از زشت رویم چه کار؟  
 از آنم که بر سرنبشتی ز پیش  
 تو دانایی آخر که قادر نیم  
 گرم ره نمایی رسیدم بخیر  
 ۴۰۵۵ جهل‌آفرین گرنه یاری کند  
 جوابی بگفتش که حیران بماند  
 که عیبم شماری که بد کرده‌ام  
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار  
 نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش  
 توانای مطلق تویی من کیم؟  
 وگر گم کنی بازماندم ز سیر  
 کجا بنده پرهیزگاری کند

### \*\*\*

چه خوش گفت درویش کوتاه دست  
 گر او توبه بخشد بماند درست  
 بحقت که چشمم ز باطل بدوز  
 ز مسکینیم روی در خاک رفت  
 ۴۰۶۰ تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار  
 ز جرمم درین مملکت جاه نیست  
 تو دانی ضمیر زبان بستگان  
 که شب توبه کرد و سحر که شکست  
 که پیمان ما بی ثباتست و سست  
 بنورت که فردا بنارم مسوز  
 غبار گناهم بر افلاک رفت  
 که در پیش باران نیاید غبار  
 ولیکن بملکی دگر راه نیست  
 تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت

۴۰۶۵ مغبی در بروی از جهان بسته بود  
 پس از چند سال آن نکوهیده کیش  
 بیای بت اندر بامید خیر  
 که درمانده ام دست گیرای صنم  
 بزارید در خدمتش بارها  
 بتی چون برآرد مهمات کس  
 برآشف کای پای بند ضلال  
 ۴۰۷۰ مهمی که در پیش دارم برآر  
 هنوز از بت آلوده رویش بچاک  
 حقایق شناسی درین خیره شد  
 که سرگشته دون یزدان پرست<sup>۲</sup>  
 دل از کفر و دست از خیانت بشست  
 ۴۰۷۵ فرو رفت<sup>۳</sup> خاطر در این مشککش  
 که پیش صنم پیر ناقص عقول  
 گر از درگه ما شود نیز رد  
 دل اندر صمد باید ایدوست بست  
 محالست اگر سر برین در نهی  
 ۴۰۸۰ خدایا مقصر بکار آمدیم  
 تهی دست و امیدوار آمدیم  
 بتی را بخدمت میان بسته بود  
 قضا حالتی صعبش آورد پیش  
 بغلطید بیچاره بر خاک دیر  
 بجان آدمم رحم کن بر تنم  
 که هیچش بسامان نشد کارها  
 که نتواند از خود براندن مگس؟  
 بیاطل پرستیدمت چند سال  
 وگرنه بخوادم ز پروردگار  
 که کامش برآورد یزدان پاک  
 سر<sup>۱</sup> وقت صافی بر او تیره شد  
 هنوزش سر از خمر بتخانه مست  
 خدایش برآورد کامی که جست  
 که پیغامی آمد بگوش دلش  
 بسی گفت و قولش نیامد قبول  
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟  
 که عاجز ترند از صنم هر که<sup>۴</sup> هست  
 که باز آیدت دست حاجت، تهی  
 تهی دست و امیدوار آمدیم

۱. همه. ۲. چون همه نسخه های قدیم یزدان پرست نوشته اند با آنکه معنی مناسب ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه های متأخر آتش پرست نوشته اند. ۳. رفته. ۴. چه.

## حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید  
 بنالید بر آستان کرم  
 مؤذن گریبان گرفتش که هین  
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟  
 ۴۰۸۵ بگفت این سخن پیر و بگریست مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 ترا می‌نگویم که عذرم پذیر  
 همی شرم دارم ز لطف کریم  
 کسیرا که پیری درآرد ز پای  
 ۴۰۹۰ من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
 نکویم بزرگی و جاهم ببخش  
 اگر یاری اندک زلل داندم  
 تو بینا و ما خائف از یکدیگر  
 برآورده مردم ز بیرون خروش  
 ۴۰۹۵ بنادانی ار بندگان سرکشند  
 اگر جرم بخشی بمقدار جود  
 و گری خشم گیری بقدر گناه  
 گرم دست گیری بجایی رسم  
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟  
 ۴۱۰۰ دو خواهند بودن بمحشر فریق  
 عجب گر بود راهم از دست راست  
 دلم میدهد وقت وقت این امید

بمقصوره مسجدی در دوید  
 که یارب بفردوس اعلی برم  
 سگ و مسجد؟ ای فارغ<sup>۱</sup> از عقل و دین  
 نمی‌زیبت ناز با روی زشت  
 که مستم، بدار از من ای خواجه دست  
 که باشد گنه کاری امیدوار  
 در توبه بازست و حق دستگیر  
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم  
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای  
 خدایا بفضل خودم<sup>۲</sup> دست گیر  
 فروماندگی و گناهم ببخش  
 بنا بخردی شهره گرداندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو بیننده<sup>۳</sup> در پرده و پرده پوش  
 خداوندگاران قلم در کشند  
 نماند گنهکاری اندر وجود  
 بدوزخ فرست و ترازو میخواه  
 و گری بکنی برنگیرد کسم  
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟  
 ندانم کدامین<sup>۴</sup> دهندم طریق  
 که از دست من جز کجی برنخواست  
 که حق شرم دارد ز سوی سپید

۱. غافل. ۲. توأم. ۳. با بنده. ۴. کدامان.

عجب دارم ار شرم دارد ز من      که شرمم نمی‌آید از خویشتن  
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند      چو حکمش روان گشت و قدرش بلند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را      که معنی بود صورت خوب را  
 بکردار بدشان مقید نکرد      بضاعات مزجاتشان رد نکرد  
 ز لطف همین چشم داریم نیز      بر این بی‌بضاعت بیخوش ای عزیز  
 کس از من اسیه‌نامه‌تر، دیده نیست      که هیچم<sup>۲</sup> فعال پسندیده نیست  
 جز این کاعتماد بیاری تست      امیدم با مرزگاری تست

۴۱۱۰ بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفو مکن ناامید



Joseph, who so much affliction saw and bondage -  
When his rule ran and his rank rose high,  
4105 Did he not forgive the sins of Jacob's house?  
(A goodly form will hold an inner-meaning.)  
For their evil doings he placed them not in chains,  
Rejecting not their 'paltry merchandise':  
We too look constantly to Your graciousness:  
O Mighty! Forgive this wareless one;  
None's to be seen with a record blacker than mine,  
For I have no acceptable deeds to offer -  
Merely my trust in Your support,  
My hope in Your forgiveness:  
4110 No wares I've brought but hope:  
O God! Let me not cease to hope for pardon!

4085 So spoke the elder, and the drunkard wept:  
 'Drunk as I am, keep your hands from me, master!  
 Are you amazed at the Cherisher's graciousness,  
 That one who has sinned should still be hopeful?  
 You, I do not ask to accept my excuses:  
 Repentance' door is open, and the Truth holds out a hand!  
 Faced with the Generous One's grace, I am ashamed  
 To call my sins grave before His pardon of them.  
 He who by old age has been tripped over  
 Will not rise up again unless you take his hand;  
 4090 Such an old man, fallen down, am I:  
 God! Take me, in Your grace, by the hand!  
 I ask not that You give me greatness and position,  
 But that You forgive my helplessness and sin;  
 The companion who sees me stumble somewhat  
 Makes me notorious for lack of good sense;  
 You it is Who sees, while we fear one another:  
 You are the coverer with a veil, we the renders of it;  
 Men raise a shout at what's external:  
 You see within the veil, yet cover us therewith!  
 4095 When servants in their ignorance rebel,  
 Masters strike out the whole transaction:  
 If You, in the measure of Your liberality, forgive our crimes,  
 Not a single sinner will be left in existence;  
 But if You wax wrathful to the sin's extent –  
 Then send us straight to Hell, and ask not for the scales!  
 If You give me a hand, I'll reach somewhere,  
 But if You cast me down, then none will take me up;  
 Who will do me violence if You give support?  
 Who will take me captive if You give release?  
 4100 Two parties there'll be at Congregation Time:  
 I know not to which I'll be admitted;  
 A wonder, if my road be to the right,  
 For nothing but deviousness has come from my hand!  
 And yet, at times, my heart gives hope  
 That the Truth will be embarrassed before my white hairs:  
 Still, I would wonder at His shame of me,  
 Who of myself do not feel shame!

(How should an idol settle matters of moment,  
 Not being able to drive flies from its person?)  
 At length, becoming roused: 'Shackled by the foot to error,  
 How many years in vain I served you!  
 4070 Realize the serious matter I propose,  
 Or I will ask it of the Cherisher!  
 At which, while yet his face from that polluted idol bore the dust,  
 Great God, the Pure One, realized his desire.  
 A man discerning of realities by this was distressed  
 (His lucid serenity becoming clouded):  
 'An erring fool, despicable, a worshipper of vanity,  
 His head yet drunk with the wine of the temple,  
 His heart unwashed of infidelity, his hands of treachery -  
 And yet God realized the desire that he sought?'  
 4075 Into this problem his thoughts sank down,  
 When a message came to the ear of his heart:  
 'Before the idol, that elder of deficient intellect  
 Spoke often, yet his words were not accepted;  
 If likewise from Our court he be rejected,  
 What's then the difference between idol and Eternal?'  
 To the Eternal, you must bind your heart, my friend,  
 For all persons else are more impotent than idols;  
 It cannot be, if you your head place at this Door,  
 That the hand of your need will come back vacant;  
 4080 O God! We come, short-falling in our labour:  
 Vacant of hand we come, yet hopeful!

TALE 160 *The drunkard in the mosque*

I've heard that a drunkard, heated with liquor,  
 Ran into the sanctuary of a mosque,  
 And cried upon Generosity's own threshold:  
 'Lord! Take me to the Highest Paradise!  
 Him, by the collar the muezzin seized: 'Out!  
 Unintelligent and godless both! No dogs within the mosque!  
 What have you done worthy, that you ask for Heaven?  
 Kindness would not befit your ugly face!'



If I am ugly faced, what business have you with me?  
 I, after all, of foul and fair am not the Limner!  
 Than that which You inscribed upon my head of old,  
 I've done not less or more, O You Who for Your servants care!  
 You are the Knower that I am not able:  
 With You the Capable, Absolute – who, then, am I?  
 If You show me the way, I may attain to good;  
 But if You lose me, I can go no further.  
 4055 If the world's Creator lends no support,  
 How shall His servant practise virtuous abstinence?  
 How well said the *darvish*, in every way short-handed,  
 Who repented at night and relapsed before morn:  
 'If He confers repentance, soundly it endures,  
 But our undertaking's inconstant and feeble!  
 By Truth of You! Sew up my eye against what's false;  
 By Light of You! Burn me not tomorrow with the Fire!  
 My face in my wretchedness has gone into the dust:  
 The grit of my sins has gone up to the heavens;  
 4060 Rain down, for once, you cloud of compassion,  
 For dust cannot remain where rain is.  
 Because of crime, I have no place within this realm,  
 And yet there's no way to another kingdom.  
 You know the inner mind of those whose tongues are tied,  
 You lay a salve on those whose hearts are wounded.

TALE 159 *An idol-worshipper favoured by God*

A Magian had closed his door to the world,  
 And girt his loins to serve an idol;  
 After some years, that man (of cult rejected)  
 Was confronted by destiny with a hard condition,  
 4065 And at the idol's feet, in hope of benefit,  
 The poor fellow wallowed in the monastery dust:  
 'O icon! I languish helpless, take me by the hand!  
 My soul despairs, take pity on my body!  
 Often in service to him he would cry  
 That his affairs in no wise would be ordered;

4035 Keep the lamp of certainty above my path,  
 And keep my hand short in evil-doing;  
 Turn away my eyes from what should not be seen,  
 Give me no hand to do what's unacceptable!  
 I am a mote upon Your air: hold still:  
 Existence, nothingness, to me are one within the dark;  
 One ray from Your sun's grace suffices me,  
 For none, save in Your rays, will see me!  
 Look on the evil man, and he's a better person:  
 One glance from the emperor suffices a beggar.  
 If You take me in equity and justice  
 I'll groan, for Your grace promised otherwise.  
 4040 God! Drive me not in degradation from Your door,  
 For of no other door I can conceive as open to me;  
 And while some days, for ignorant folly, I've been absent,  
 Now I've come back, shut not the door to in my face!  
 How excuse the scandal of soiled-skirtedness,  
 Save by pleading incapacity? 'O You of independent means!  
 Take not poor me for my sin's crime:  
 The independent one, upon the poor, compassion shows!  
 Why should I weep for the weakness of my state?  
 Though I am weak, yet my asylum's strong.  
 4045 O God! Our obligation heedlessly we've broken:  
 How can endeavour's hand bring force to bear on destiny?  
 What can be wrought by our contriving hand?  
 This point's alone enough excuse for our shortcomings.  
 All I have done, You have brought down in ruins:  
 What power has self against the Godhead?  
 Not I it is who turn my head from Your authority:  
 It's Your authority itself that runs above my head!

TALE 158 *No one can help his looks*

4050 A man somewhat black, by a certain person was called ugly,  
 But gave him an answer to leave him perplexed:  
 'I myself made not the form I have,  
 That you should blame me for having done ill!

4015 If from You a shadow falls upon my head,  
 Heaven itself will become my least footstool;  
 If You bestow a crown, it elevates my head:  
 So lift me up that none can cast me down!  
 My body still trembles when recalling  
 The secret communion of one crazed, within the Sanctuary,  
 For thus he spoke in frantic melancholy:  
 'O God, forgive me! Hold me not in degradation!';  
 And again to the Truth he would say with much moan:  
 'Cast me not down, for none will take my hand;  
 4020 Call me in Your grace, drive me not from Your door:  
 No threshold has my head as resting-place but Yours!  
 You know our wretched and helpless state:  
 No match for the Soul Imperative are we;  
 That restive self in no such way will gallop  
 That reason may seize it by the bridle;  
 Who can prevail against the lower-self and Satan?  
 Battle with leopards is not offered by ants!  
 Show me a way (by those who're on Your Way!),  
 Give me asylum from such enemies as these!  
 4025 O God! By the very essence of Your Godhood!  
 By all Your Attributes, without resemblance or similitude!  
 By the pilgrims' cry 'All present!' before the Sanctuary House!  
 By the one buried at Yathrib (peace be on him!)!  
 By the swordsmen's cry 'God's greater!'  
 (They who reckon warriors as women!)  
 By the devotions of elders all arrayed!  
 By young men's sincerity, newly sprung!  
 In that one instant's turmoil (when we die)  
 Come to our help against the infamy of saying 'Two!';  
 4030 And we may hope of those who are obedient  
 That they will intercede for those who're not;  
 By those who're pure! Keep me far from stain;  
 And if I've slipped, hold me excused!  
 By elders, their backs bent double in devotion,  
 Their eyes for shame of sin upon their insteps!  
 Bind not my eye from the face of felicity,  
 Nor bind my tongue at the time of witness;

## Chapter 10 *On Close Communion: In Conclusion*

Come, let us lift up our hands from our hearts,  
For tomorrow they cannot be raised from the clay!  
In autumn's season do you not see the tree,  
Left leafless by the harshness of the cold,  
4000 Raise up the vacant hands of need –  
To turn not back once more, of mercy vacant-handed?  
(Suppose not, from the Door that never closes,  
That any, raising hands, will turn in hopelessness!)  
Destiny gives it a glorious vestment,  
And God's decree puts fruit within its sleeve.  
All bring obedience, but the wretched bring their need:  
Come to the Court of Him Who cares for wretches;  
Like naked branches, let us raise our hands,  
For leafless we can sit no more.  
4005 Lord! Look on us in liberality,  
For though from Your servants crime did first emerge,  
Yet sin comes from the abject servant in the dust  
In hope of pardon from his Lord!  
O Generous! We're nourished by Your provender,  
Habituated to Your favour and Your grace,  
And the beggar who generosity sees, and grace and care,  
Never again will turn from following the bestower!  
Since in this world You've made us mighty,  
We look to have the same from You within the next world also;  
4010 Might and abasement, You alone confer:  
The one You've made mighty by none is abased;  
God! By your might! A base not me,  
Make me not shamefaced by sin's degradation!  
Give not one like myself authority over me:  
Better I suffer punishment from Your own hand:  
In the whole wide world no evil's worse than this –  
To suffer injustice from one like oneself;  
Sufficient to me my shame before Your face:  
Make me not also ashamed before others!

TALE 157 *Sa'di loses a child*

In Şan'a' town I lost a child:  
 How can I say what thereupon passed through my mind?  
 (A sapling over thirty years becomes a tree,  
 Yet one rough wind removes it by the roots;  
 No wonder that roses should bloom upon the earth  
 When so many, rose-membered, are asleep therein!)  
 I said within my heart: 'O die! You shame of men!  
 The child goes pure, while the old man's stained.'  
 3990 In a black passion, all deranged to see his form,  
 I threw down the stone from on his resting-place;  
 And then for terror, in that dark and narrow place,  
 My state was all frenzied, and turned my complexion!  
 When from that upset I returned to my senses,  
 To my ear there came, from the child, my darling:  
 'If panic overcomes you from a place that's dark,  
 Be sensible and enter with a light!  
 If you would illumine grave's night like day,  
 Light up, from here on, the lamp of activity;  
 3995 The labourer's body trembles as with fever,  
 In case his palm should give no fresh, moist dates,  
 And yet some people, greedy for much, suppose  
 That they'll bear a harvest with no wheat scattered!  
 He the fruit will eat, Sa'di, who planted the roots:  
 He'll bear the harvest who planted a seed.

3970 But if deceit should lie beneath your spotless reputation,  
 Your tongue will not be bold to make a reckoning.  
 None will take prisoner the man of good name:  
 Fear God, and do not fear the prince!  
 When I perform acceptable service,  
 I have no concern for the ill-advised enemy;  
 If, as befits a servant, man shows zeal,  
 The Lord esteems him dearly,  
 But if he shows dull judgment in his servitude,  
 He'll fall from high office to caring for donkeys!  
 3975 Put your foot forward and you'll surpass angels,  
 But if you hang back, you're less than a beast.

TALE I 56 *The man struck with a sceptre*

A man with a sceptre was struck, by a notable of Dāmghān,  
 At which his clamour rose up like a drum-roll;  
 All night for restlessness he could not sleep;  
 A pious man who passed him said:  
 'Had you by night to the provost carried your hot concern,  
 Sin had not carried off his honour in the daytime!  
 On Congregation Day no man will grow embarrassed  
 Who's nightly carried his heart's concern before the court of God;  
 3980 If you be prudent, ask the Just One  
 On penitence' night to shorten the day of sin!  
 Now, if you purpose peace, what fear have you?  
 The Generous One will close no door on those who seek forgiveness:  
 Since generously He's brought you from nothingness to being,  
 It were a wonder if you fall and He take not your hand!  
 If you're a servant, raise the hands of needy supplication,  
 And if ashamed, rain down the water of regret:  
 To this door no forgiveness-seeker came  
 Whose sins were not washed by remorse's freset;  
 3985 God pours not that man's honour forth  
 Whose tears pour forth his sins in plenty.

In quest of pink faces, men drink wine –  
 But derive yellow-facedness therefrom in the end!  
 Make your submission apologetically today,  
 For tomorrow you'll have no scope for speech left.  
 3955 The cat, polluting a place that's pure,  
 Will cover it with earth because it finds this foul:  
 But you, who're free of all concern for what's improper –  
 Do you not fear that eyes may fall thereon?  
 Consider the case of the slave, filled with sin,  
 Who from his master many times has run away:  
 If he returns in all sincerity and humble need,  
 He'll not again be put in chains and bondage,  
 When vindictive, quarrel only with a person  
 Whom you can do without or flee from!  
 3960 Now is the moment to make account of all your workings,  
 Not at the time when the books are opened for inspection:  
 Though a man evil does, still does he not  
 If he be grieved himself therefor before the Resurrection;  
 While by sighs most mirrors are darkened,  
 Yet the heart's own mirror is brightened thereby;  
 Take fear this instant for your sins,  
 That fear you may not know, on Resurrection Day, of any person.

TALE 155 *Sa'di and the Abyssinian criminals*

I came, a stranger, among the black multitudes of Abyssinia,  
 My heart of time carefree, happy my head with pleasure;  
 3965 And then, upon the way, I saw a lofty gaol-house,  
 With several poor wretches therein lying fettered.  
 Instantly I made shift to continue my journey,  
 Taking to the desert like a bird from a cage,  
 When up spoke one: "These men in fetters are night-prowlers,  
 Who will not take counsel or listen to truth!"  
 When no wrong has come to any by your hand,  
 What's it to you if the provost seize upon the world entire?  
 If the excise-man has practised no deception,  
 He'll not worry over the commissioners' inspection;

TALE I 53 *The man surprised in a guilty act*

A man was given, heart and soul, to an improper practice,  
 When by him one of goodly presence passed;  
 His face all sweating in embarrassment, down he sat  
 And said: 'How embarrassed I feel before our local venerable!  
 The clear-minded elder heard these words,  
 Was roused at him and said: 'Young man!  
 3940 Are you not, then, of your own self ashamed  
 That in Truth's presence you before me are ashamed?'  
 On account of no other will you know ease:  
 Go, to the Truth alone observe respect;  
 Show the same shame before your Lord  
 As you feel with your neighbours and your relatives!

TALE I 54 *Zulaikhā's shame before her idol*

Zulaikhā, drunk with the wine of love,  
 Hung by the hand on Joseph's skirts;  
 So had she yielded to appetite's demon  
 That she had fallen on him like a wolf.  
 3945 Now, that Egyptian lady had a marble idol  
 To which she was devoted, morn and evening,  
 And at that moment she covered up its face and head,  
 Lest it should have an ugly view of what went forward;  
 Grief-stained, Joseph in a corner sat,  
 Hands upon head against the tyranny of lower-self;  
 Zulaikhā now kissed his two hands and feet;  
 'Weakling in your promises, insubordinate, come on!  
 Draw not your face to frown in anvil-heartedness!  
 Scatter not this moment sweet in sourness!  
 3950 At this, down his countenance a stream from out his eyes began to flow:  
 'Desist, seek not impurity from me!  
 You before a stone became ashamed:  
 Let me feel shame before the Pure Lord Himself!  
 Though you be penitent, what profit to your hand can come  
 When you have dissipated your whole life's capital?



3925 Seize on this ring, if you have any need,  
 For even the ruler cannot avoid this door!  
 Go, be (as Sa'dī) a picker of gleanings,  
 That so you may gather a harvest of knowledge.  
 Come, you dwellers in the Sanctuary of Friendship  
 (Who tomorrow will sit at the Table of Sanctity),  
 Turn not your faces from the beggar-horde,  
 For no liberal man drives the sponger away!  
 Now is the time with wisdom to keep company,  
 For tomorrow no way of return will be left.

TALE 152 *The drunkard who burned his harvest*

A certain man had heaped the grain of August  
 And thereby eased his mind of care for winter;  
 One night, when drunk, he lit a fire,  
 The luckless fool, and burned the harvest up entire;  
 Next day he sat down picking gleanings,  
 For not one corn was left to him of all his harvest;  
 When the poor fellow, in this way at a loss, men saw,  
 One to a lad he'd reared spoke thus:  
 3930 'If you'd not care to be so dark of days,  
 Burn not your harvest in a fit of madness!  
 But if your life's gone from your hand in evil-doing,  
 You are as one who's set fire to your harvest;  
 It's nothing but a scandal to have to hoard up gleanings  
 After burning up one's own harvest-store;  
 My life, be sure to sow the seed of Faith and justice,  
 And give not a good name's harvest to the wind!  
 When one of fortune retrograde into bondage falls,  
 Those who are fortunate take counsel therefrom;  
 3935 Pound on forgiveness' door before the punishment falls due,  
 For once beneath the bastinado, there's no use in crying;  
 Raise up your head from the collar of heedlessness,  
 Lest it remain tomorrow on your bosom in embarrassment.

And if it's late, then step out briskly on the way,  
 Since 'well-done' takes no harm from late arrival:  
 3905 Doom has not yet bound down your hand of supplication,  
 So raise up your hands in the court of the Just One.  
 Sleep not, sweet-sleeping sinner, rise!  
 Shed tears in asking pardon for your sins;  
 If, by statute of necessity, honour's water must be shed,  
 Then let it be upon the dust of this locality,  
 While if you have no tears, produce an intercessor,  
 One whose honour flows more amply than your own:  
 If God drives me forcibly hence from His doorway,  
 I'll bring as intercessors the souls of the great ones.

TALE 151 *Young Sa'di parted from his father in a holiday-crowd*

3910 Often am I minded, from the days of my childhood,  
 How once I went out with my father on a festival;  
 In fun I grew preoccupied with all the folk about,  
 Losing touch with my father in the popular confusion;  
 In terror and bewilderment I raised up a cry.  
 When suddenly my father boxed my ears:  
 'You bold-eyed child, how many times, now,  
 Have I told you not to lose hold of my skirt?'  
 A tiny child cannot walk out alone,  
 For it is difficult to take a way not seen;  
 3915 You too, poor friend, are but a child upon endeavour's way:  
 Go, seize the skirts of those who know the way!  
 Sit not together with men of mean condition,  
 Or if you do, then wash your hands of dignified bearing;  
 Hook your claw within the stirrup-strap of the pure ones,  
 For the gnostic has no shame to be a mendicant!  
 In strength, disciples are less than children,  
 While their elders are as a wall, reinforced:  
 Learn how to walk from that tiny child  
 Who to the wall's support has recourse.  
 3920 He from the chain of the impious makes his escape  
 Who sits within the pious' ring:

Woe's in what's ordered by the foul fiend,  
 For an angel's hand will note it down against you;  
 Think you it right, all in your ignorant folly, shamelessness,  
 That the Pure Ones should note down your impurity?  
 Devise some way, seek to make peace,  
 Urge on an intercessor, speak your excuse!  
 Not one instant's grace will be conceded  
 When in time's round your measure has been filled;  
 3890 And if to any effect you lack capacity's hand,  
 Raise up your hands in lamentation like the helpless;  
 If, indeed, beyond all bounds your evil's gone,  
 It would come well for you to say 'My evil's gone!';  
 Advance when you see open reconciliation's door,  
 For the door of repentance may suddenly come to!  
 My son, go not beneath sin's burden,  
 For a porter grows weak when on a journey;  
 In the wake of good men you should hasten,  
 For whoever seeks this felicity will find it,  
 3895 But when behind a sordid fiend you follow,  
 I know not how you'll reach the righteous!  
 For him, the Prophet is an intercessor,  
 Who follows the highway of the Prophet's Law.

One stained with mud took the road to the mosque,  
 Being quite dazed by his inverted fortune;  
 A person drove him thence, shouting: 'God rot your hands!  
 Go not stained-skirted to a pure place!'

At this I felt a pity in my heart,  
 For since the Topmost Paradise is pure and joyous,  
 3900 That is the place of the pure, the hopeful -  
 And what business there have those who're mudstained with rebellion?  
 That man takes Paradise who brings obedience:  
 He who'd have cash must bring the merchandise!  
 Wash your skirt, this instant, from the dust of degradation,  
 For the conduit may suddenly be closed higher up;  
 Say not good fortune's bird has leaped from your shackle  
 While you still have its thread's end in your hand,

3870 How, then, shall we raise our heads from the shame and disgrace  
 Of being at peace with him, but with the Truth at war?  
 Rarely will the Friend look towards you  
 If your own face towards the enemy's is turned;  
 If you would have a friend whose fruits you may enjoy,  
 You must not carry out the enemy's commands;  
 He accepts as proper, estrangement from his friend  
 Who chooses an enemy to be his fellow-tenant:  
 Know you not the Friend will seldom set foot within  
 If he should see an enemy's in your abode?  
 3875 What would you buy, then, with your black silver,  
 When from love of Joseph you've cut off your heart?

A certain man had quarrelled with an emperor,  
 Who to his enemy delivered him: 'Shed his blood!'  
 The captive, in that vengeance-seeker's hands,  
 Would say every moment in burning lamentation:  
 'Had I not vexed my friend against me,  
 Should I be suffering cruelty at my enemy's hand?'  
 (Many a time an enemy's injustice has torn the skin  
 Of the companion who made his friend annoyed at him.)  
 3880 As one who has intelligence, turn not from the Friend,  
 For thus can the enemy cast no glance upon you;  
 Become one-hearted, one in utterance with the Friend,  
 So that the enemy's root be altogether from the base plucked up;  
 I think it not fair to have a foul name  
 For pleasing the enemy by vexing the Friend!

TALE 150 *The cheat who cursed the Devil*

A man ate up men's wealth by devilish deception,  
 But cursed the Devil when he rose from table;  
 To him thus once, upon a road, the Devil spoke:  
 'An idiot like you I've never seen!  
 3885 My friend, you were at piping peace with me:  
 Why have you raised your neck to give me battle?'

At Resurrection, when the good men reach the heights,  
 Rising from loam's abyss up to the Pleiades,  
 Your own head will stay hanging forward for shame,  
 As your deeds gather round you all together!  
 Brother, know shame at the work of evil men,  
 Or you will be ashamed before the good;  
 On the day when we're asked about actions and words,  
 The bodies of the Steadfast Seers will tremble in terror:  
 3855 Where the Prophets themselves know consternation,  
 Come, what say you in excuse of your own sins?  
 Women who bear devotion by free choice  
 Will outstrip men who lack for piety:  
 Are you not, then, ashamed for your manhood  
 That women find more acceptance than yourself?  
 Women, for excuses well determined,  
 From devotion may refrain at certain times:  
 But you, without excuse, sit on one side as though a woman;  
 Go, less than woman, prate not of your manhood!  
 3860 But what skill in tongue have I, then, after all?  
 Thus spoke 'Unşuri, Emperor of the Word  
 (To me have no regard, I conjure you:  
 See what said my predecessors!):  
 'If from a straight course you diverge, bent it then must be:  
 What man can it be who is less than a woman?'  
 Softly reared in merry-making, take the lower-self,  
 And you will take an enemy made strong by passing days:  
 A wolf-cub, once, a man spent time in rearing,  
 The which, when reared, its master tore in pieces;  
 3865 As he lay on his side, for giving up his ghost,  
 One of ready speech approached him and said:  
 'When so nicely you nurture your enemy,  
 Know you not you must take hurt from him?'  
 Did not the Devil make a charge against us,  
 Saying: 'Naught but bad works shall come from such as these!'  
 Alas for all the evils in our lower-self! -  
 I fear the Devil's charge may yet prove right;  
 Yet since the Accursed took pleasure to overwhelm us,  
 God cast him out for our sake alone;

3835 Hold fast your opportunity, for the world is but a breath,  
 Though a breath to the wise man is better than a world:  
 Alexander (who over a whole world had sway),  
 In that moment when he passed and let the world go,  
 Could not contrive that others take a world  
 While giving him a moment's respite!  
 So men have gone, each reaping what he's sown,  
 Leaving behind him nothing but a fair name, or a foul.  
 Why do we set our hearts upon this convoy-station? -  
 Our companions have left, and we are on the road;  
**When we are gone, these selfsame roses the garden will give,**  
 And friends will sit together;  
 3840 Tie not your heart to this heart-easing world,  
 For it sat with none whose heart it did not pluck.  
 Though a man lays him down in the dust bin of the vault,  
 The Resurrection from his hair will shake the dust;  
 Lift up your head now from heedlessness' collar,  
 That it stay not tomorrow hanging in regret.  
 Do you not, when entering Shiraz City,  
 Wash your head and body from the dust of travel?  
 You, therefore, being dusty with sin, and soon  
 About to travel to a city strange,  
 3845 Let flow a stream from the springs of your eyes  
 And wash away whatever filth you have!

TALE I 49 *Sa'di, as a child, is cheated of a ring*

I'm put in mind of the days of my father  
 (May mercy's rain befall him every moment!),  
 How he bought me, when small, a slate and a notebook,  
 Bought for me also a signet-ring of gold;  
 But a 'customer' made away, in no time at all,  
 With the ring from my hand for one date!  
 Since a small child does not know a ring's value,  
 You for a sweetmeat may take it from him;  
 3850 Nor have you, either, known the value of your life,  
 For you in sweet pleasure have thrown it away.

I'd wonder if You should show this one no mercy,  
 Since even his enemy plaintively bewept him!  
 So will our body also be one day  
 That over it our enemies' hearts with sorrow burn;  
 3820 Compassion on me, perchance, into the Friend's own heart will enter  
 When He sees that my enemy forgives me.  
 The head's condition, late or soon, will reach a point  
 Where you may say it never did have eyes:  
 An axe, one day, into a heap of earth I struck,  
 When to my ear there came a painful plaint:  
 'Beware, as you're a man! I pray you, gentler be,  
 For here are eyes and ears, a face, a head!'

TALE 148 *The dusty-faced leader of the caravan*

One night I fell asleep while purposing to travel,  
 And set forth, early in the morn, to overtake a caravan,  
 3825 When there arose a fearful wind and dust,  
 That made the world dark in men's eyes;  
 The guide of our convoy had a daughter living with him,  
 Who with her kerchief scoured her father's face of dust,  
 At which he said to her: 'O favourite countenance mine,  
 Who in affection for me hold your heart disturbed!  
 The dust that will one day settle in these eyes is not in such amount  
 That you with a kerchief may clean it off again!  
 So long will breezes pass across the earth  
 That they will carry every atom of us to a different place;  
 3830 Like a wayward mount, your skittish lower-self  
 Bears you at a gallop to the slope of the grave,  
 Till suddenly doom will snap your stirrup-strap,  
 And you no more the reins can snatch back from the precipice!

Do you realize, you cage of bones,  
 That your soul is a bird whose name is 'breath'?  
 But when a bird leaves the cage and snaps its bonds,  
 The quarry never more returns for all your effort.

TALE I 47 *The two enemies unto death*

3800 Between two persons there lay enmity and war,  
 Their heads for pride regarding one another as though leopards;  
 So loth were they to look on each other  
 That the sky would lie tight upon them both!  
 Doom on the head of one brought down its army,  
 And days of pleasure came to an end for him;  
 At which the one who wished him ill felt glad within.  
 After some while he passed by his tomb:  
 The resting-chamber of the tomb he saw all mortared up,  
 As he had once seen his abode gold-plated;  
 3805 Swaggering, to his pillow he advanced,  
 Saying to himself the while, his lips all wide for smiles:  
 'Happy the tranquil state of him who lies,  
 After an enemy's death, within a friend's embrace!  
 No need to weep for the death of that person  
 Who lives, though but a day, beyond his enemy's death!'

Moved then by hostility, with the arm of force,  
 He tore loose a panel from his late foe's grave;  
 The crownly head he saw now, sunken low,  
 The two world-seeing eyes all stuffed with earth;  
 3810 The presence physical a captive in the prison of the tomb,  
 The body food for worms, by ants despoiled;  
 His bones with dust were stuffed as tight  
 As ivory collyrium-box with tutty-powder;  
 His full-moon, by the revolution of the sky, had now become a crescent,  
 His cypress-stature by the tyranny of time was turned to toothpick;  
 As for his palms, his forceful finger-spread –  
 Ligament by ligament, the days had parted them!  
 Now such compassion for the dead welled from his heart  
 That on his dust, for weeping, he compounded clay;  
 3815 Remorse he felt for what he'd done, for his own nature foul,  
 And on the stonework of the tomb he ordered that there be inscribed:  
 'Rejoice not at the death of any man,  
 For time will not leave you long after him!'  
 A prudent gnostic, these words hearing,  
 Wailed aloud: 'All-powerful Maker!



'The figure of infirmity, no more in supplication  
 To any man I need to bend and straighten!  
 A house I will build me, with footings of marble,  
 Its roofbeams all of undressed aloes-wood;  
 3785 With a private chamber for my friends,  
 Its door to face an inner-garden.  
 I'm worn out with sewing one patch on another,  
 And the trivet's heat has burned my eyes and brain;  
 Henceforth subordinates may cook my food for me,  
 While I in comfort will cultivate the spirit;  
 This felt in hard times served me for a mattress,  
 Whereas I now may go and spread the finest carpets!  
 His fancies made him feeble, folly-hued,  
 And Cancer sank its claws into his brain;  
 3790 Leisure he had no longer for converse secretly with God,  
 For food or sleep, or recitation of the prayers.  
 Into the desert he now ventured, drunken his head with dubious devices,  
 No more abiding to sit in one place;  
 A person by a grave was kneading clay,  
 Purposing to produce therefrom mud-bricks;  
 The elder fell awhile into consideration:  
 'O my short-visioned soul, take counsel!  
 Why bind your heart on this golden brick,  
 When bricks one day they'll make from your own clay?  
 3795 Not just so wide the mouth in appetite is open  
 That its greed may be stilled by but one morsel;  
 From this brick, worthless one, withhold your hand:  
 With one brick none can dam the Oxus!  
 Heedless, you, in thought of profit and of wealth,  
 While life's own capital is trampled underfoot;  
 Fancy's dust sewed up your eye in heedlessness,  
 The hot wind of appetite burned up your life's sowing;  
 Cleanse from your eye the collyrium of heedlessness,  
 For tomorrow in the eye of earth *you*'ll become collyrium-dust!'

You too so long will have the hand of power  
 As your foot sinks not in the sandbank of the grave!  
 Set not your heart on this place, whelmed with years,  
 For domes are things on which no walnuts settle;  
 3770 Since yestreen's gone, and you've not yet laid hands upon tomorrow,  
 Count but upon this one breath that you have.

TALE 145 *Jamshid and the silk winding-sheet*

A favourite of Jam's went down to death,  
 And wormlike he made him a winding-sheet of silk.  
 After some days he went into the mausoleum,  
 To weep on him in heated lamentation,  
 But as he saw his satin cere-cloth all putrescent,  
 He in reflection spoke thus to himself:  
 'I plucked it from the worm by force,  
 But the worms of the tomb have plucked it back from him!'

3775 This is a garden where no cypress rose up high  
 Without the wind of doom has plucked it by the roots;  
 Never has destiny designed a beauty, Joseph-like,  
 But the fish of the tomb have swallowed it like Jonah!  
 Two lines, one day, made roast meat of my liver  
 As they were recited to the rebeck's tune:  
 'Alas! Without us many a day  
 The rose grows and the spring will blow;  
 Many a month in summer, winter, spring,  
 Will come while we are dust and brickbats!'

TALE 146 *The ascetic and the brick of gold*

3780 A pious man, of Truth-serving habit,  
 Once had a golden bar fall in his hand;  
 His prudent head it so bemused  
 That blackest passion darkened his bright heart.  
 In thought he lay all night, how this treasure and this wealth  
 Could not lie open to decline so long as he might live:

The spirit will not be in the body always,  
 Nor ever in the mouth revolve the tongue;  
 Now must you speak amends for your shortcoming,  
 Not when the rational soul can speak no more for sleep.  
 Hear today the words of those who know,  
 For fearsomely Nakir will question you tomorrow!  
 Make the most of this most precious breath,  
 For the cage without the bird is nothing worth;  
 3755 Waste not your life in hurt and hocus-pocus:  
 Opportunity comes rarely, and time is a sword.

TALE 144 *A mourner rebuked*

Fate cut the vein of a living man's life,  
 And at his death another rent his garments at the breast;  
 To which an onlooker, sharp-witted, said,  
 As the cries and lamentation reached his ear:  
 'On your account the dead man would, upon himself,  
 Had he still hands, rip up his winding-sheet,  
 To say: "Thus much, in care and pain for me, writhe not,  
 For I have packed my gear but a few days in advance of you!  
 3760 Have you, then, forgotten your own death to come,  
 That my death should have left you impotent and sore distressed?"'  
 When one who seeks the truth pours soil upon a corpse,  
 His heart not for the latter burns, but for himself!  
 At parting with your baby, who went into earth,  
 Why moan - for pure it both came and went?  
 Pure; you too came: stay upon your guard and pure,  
 For it is shame to go impure into the earth;  
 Now is the time to fetter this bird by the foot,  
 Not when it's snatched the thread's end from your hand!  
 3765 Often you've sat in the place of another,  
 And another will sit in your place one day;  
 Be you a champion, a wielder of the sword,  
 Only a winding-sheet you'll take away with you.  
 The wild-ass, though he break the lasso-cord,  
 Is hobbled just the same when he sticks in the sand:

Have you set your heart on dying when we're gone,  
 That you will not rise at the sound of the bells?  
 I too, like you, have pleasant thoughts of sleep,  
 But there before us lies a desert!  
 If from sweet sleep, when they shout 'We're away!'

3735 You fail to rise – how, then, will you get under way?  
 The leader has beaten loud the camel's drum,  
 The caravan's van has reached the wayside station:  
 Happy those prudent ones, of luck auspicious,  
 Who ready their baggage before the tattoo!  
 But when those sleeping on the way raise up their heads,  
 They see no trace of those who've gone ahead;  
 That wayfarer takes the lead who early rises:  
 What use awakening when they've all moved on?  
 If in springtime one broadcasts barley,  
 How shall wheat be taken at time of harvest?

3740 Now is the time to be awake, you slug-a-bed:  
 What use, when death brings you from sleep?  
 When hoariness comes down upon the face of youth,  
 Your night's late on – prise free your eyes of sleep:  
 All hope of life I prised loose on that day  
 When white into my blackness fell.  
 Alas! Dear life has passed,  
 And these few breaths remaining will pass too:  
 What passed in things unright has passed,  
 And if you seize not these, they too are past.

3745 Now is the time of seeding, if you'd nurture,  
 Having a hope to bear home harvest.  
 Go not tight-handed to Resurrection City,  
 For there's no point in sitting in regret;  
 Having intelligence' eye, make all arrangements for the tomb  
 Now, when your eye's not known the ravings of the ant!  
 My son, with capital a profit may be made,  
 But what profit him who eats up all his capital?  
 Strive now while the water's only passed your waist,  
 Not when the flood's passed high above your head;

3750 Now, while you still have eyes, rain down a tear,  
 And bring your amends while a tongue is in your mouth:

How well the teacher to the child did say:  
 'The day's gone by, and we've accomplished nothing!'

Come, man of prudence, well endowed with sense:  
 If you are sensible, give ear to me;  
 High heaven you'll bring beneath your foot,  
 If you apply what Sa'di counsels.  
 Young man, today take the road of obedience,  
 For youthfulness tomorrow will not be shown by one who's old;  
 3720 Yours is the carefree heart, now, body's power:  
 Spacious, the arena: strike the ball!  
 Fate has robbed me of those days  
 Whose every day a Night of Power was;  
 I did not recognize the value of that day,  
 But now I realize I gambled it away.  
 How the old donkey struggles underneath his load:  
 Keep going while you're mounted on a steed, wind-footed!  
 Tight though one binds a broken jar,  
 It will not fetch a sound one's price,  
 3725 But now that through carelessness it's fallen from your hand,  
 There's no road but to bind it up again;  
 Who told you to cast yourself into the Oxus?  
 But having fallen in, strike out, both hands and feet!  
 Heedlessly, you've let your pure water go:  
 What else to do now but to purify yourself with dust?  
 Though from the nimble in the race, the prize  
 You did not take – still, falling, rising, run!  
 And sharply though the wind-footed go,  
 Rise up from sitting, you – handless and footless as you be!

TALE 143 *Sa'di chastised by a camel-driver*

3730 Sleep one night, in the desert of Faid,  
 Held down my trotting foot in fetters;  
 Up came a camel-driver, fearsome and resentful,  
 And struck me on the head with a camel-bridle: 'Rise!

3700 Keeping your booth's door shut from earliest morn  
 Is better than losing both profit and capital.  
 While the young man's bringing a black head to white bloom,  
 Blackness bears off the wretched elder to the tomb!

TALE I 4 2 *A physician prescribes spiritual medicine*

A man worn in years came before a physician,  
 Near to death, to judge by his groaning:  
 'Man of good judgment, place your hand upon my vein,  
 For my foot no more will rise from its place,  
 And so my figure double-bent does seem  
 That you might say I've quite sunk in the mud!'  
 To him the doctor said: 'Snatch from the world your hands,  
 That so your feet may leave the mud at Resurrection!'  
 3705 Seek not the sprightliness of youth from those who're old,  
 For running water never to its conduit comes again;  
 Though in your youth you struck out, hand and foot,  
 Show sense and judgment now that you are old;  
 When the cycle of your life's passed forty,  
 Strike out no more with hand and foot, for the water's passed your head;  
 Sprightliness began to shy away from me  
 When first my evening whitened unto early dawn;  
 Passion must now be put out of your head,  
 For passion's turn to play is over;  
 3710 How shall my heart be freshened by herbage,  
 With herbage about to blossom from my clay?  
 Rejoicing in idle fancy, passion,  
 We passed o'er many a person's dust,  
 And persons yet in the World Unseen  
 Will come and pass o'er ours.  
 Alas for that time that nourished the spirit,  
 Which passed over us like Yemeni lightning!  
 Racking my brains over how to dress and what to eat,  
 I never found time to take care for the Faith:  
 3715 Alas that we concerned ourselves with vanity,  
 Remote and heedless in respect of Truth!

3680 Raise up your head awhile from the neckband of grief,  
 And "sway," in ease of heart, with us who're young!  
 Stricken in years, his head he raised from its concealment  
 And spoke an answer (how well-turned, behold!):  
 'When on the rose-garden blows the eastern breeze,  
 "Swaying" befits the youthful tree;  
 Wheat, while it is young and green, will also "sway,"  
 But breaks when it to yellowness attains;  
 When in spring the musky willow sighs upon the wind,  
 The aging tree will shed its dried-up leaves.  
 3685 Me, it becomes not with the young to "sway,"  
 For on my cheek the morn of age has blown;  
 The puissant falcon that's confined within me  
 Threatens from breath to breath to wrest away the thread's end!  
 Yours is the turn to sit now at this board,  
 For we have washed our hands of all enjoyment more;  
 When dust, for seniority, has settled on your head,  
 Look not again for youthful pleasure:  
 Snow's now rained down upon my raven plumage –  
 I may not, as a nightingale, survey the garden at my ease;  
 3690 The elegant peacock can display his splendour,  
 But what would you want of a clipped-winged falcon?  
 My grain has harvested but sparsely,  
 But herbage new now gives forth for you all;  
 Freshness passed long since from our rose-garden:  
 Who will bind posies when they're withered?  
 My reliance (by a father's soul!) is on my staff:  
 Wrong it would be, to lean on life further!  
 The young man may surely spring upon his feet,  
 While elders carry pleas for help within their hands;  
 3695 Behold, my pink-faced rose is pure yellow,  
 Declining with the yellowing of the sun.  
 When an unfinished infant cooks up fancies,  
 It's not so foul as in a half-baked elder:  
 I as a child should weep  
 For shame of sins – not live in childishness!  
 Luqmān said well: 'To live not at all  
 Is better than to live for years in error';

## Chapter 9 *On Repentance and the Right Course*

3665 Come, you whose life has gone to seventy years:  
Were you asleep, then, when it went off on the wind?  
For staying, all provision you've prepared,  
While giving no concern to plans for going!  
On Resurrection Day, when trade is done in Paradise' azure,  
Stations will be allotted by goodly deeds:  
Goods, in the measure that you bring, you'll take away,  
And if you're penniless, you'll take away mere shamefacedness,  
For the tighter the market's stuffed with wares,  
The more distraught his heart whose hand is void!  
3670 Wanting but five from fifty *dirhams*,  
Your heart is lacerated by the fist of grief:  
Now, then, that through your hands have slipped full fifty years,  
Make the most of the few days remaining.  
If the wretched dead had but a tongue,  
They'd shout aloud and cry in lamentation:  
'O you who live! Since it is possible for you to speak,  
Close not your lips, as do the dead, against recalling God!  
Seeing that our days passed in heedlessness,  
Put to good use (for Heaven's sake!) the few breaths that you have!'

### TALE 141 *The old man and the gay youths*

3675 One night in youth, when we enjoyed all blessings,  
A few of us youths together sat,  
Chanting like nightingales, fresh-faced as roses,  
Kicking up an uproar in the district, in our impudence.  
An elder who had seen the world, sitting apart from us  
(By heavens' revolutions, his hair's night turned to day),  
Had shut his mouth to speech as tightly as a hazel-nut,  
Having not lips, as we, pistachio-like for smiles!  
To him a youth, who said: 'Old man!  
Why sit in pain in the nook of regret?



There comes to my mind that Chinese puppet  
 To cast dust in the eyes of my own self-regard,  
 3650 For I realize that the hand I've raised  
 I've lifted up through no force of my own:  
 Not even men of heart all by themselves pull up their hands.  
 But by the Unseen the thread's end is pulled;  
 The door to goodness and obedience lies open, but  
 Not everyone is capable of good deeds,  
 There being this impediment – that in the audience-chamber  
 None may go save by the order of the Emperor Himself!  
 Capacity's key is not in any person's hand:  
 God, and He alone, is Absolutely Able;  
 3655 So you, my man, who trot along the road that's straight –  
 The credit is not yours, it is the Lord's:  
 Since in the Unseen World He laid for you a goodly disposition,  
 No ugly dealing from your nature now proceeds:  
 Sweetness from bees was manifested  
 By that same One Who poison created in the snake.  
 When He wills to desolate your realm,  
 He first distracts a population by you;  
 And if He have forgiveness' gift in store for you,  
 He sends through you an ease upon that people!  
 3660 Be not presumptuous upon the road of straightness:  
 Your hand was taken, and *then* you rose!  
 Words are of profit, if you will but hear:  
 True men you'll reach, if on the way you travel;  
 A station you will find, if way is given to you,  
 Where they will place your napkin too on glory's table;  
 Yet it will not be proper for you that you eat alone:  
 Be mindful of the *darvish*, down and out;  
 Send after me, I pray you, one compassionate thought,  
 For in what I myself have done I put no trust!

- 3630 For if you leave alive that one who wants for virtue,  
 He'll will that you yourself should live no longer;  
 And though he place his head in service on your doorstep,  
 If he but gain the upper-hand, your own head he'll cut off;  
 Place not your foot in the deceiver's footprints:  
 When you have been and seen, give him no quarter!)  
 So with a stone, stone-dead I killed that foul fellow,  
 For tales no more are heard from one who's dead;  
 But, seeing I had roused a tumult,  
 I left that land and fled:
- 3635 (When to a reed-bed you set fire,  
 If you have any sense you'll be on guard for lions;  
 Kill not the young of the man-biting serpent,  
 But if you do, stay not a moment longer in her house;  
 And, having overset a wasps' nest,  
 Flee from the spot where you're in hot water!  
 Loose not your arrows at one who's nimbler than yourself,  
 Or if they land, then seize your skirt within your teeth;  
 No other counsel lies in Sa'di's pages:  
 If you dig out a wall's foundations, stand by it no longer!)-
- 3640 After that general resurrection, I finally came to India,  
 And thence by way of Yemen to Hijāz,  
 But for all the bitterness that befell me,  
 My mouth was not sweetened before today,  
 When sheltered by Bū Bakr-i Sa'd's advancing fortune and support  
 (The like of whom no mother's borne, or yet will bear!):  
 From the tyranny of heaven, I came seeking justice,  
 Came to this shade-spreading shelter;  
 I pray, a faithful servant, for this reign's prosperity:  
 O God! Securely keep this shade in place!
- 3645 A salve he placed upon me, not as the hurt befitted,  
 But as befitting his own honouring and grace;  
 How shall I discharge my gratitude for such graciousness,  
 Even though in servitude my head become a foot?  
 At all events, while finding ease to follow on those bondages,  
 These counsels still are in my ear:  
 First, that whenever the hand of need  
 I raise in the court of the Knower of Secrets,

I dared not further speak of Truth,  
 For truth must be concealed from those in error  
 (When you see one who has the upper-hand stout-handed,  
 There's nothing manly in smashing your fist against him):  
 Awhile I played the hypocrite and wept,  
 As though I felt remorse for that which I had said.  
 The infidels' hearts were moved by my weeping  
 (No wonder if a stone by floods be turned!);  
 3615 They ran to me to do me service,  
 Taking my arm respectfully;  
 And now I went to speak excuse before that ivory person,  
 On his gold-beaten throne set on a teaken platform;  
 That idolkin I gave a kiss upon the hand  
 (Curses be on him, and upon the idol-server!).  
 An infidel I became myself, in blind acceptance, for some days,  
 Became a Brahmin in the stations of the *Zand*,  
 But when I saw I had become secure within the convent,  
 For joy I could not fit myself within the earth!  
 3620 The convent-gate I firmly shut one night,  
 And scorpion-like I ran to left and right;  
 I looked beneath the platform and above,  
 And finally saw a curtain crowned with gold;  
 Behind the curtain sat a Metropolitan who worshipped fire,  
 On constant duty, with a cord's end in his hand;  
 Forthwith, things being thus, I plainly realized  
 (Like David, before whom iron turned to wax)  
 That of necessity, when he tugged the cord,  
 The icon raised its hands to heaven!  
 3625 At sight of me the Brahmin was discomfited  
 (A sure disgrace, to have the cat out of the bag!);  
 He rushed away, and I upon his heels,  
 And down into a pit I cast him,  
 For I knew that if he remained alive,  
 He'd try to have my blood,  
 Looking with favour on my destruction,  
 Lest I should publicize his secret!  
 (Having report of a malefactor's doings,  
 Remove his power when you first become aware,

Like you, I too have much in travel wandered,  
 And idols I have seen who knew naught of themselves!  
 This one, however, every morning, where he stands,  
 Raises up his hands to God, the Justice-Bringer:  
 If you so wish, stay here this night,  
 And tomorrow this mystery will be displayed for you.'  
 3595 And so I spent the night there, as the elder ordered  
 (Like Bizhan, prisoner in affliction's pit!):  
 That was a night as long as Resurrection Day,  
 The Magians about me, unpurified, at their prayers;  
 Those priests had never fallen foul of water,  
 Their armpits stank like carrion in the sun;  
 (Doubtless, a major sin I had committed,  
 To bear so painful punishment that night!)  
 At all events, all night I lay afflicted in sorrow's fetters,  
 One hand upon my heart, the other raised in supplication,  
 3600 When suddenly the drummer beat his signal-drum,  
 And from the Brahmins' courtyard crew a cock;  
 Night's black-robed preacher, uncontested,  
 Drew forth from out his sheath the sword of day;  
 The fire of morning fell on tinder,  
 And in one breath a world was all inflamed;  
 You might have said that in the march of Zanzibar  
 Had suddenly emerged a Tatar from his corner of concealment!  
 Those Magians, with their judgment all corrupt, unwashed of face,  
 Entered the monastery from home and plain and byway;  
 3605 None, whether man or woman, in the city stayed,  
 Not room was left within that idol-house to stick a needle.  
 Sore with rage and drunk with sleep I was,  
 When suddenly that effigy raised its hands!  
 In unison, a cry ascended from them all, so that  
 You might have said the sea began to seethe.  
 Now, when the idol-house was once more empty of that concourse,  
 The Brahmin, laughing, looked at me:  
 'I know there can remain to you no further doubt;  
 Truth has been demonstrated: error is no more!'  
 3610 Seeing that ignorant folly in him was firmly fixed,  
 And ludicrous fancies well secured within him,

These folk are bemused by this impotent image  
 And fettered fast within the pit of error:  
 His hand has no power, his foot cannot walk,  
 And if you cast him down, he'll not rise up again;  
 3575 See you not his eyes are amber?  
 It's a mistake to seek good-faith from those with stony eyes!  
 That friend at what I said became my enemy;  
 In rage, like fire he grew and seized upon me;  
 To the Magians then he made report, the elders of the convent,  
 And in that company no kind face I saw further;  
 Those *Pāzand*-chanting *gabrs* fell on me  
 As dogs might on a bone!  
 (Since that crooked road was straight to them,  
 The straight road in their eyes seemed crooked:  
 3580 A man, though he be wise, possessed of heart,  
 Is an ignorant fool to those without knowledge!)  
 I, like a drowning man, was at a loss what I should do,  
 And saw no way outside prevarication  
 (When you see an ignorant oaf on vengeance bent,  
 Safety lies in giving way, compliance!);  
 The leading Brahmin I lauded aloud:  
 'O elder, exegete of *Zand*, *Avesta*!  
 I too take pleasure in the sculpture of this idol,  
 For it has pleasing shape, a heart-attracting stature;  
 3585 Its form appears to me as quite prodigious,  
 And yet I have no knowledge of its inner-meaning,  
 Being a wayfarer, newly at this stage arrived,  
 A stranger, scarcely knowing bad from good,  
 You know (who are the queen upon this gaming-board,  
 And counsellor to the prince of this locality)  
 What inner-meaning lies within this icon's form  
 (Among whose servants I'm the first);  
 Devotion in blind faith may lead astray:  
 Happy the traveller who has awareness!  
 3590 The Brahmin for joy lit up his face;  
 Accepting, he said: 'You speak what is acceptable!  
 Your questions are rightly couched, your action fair:  
 He who seeks a guide will reach the wayside halt!

Head and hand, from nothing into being, He brought forth,  
 And in the one placed liberality, obeisance in the other;  
 Else, how would liberality proceed from mere hands?  
 And from the head itself obeisance could not possibly proceed.  
 In wisdom He gave tongue, and ears created,  
 That they might be the keys to the coffer of the heart,  
 For if the tongue did not take up its tale,  
 How of the heart's secrets would any have report?  
 3560 Or, but for the efforts of the ear's own spies,  
 How would report reach reason's ruler?  
 To me He gave the singer's utterance, sweet,  
 To you the hearing and perception of the one who knows;  
 Constantly these two, like chamberlains, are at the doorway,  
 Carrying reports from ruler to ruler.  
 Do you suppose your good deeds of yourself?  
 Look at the doorway whence His aid proceeds:  
 The gardener to the emperor's portico may bear  
 A first-fruit rose – but only from the emperor's own garden!

TALE 140 *The idol of Somnath*

3565 An ivory idol I saw in Somnath,  
 Encrusted as Manāt in pagan days;  
 Its form the sculptor so had fashioned  
 That no form fairer could be fancied;  
 From every region caravans would make their way  
 To gain sight of that form without a spirit:  
 The rajahs of China and Chigil did seek  
 Good-faith from that stone-hearted idol (as with Sa'di!),  
 And the wielders of tongues from every place went  
 To humble themselves before that tongueless one.  
 3570 The inwardness of this I failed to fathom:  
 Why should what lives serve what is inorganic?  
 And so of a Magian, with whom I was close  
 (One well-spoken, my room-mate and companion),  
 I mildly asked: 'O Brahmin!  
 At the doings in this locality I am amazed!

While you are able, flee from danger,  
 And sharpen not your claws at destiny.  
 So long as the innards accept food and drink,  
 The body stays fresh-faced and unspoilt in form,  
 3540 But this house utterly in ruin falls  
 When nature and nourishment do not accord together;  
 Your temperament is wet and dry, and hot and cold:  
 Man's nature's compounded from these four entire;  
 Yet when one of other gains the upper-hand,  
 It breaks the just balance of Nature's equilibrium;  
 If the breath's cold wind does not pass freely,  
 The fervour of the stomach makes the soul cry aloud,  
 While if the stomach's pot seethes not the nourishment,  
 The delicate body's function's underdone!  
 3545 Yet men of recognition hang not their hearts on these,  
 For they will not forever in accord remain:  
 Consider not the body's power comes from eating –  
 It is the Truth's own grace that gives you nourishment;  
 By truth of Him! If eye on blade and knife  
 You place, you will not honour His true claim of gratitude;  
 When you your face upon the ground in service place,  
 Speak praise to God, have no eye to yourself;  
 The ritual prayers and attitudes are but a sort of beggary,  
 And the beggar may not be deluded with pride;  
 3550 Granted, a service you have rendered:  
 Have you not constantly enjoyed His feudal benefice?

First He did place the purpose in the heart,  
 And then this servant placed his head upon the threshold.  
 If from the Truth no aid to goodness come,  
 How shall a good from His servant reach another?  
 Why do you consider what the tongue affirms?  
 Consider, rather, Who it was gave speech unto the tongue!  
 Man's eye to knowledge is the gate,  
 Opened wide to heaven and to earth:  
 3555 How would you understand what's down or up,  
 Did He not open this gateway before you?

One left by the wayside was weeping aloud:  
 'Who is more wretched than I in this desert?'  
 To him a man who'd seen the world: 'Now, like a sensible fellow,  
 If you're a man, just listen to these words of mine:  
 Go and give thanks that, while you're not upon a donkey,  
 You are, after all, no donkey but a human!'

TALE I 39 *The lawyer and the drunkard*

3525 A lawyer by a man passed by who'd fallen down in drink,  
 And grew deluded at his own chaste ways;  
 In arrogance he paid him no attention,  
 At which the young man raised his head: 'O elder!  
 Go, give thanks if you're in grace,  
 For disappointment comes of haughtiness!  
 Laugh not at seeing one in fetters,  
 Lest you - all unaware - fall into them yourself!  
 Is it not, then, within the possibility of supposition  
 That you tomorrow may fall down drunk like me?'  
 3530 Heaven marked you down to go to mosque:  
 Do not revile another in his temple;  
 Muslim, bind your hands in gratitude  
 That He bound not the Magian girdle round your waist!  
 Not all go of themselves in search of Him,  
 Being dragged by force and carried by the Friend's own favour;  
 Behold whence destiny has journeyed:  
 Blindness it is, to lean upon aught else.

The Creator has compounded a remedy in honey,  
 But not so as to overpower Fate;  
 3535 Honey restores the temperament of the living,  
 But for the pain of dying has no cure:  
 One at his last, whose spirit from his body  
 Has come forth - what can avail him nectar in the mouth?  
 Or when a man a steel mace takes upon the brain,  
 How shall another say: 'Rub sandal on his pain!'



Now all amid the murky-coloured night it reached his ear  
 That a person was groaning at being tight-handed;  
 The wretched thief, at hearing this, spoke up:  
 'How long will you groan at your helpless state? Pipe down!  
 3510 Go, tight-handed one, give thanks to God  
 That your hands by the watch are not bound tight!  
 Make not much moan of indigence  
 When you see one more indigent than yourself.

TALE I 37 *The pauper and his rawhide shirt*

One bare in body had borrowed a *dirham*  
 To make his body a rawhide garment;  
 But then he groaned: 'O horoscope beyond control!  
 Within this rawhide undershirt I cook for very heat!  
 Now when that half-baked fellow in his trouble came to boil,  
 One from the prison-dungeon called to him: 'Pipe down!  
 3515 Raw fool, give thanks to God  
 That you're not rope-raw, hand and foot, like us!'

TALE I 38 *A devotee mistaken for a Jew*

A man passed by a pious one  
 Who struck him as having the look of a Jew;  
 A heavy cuff he brought down on the nape of him,  
 Whereat the *darvish* offered him the shirt he wore;  
 Embarrassed, he then said: 'What happened was in error;  
 Pray forgive me, but what cause for gifts?'  
 Said he: 'In gratitude (and I bear you no malice)  
 That I am not that which you took me for!  
 3520 One of goodly conduct, outwardly unceremonious,  
 Is better than one of good name, all rotten within;  
 In my esteem a highwayman, nocturnal,  
 Is better than a lewd fellow, piously shirted!

Wait for but a moment at the roof's verge  
 Till I send it out by a *ghulam*'s hand.'  
 While this was in train a zephyr wafted thither,  
 And the emperor slipped within his portico.  
 Now in his retinue he had a lad of *pari*-countenance  
 To whom his nature was somewhat inclined:  
 To look upon this Turk so greatly pleased him  
 That he the wretched Indian quite forgot;  
 3495 Through the latter's ears the fur-lined tunic passed,  
 But (luckless as he was) did not fall on his shoulders!  
 Now he had not the cold's affliction only,  
 But the heavens' injustice added to his wait in expectation.  
 Behold how the ruler heedlessly slept,  
 And what his staff-wielding captain said next morn:  
 'No doubt you forgot this fortunate fellow  
 When your hand lay within the bondsman's bosom?  
 Your night goes by in pleasure, making merry:  
 What do you know how goes the night for us?'  
 3500 The caravaneer, his head sunk in the cooking-pot,  
 What cares he for those with feet sunk in the sand?  
 Good master, heave your craft to on the water,  
 For the water has passed over some poor devils' heads!  
 Halt awhile, you brisk young men,  
 For in the caravan are feeble elders;  
 You who sleep pleasantly within the caravan-litter,  
 The camel's halter in the driver's grasp -  
 What to you are plain and mountain, rocks and sand?  
 Ask of those who've fallen by the wayside how things stand!  
 3505 You by a mountain-figured dromedary are borne along:  
 What do you know how goes the one on foot?  
 Those who sleep in homes with hearts at ease -  
 What do they know of the state of one whose belly's hungry?

TALE I 36 *Some are more 'tight-handed' than others*

A man by the watch had had his hands bound,  
 And spent the whole night distraught and hurt of heart;

3475 Have spoken but a little thanks as yet to You,  
Uttering one only in ten-thousand thousands:  
Go, Sa'dī, wash your hands, your register, of this,  
And start not out upon the road that has no end!

None knows the value of the day of happiness  
Until a day befalls to suffer hardship;  
A poor man's winter in a year of dearth –  
How easy seems it to the one possessing property!  
The sound man who never a while lay down and groaned  
Never spoke thanks to his Lord for health.  
3480 If manfully and sharp of foot you walk,  
Then stay awhile in gratitude with those who're halt;  
The young man should bear with the one who's old, decrepit:  
The powerful fellow show compassion to the powerless;  
What know the Oxus-dwellers of water's value?  
Ask those who're stranded in the sun!  
And the Arab who by the Tigris squats –  
What cares he for those who're thirsty in Zarūd?  
That person recognizes fitness' worth  
Who for a while's been helpless, fused in fever!  
3485 How should the murky night seem long to you,  
As you from one side, softly, to the other roll?  
Think of the one who falls and rises, fevered –  
He in affliction knows the night's full length!  
The worthy burgess may wake at the sound of the drum,  
But what does he know how the watchman's night has passed?

TALE 135 *Ṭuḡhrul and the Indian guard*

I've heard that Ṭuḡhrul, one night in autumn,  
Passed by an Indian keeping watch  
Who, at the downpour of snow and rain and flood,  
Had fallen to shivering like Canopus.  
3490 Ṭuḡhrul's heart, for compassion, began to seethe on his account,  
And he said: 'Come! Put on my fur-lined tunic!

The tongue was given for gratitude and thanks:  
 The man who knows what's due will wield it not for slander.  
 The ear is a passage for Koran, good-counsel:  
 Strive not to hear calumny or what is false;  
 The two eyes are good for following the Creator's fashioning,  
 But lower them before your brother's fault, or the friend's!

- 3460 Night is for your comfort, day likewise,  
 The bright moon and the world-illuminating sun;  
 Retainer-like, on your account the heavens  
 Ever spread out the carpet of the spring;  
 Though wind and snow there be, or rain and mist,  
 Though thunder plays polo and lightning wields swords –  
 All are subservient functionaries,  
 Who nourish seed for you within the earth!  
 If you suffer thirst, still see the not sorely,  
 For the Carrier in the clouds will bring you water on His shoulder;
- 3465 And from the soil He brings the colour and scent of sustenance,  
 A showplace for the eye, and brain, and palate;  
 Honey He gives you from the bees, and manna from the air,  
 Fresh dates He gives you from the palm, and date-stones by the heap:  
 The palm-binders all must gnaw their hands,  
 Confounded that none such a palm has ever bound!  
 Sun and moon and Pleiades are all for your sake,  
 Serving as lamps in the roof of your dwelling;  
 From thorns He's brought you roses, from the bladder musk,  
 Gold from the mineworking, fresh leaves from dry wood.
- 3470 With His own hand He delineated eye and eyebrow,  
 Not being able to leave His own to others;  
 Mighty is He, Who cherishes the delicate  
 Cherishes thus with all shades of graces!  
 With soul one must speak, breath upon breath,  
 For thanking Him is not the tongue's work only:  
 O God! My heart to blood has turned, my eye is sore,  
 Seeing (as I do) Your grace exceeds my saying;  
 Not wild and tame, I say, nor ant and fish alone –  
 Even the angels' host upon the pinnacle of Heaven

Men of wise nature, thankful for favour,  
Fasten God's grace with gratitude's nail.

TALE 134 *The Greek sage and the prince with the dislocated neck*

A king's son fell from a splendid black horse,  
And in his neck a vertebra dislocated;  
Elephant-like, his neck sank on his body,  
His head not revolving till his trunk did likewise;  
At which the physicians were left all perplexed –  
All save one philosopher from Ionian lands.

3445 *He twisted back his head and the nerves were righted*  
(The prince, but for him, had become paralysed;  
And yet, so I've heard, he forgot his endeavour,  
Silencing his tongue against fit consideration!);  
When once again he came before the ruler,  
That man unworthy would show him no regard;  
The head of the wise man then sank down for shame,  
And I've heard that he said softly as he was going thence:  
'Had I not yesterday twisted his neck,  
He'd not twist his face today from me!'  
3450 By the hand of a slave he sent thither a seed,  
With orders to place it upon the royal censer  
(The messenger came before the prince  
And did what his master had told him to do);  
The prince at the smoke thereof let forth a sneeze –  
And neck and head became as they had been!  
Bearing apologies, men hastened in the footsteps of that man,  
Searching much but little finding.  
Twist not your neck awry from giving thanks unto your Benefactor,  
Lest at the End you raise your head in vain!

3455 A certain person boxed a child's ears severely,  
Saying: 'O you of clownish judgment, of fortune in reverse!  
An axe I gave you to break up firewood,  
But I never told you to hack out the mosque-wall!'

You may give thanks you are endowed with sight -  
 If you do not, you too have your eyes veiled.  
 No teacher can instruct in understanding and good judgment,  
 For it is God Who blends this quality within your nature;  
 And if He refuses you a truth-perceiving heart,  
 Truth in your ear will seem the very eye of falsehood.

3425 See how one finger from so many joints,  
 With craftsmanship divine, He casts together:  
 Confusion of mind it is, therefore, and foolishness  
 To point a finger at a particle of His handiwork.  
 Reflect, in order that Man may walk,  
 How many bones He links and joins!  
 Without the motions of the ankle, knee, and foot  
 None from his place can take a step;  
 Again, it is not hard for Man to make prostration,  
 Since in his back he has no vertebra all in one piece:

3430 Two-hundred vertebrae He's made to lie the one within the other -  
 He Who's fashioned a ball of clay like you;  
 O you of temperament acceptable! The veins upon your body  
 Are as three-hundred sixty rivers on an earth;  
 Sight's in your head, and judgment, thought, discretion,  
 The limbs made precious by the heart, the heart by wisdom;  
 The beasts are fallen low upon their face,  
 While you like *alif* ride high on your legs:  
 Their heads hang down to take their food,  
 But you in dignity bring your food before your head;

3435 With such pre-eminence it becomes you not  
 To lower your head in aught save in obedience;  
 By His own grace He's given you grain, not straw,  
 Nor put your head to grass as with the grazers.  
 Yet with this heart-endearing form that's yours  
 Be not beguiled, but take a goodly course as well;  
 A straight road is what's needed, not straight stature,  
 For the unbeliever too, in form, is just as we!  
 As to the One Who gave you eyes and mouth and ears,  
 If you're intelligent, to thwart Him you'll not strive:

3440 Granted, you may pound an enemy with a stone,  
 But make no war (whatever you do) in ignorance against the Friend!

3405 So one within the belly found his nurture  
 And from the stomach's conduit drew his food,  
 While now the two breasts that are his heart's desire  
 Are (as it were) two springs which issue from his place of nurturing.  
 The well-beloved mother's lap and bosom  
 Are Paradise, her breasts a stream of milk therein;  
 A lofty tree she is, life-nourishing,  
 The child a delicate fruit upon it;  
 Are not the bosom's veins one with the heart's interior?  
 Thus, if you consider well, milk is the heart's blood.  
 3410 And while the child its teeth like stings sinks in the mother's blood,  
 Affection is compounded in her for her own bloodsucker;  
 But, having made his arm strong, his teeth to grow sturdy,  
 The nurse expels the nipple from his lips with aloe,  
 And so sharply the aloe quenches his thirst for milk  
 That he the sweet breasts forgets entire.  
 You too, who're but a child upon repentance' road,  
 May by bitter suffering have your sins forgotten!

TALE 133 *A mother reproaches a wayward son*

A youth from his mother's good judgment turned his head aside  
 And burned her suffering heart with fire;  
 3415 Wretched, she set his cradle down before him;  
 'Weak in affection,' she cried, 'forgetful of old ties!  
 Were you not tearful and helpless and tiny  
 When I for your sake could not sleep, nights on end?  
 Had you not in the cradle naught of strength or circumstance -  
 Not even the power to drive flies from yourself?  
 Once you were one to suffer from a single fly,  
 You who today lead men in stalwart force!  
 But in the tomb's own depth you to a state will come again  
 Where you from your self cannot repel an ant!'

3420 How shall the eye light up again its lamp  
 When the worm of the grave's eaten up the brain's tallow?  
 When you see one whose eyes are veiled,  
 Not knowing, as he walks, the highway from the pit,

## Chapter 8 *On Gratitude for Good Estate*

Breath I cannot draw to thank the Friend,  
For I consider no thanks worthy of Him;  
A gift from Him, is every hair upon my body,  
But how shall I thank Him for every hair?  
3390 Praise to the Lord, Bestower of all,  
Who made His servant to exist from nothingness!  
Whose is the power to describe His benevolence,  
Since attributes are swallowed up within His nature?  
The wonder He, Who out of slime creates a person,  
Bestowing mind and wisdom, sense and heart!  
From the loins of your father till grey hairs are ended,  
Behold what honour, out of Unseen, He has given you!  
Since pure He created you, stay prudent and pure,  
For it is shame to go impure to earth;  
3395 Cast off continually the mirror's dust-deposit,  
For it will take no polish should it absorb rust;  
In the beginning, were you not a spermal drop?  
But now, if you would be a man, put egotism from your head;  
When by exertion you attract your daily bread,  
Rely not on the strength of your own arm:  
Server of self, why will you not see the Truth,  
Since it is He still Who sets the hand to gathering?  
When by your striving some good is produced,  
Know it to be by Truth's aid, not by your own exertion;  
3400 None by his own fist alone has carried off the ball:  
Render thank-offering to the Lord of aid;  
Not for one step do you subsist as of yourself:  
Assistance from the Unseen, breath by breath, arrives!  
Were you not an infant, your tongue tied from ranting?  
Yet daily bread came, in the womb, from the navel,  
And when the cord was cut, and the supply together,  
Your hand then hung upon the mother's breast;  
When one in foreign parts must suffer pain at fortune's hand,  
Water from his own town he's given as medicine:



3385 So the enemy, looking on Sa'di's faults  
Disgustedly (while all corrupt within),  
Has no ear for a hundred elegant points,  
But when he sees a laggard line he sends aloft a cry!  
The sole reason for this is that that self-admirer  
Has had his eye of kind regard gouged out by envy:  
Did not the Creator's handiwork compound mankind  
Both black and white, and fair and ugly too?  
Not every eye and eyebrow that you see is goodly:  
Eat the pistachio-kernel, but throw away the shell.

- Hear for a certainty from me that on the Day of Certainty  
 Those who take the good view will not see evil.
- 3365 When a man has virtue, learning, and good judgment –  
 Though the foot of his innocence may slip from place,  
 Countenance not the tiniest injustice against him:  
 What have the great ones said? 'Take that part which is clarified!'  
 Thorns and roses come together, man of good sense;  
 But why tied up 'mid thorns? Tie a bouquet of roses, rather!  
 He in whose composition is an ugly streak  
 Sees in a peacock only ugly feet;  
 Clarity you must acquire, you with your troubled face,  
 For the clouded mirror no face reveals;
- 3370 Seek the path whereby you may escape the Punishment,  
 Not some particle on which to put your finger!  
 O man of little worth, put not the faults of others forward,  
 Lest this should stitch your eyes up to your own!  
 Why should I take to task the man soiled-skirted,  
 Knowing within myself my own is not unsullied?  
 You may not be severe on others  
 When you by ingenuity alone can justify yourself;  
 When evil displeases you, do it not upon your own account:  
 Then you may tell your neighbour not to do it.
- 3375 Be I a recognizer of the Truth or a self-displayer,  
 My exterior's held towards you, my interior to God;  
 When I've decked my outer self in modesty,  
 You've no concern with what's awry in me, or straight;  
 Whether my behaviour's good or reprehensible,  
 God knows me better secretly than you.  
 Whether I am good or bad, be silent, you:  
 I am myself the porter of profit and of loss;  
 Punish that man for evil deeds  
 Who looks to you for good's reward!
- 3380 As for good deeds by those who judge aright,  
 God enters up a tenfold credit;  
 You too (for a wonder!), wherever a virtue  
 You may see, pass by ten faults therefor;  
 Wind not a single fault upon your finger,  
 While letting a world of virtue go for nothing!

At which a person said: 'This lad lacks all intelligence and sense;  
 Box his ears to teach him better!'

So one night I shouted at him roughly,  
 But the same man said: 'He's killed the poor wretch with his cruelty!'

If anger one day wrests you from your place,  
 They'll call you 'deranged' and 'cloudy of judgment';

3350 While if to someone you should show forbearance,  
 They'll say: 'He hasn't much of self-respect.'  
 They counsel to the liberal man: 'Enough!  
 Lest tomorrow your hands go back and forth!';  
 But if he grows content and self-preserving,  
 He's bound to fall foul of some folk's aspersions:  
 'Such a mean fellow will die like his father,  
 Letting go wealth and bearing off regret!'

Who's able to sit in the nook of security?  
 Even the Prophet did not escape men's vileness;

3355 Though God has no like, associate or mate,  
 You've heard what the Christian says of Him?  
 No man finds escape from the hands of others,  
 And he who's caught has no recourse but to endure.

TALE 132 *The preacher with a speech-defect*

A man there once was, meritorious, learned,  
 Brisk and manly in exhortation;  
 Good name was his and he a man of heart, Truth-worshipping,  
 With the line on his cheek far pleasanter than one of script.

He suffered, however, from a defect of the tongue,  
 Whereby he'd not enunciate the consonants at true value:

3360 Powerful he was in rhetoric, in grammar sprightly,  
 But could not speak one letter of the alphabet correctly.  
 I to a man of heart once said in this regard:  
 'So and so has no teeth in front!'  
 Whereat in black rage at me he flared up, red-faced:  
 'Speak no more nonsense of this kind, I pray!  
 In him you've seen the one fault that he has,  
 But closed intelligence' eye upon so many virtues!'

Should they see you have affairs in hand,  
 They count you covetous, a worshipper of the world;  
 Yet if you hold highmindedness' hands from work,  
 They call you 'practitioner of beggary, a diner-out on others.'  
 3330 If you're a speaker, you're 'a drum with nonsense filled,'  
 If silent, 'a picture on a bathhouse tile.'  
 The patiently forbearing they'll not call 'men,'  
 Saying: 'Such wretches will not lift their heads for fear!';  
 But if one's head be filled with fearsome manly fury,  
 They flee from him and cry: 'What madness here!'  
 They'll fault one if he eat but little,  
 Saying: 'Perhaps his property will go to keep another!';  
 Yet if his food be delicate and fine,  
 They call him 'belly-slave' and 'body-worshipper.'  
 3335 Let one possessed of property live without great show  
 (For garnish is scandal to men of discernment),  
 They'll smite him hurtfully with tongues like swords:  
 'Even to himself the luckless fellow grudges gold!'  
 Again, if he shall build a palace or portico all painted,  
 Or make for his own body an elegant robe,  
 His life at his attackers' hands he hazards  
 When they charge that he decorates himself as though a woman.  
 If a pious man has done no travelling,  
 Those who have will not call him 'a man':  
 3340 'He who's never left his wife's embrace,  
 How shall he have merit, judgment, skill?';  
 Yet they will lacerate likewise the one who's seen the world:  
 'A drifter, he – his luck's all in reverse;  
 If he had any part or share of forward-going fortune,  
 Fate would not drive him thus from town to town!'  
 Short-sighted men denounce the bachelor,  
 'That earth alone trembles at his lying down and rising;  
 Yet if he take a wife they say forthright:  
 'He's fallen in up to his neck, just like a donkey in the mud!'  
 3345 No ugly face escapes the cruelty of men,  
 No beauty's witness escapes from un-men, ugly-spoken.  
 I once possessed a slave in Egypt,  
 Who for embarrassment would cast his eyes down on his breast;

With strenuous effort the Tigris can be bounded,  
 But the malevolent man's tongue can never be bound.  
 3310 Seated in unison, the soiled-skirted say:  
 'This abstinence is deadening, that a mere bait for bread!  
 Yet never turn your face aside from serving the Truth,  
 Never mind if men hold you of no account:  
 If with His servant the Holy God be satisfied,  
 What matters it that these be not?  
 He who's malevolent to men is of truth unaware:  
 From the turmoil of his character he's no access to the Truth.  
 The reason why such folk have never come to any place  
 Is that the first step they took was in pursuit of error.  
 3315 Two persons to one dictum may apply their ear,  
 While being as far apart as devil and angel are:  
 One takes advice, the other umbrage takes  
 And from carping to advice refuses to pass.  
 As for the languisher in an obscure corner,  
 What can he perceive from the world-revealing goblet?  
 Yet think you not, though you be lion or fox,  
 That you'll escape from such by manliness or trickery;  
 Let but a person choose the nook of solitude,  
 Having no great liking for society,  
 3320 And they'll reproach him with: 'Hypocrisy and fraud!  
 He flees from men as does a demon!'  
 Or if he's smiling-faced and mixes easily,  
 They'll reckon him not chaste or abstinent;  
 A rich man by backbiting they will flay,  
 Saying: 'If there's a Pharaoh in this world it's he!';  
 Yet if one destitute should weep hot tears,  
 They'll call him 'luck-inverted, murky-dayed.'  
 Let but fortune's favourite lose his footing,  
 And they will reckon it a blessing, grace of God:  
 3325 'How long could such position, arrogance endure?  
 Unpleasantness must follow what is pleasant!  
 Again, if one tight-handed, slender of resource,  
 Is raised in station by felicity,  
 They grind their teeth in poisonous hatred of him  
 And say: 'This worthless age but cherishes those who're base!'

Day and night he goes amid the deserts and the mountains,  
 Fleeing society, wearied of mankind,  
 For a mind-enchanter's stolen away his heart,  
 And his vision's foot is sunk deep in the mud.  
 Yet when folk's reproof reaches his ear,  
 He weeps: "How long must you reprove? Pray, silence!  
 Say not, if I make moan, I have not reason,  
 For my cries from good cause are not remote:  
 3295 It's not this design that steals my heart from my own hand,  
 He, rather, steals my heart Who fashioned the design!"  
 Hearing which words, that man experienced in affairs,  
 Aged, well-instructed, mature of judgment,  
 Said: 'Though he may have repute for good,  
 What you say would not go with everyone:  
 The Limner's indeed was this selfsame design,  
 Which ravished away the crazy man's heart;  
 But why did not a day-old infant carry off his sense,  
 For who, seeing handiwork, cares whether fully-grown or tiny?  
 3300 He who's concerned with truth sees just the same in camels  
 As in the fair-faced ones of China and Chigil!  
 A covering, my every line is in this book,  
 Draped o'er the cheek of a heart-enchanter:  
 Ideas there are, beneath the letters black,  
 As one beloved 'neath the veil, or moon within the mist;  
 There's no room for boredom within Sa'di's pages,  
 Since he behind the veil so much of beauty has.  
 As for me, whose very words illuminate assemblies  
 (For, like fire, they have the power to light and burn),  
 3305 I grieve not at the spasms of my foemen,  
 Since they're but fevered with this Persian fire!

If in the world there's one who has escaped the world,  
 He's one who's shut his door against mankind upon himself;  
 But none escapes the hand of cruel tongues,  
 Be he a self-displayer or a worshipper of the Truth,  
 And though like an angel you fly through the sky,  
 Some suspicious fellow will still hang on your skirt;

3275 To him replied a fellow-traveller in the caravan:  
 'Know you not, then, the Turks' Tight Corner?'  
 So heavily did hearing this name afflict him,  
 You might have said he'd caught sight of an enemy;  
 Harshly he shouted to his black retainer:  
 'Ride no further, ass! Fling down our baggage!  
 I cannot have a barleycorn of intellect or knowledge  
 If I go once again through the Turks' tight corner!'  
 Close the door, infidel, on the lower-self's lust,  
 But if a lover you must be, then take your medicine and bind your head!  
 3280 When you would educate a slave,  
 Bring him up in awe of you, that you may profit by him,  
 For if his lord shall bite his teeth into his lip,  
 He for himself will cook up notions to be the master!  
 A lad is needed to be a drawer of water, a caster of bricks:  
 A slave reared tenderly will prove a pugilist.

A certain class are wont to sit with pleasant boys,  
 Claiming to be pure-dealers, men of insight;  
 Take it from me, worn out by many days:  
 The fasting man at table eats regret;  
 3285 The sheep eats date-stones, but only because  
 Locks and bonds lie on the date-bales;  
 The oil-presser's ox has his head in the straw  
 Because his rope's too short to reach the rape-seed.

TALE 131 *A demented lover reproved by Hippocrates*

A man saw a form, of beauty possessed,  
 And by love's frenzy his state was quite transformed;  
 So much sweat did the poor wretch cast  
 As dew upon May foliage is found!  
 Hippocrates, out riding, chanced to pass him by  
 And asked what had befallen him to make him thus;  
 3290 Said one: 'He's a devout and pious man,  
 From whose hand fault has never come.

A man should not indulge his fancy with a rose  
 Who has a different nightingale at every dawning;  
 While if at every gathering he makes himself a candle,  
 Don't hang around him longer like a moth!  
 3260 A goodly wife, of pleasant temper, well decked out –  
 How should she resemble an ignorant upstart-youth?  
 On her, as on a rose-bud, breathe the breath of loyal affection,  
 For roselike at a smile she'll fall upon your neck;  
 Not so, that twisted child, all flippant in his beauty,  
 Whom even stones can't break – as though he were bdellium;  
 See him not as heart-enchanting, like the *hūr* of Paradise,  
 For he on the reverse side is ugly as a ghoul;  
 Though you may kiss his feet, he'll give you no regard:  
 Though you be dust before him, no gratitude he'll show you.  
 3265 Empty your head of brains, of coin your hands,  
 If you would set your mind on other people's children:  
 On other people's children look not to evil purpose,  
 Lest your own child thereby come to corruption.

TALE I 30 *A merchant learns to leave boys alone*

Once in this city it came to my ears  
 That a certain merchant had purchased a slave  
 And on his 'apple' nocturnally laid hands,  
 For he was silvery-chinned and mind-enchanting;  
 Whatever he could grasp, that *pari*-countenanced one  
 Smashed wrathfully upon his master's pate and brain  
 3270 (Not everywhere you see a heart-enchanting line  
 Can you aspire to put it in your book!);  
 On this, taking God and His Prophet to witness,  
 The man vowed never again to meddle in such matters.  
 It chanced that same week he had to go a journey,  
 Sore in heart, with bound-up head and lacerated face;  
 Now as he came within a mile or two of Kāzirūn,  
 He faced a towering stony tract,  
 And asked the name of this redoubt  
 (Whoever lives will see many wonders!);



Whoever bows his neck to take commands  
 Will ere long give commands himself;  
 That child who a teacher's cruelty  
 Never knows, will surely know the cruelty of fortune.  
 Yet treat your son kindly, bring him comfort,  
 That his eye linger not on others' hands (in hope):  
 3245 Whoever will not for his children care,  
 Others will care for them, abusing him;  
 Keep him protected from evil associates,  
 Lest they make him luckless and lost like themselves.

TALE 129 *A beardless youth refuses to join the revellers*

One night there was a party in my neighbourhood,  
 Where all sorts of people were assembled;  
 And as the minstrel's note rang out around,  
 The lovers' whoops rose up to heaven's vault.  
 There was a youth of *pari*-countenance, by me beloved,  
 To whom I said: 'Come, pretty toy of mine!  
 3250 Why will you not join these good companions,  
 And light our feasting like a candle?'  
 Whereat I heard the slender-statured lad, of silvery body,  
 Saying to himself as he went on his way:  
 'Having no whiskers in my hand like men,  
 To sit before men thus – it were not manly.'  
 Ask for none with blacker record than that catamite  
 Whose face grows black before he has a downy cheek:  
 From such a one, thus lacking in respect of self, a man should flee,  
 For his unmanliness will shed men's honour.  
 3255 Where there's a son who sits among the Qalandars,  
 Tell the father he may wash his hands of any good for him;  
 Grieve not for his destruction, ruin:  
 Better that one disowned should die before his father!

The house-uprooting witness to beauty will make a desolation for you:  
 Go, cause your house to flourish with a wife;

At night you are the upper stone, you rascal, you!  
 Why should you not be the nether by day?  
 3225 If you've derived pleasure from a rose-bush,  
 It's only fair you bear the burden of its thorns;  
 When of a tree you constantly eat the fruit,  
 Bear with it when you suffer its pricks likewise!

When beyond ten a boy's years have passed,  
 Bid him sit away from strangers:  
 Fire should not be set to cotton,  
 For in the batting of an eye your house will be burned down.  
 If you would have your name endure,  
 Teach your son prudence and good-judgment;  
 3230 If he lack breeding and good-judgment amply measured,  
 You'll die and none will be left after you!  
 Many a day in hardship will be spent  
 By the lad whose father educates him gently;  
 Bring him up prudent, abstinent:  
 If you love him, spoil him not;  
 While he's still little, scold him and instruct:  
 Lead him to good by promises, from evil out of fear.  
 Yet to the novice kind words, commendation, and applause  
 Are preferable to a master's reproaches and threats.  
 3235 Teach him you rear to work with his hands,  
 Even though, Korah-like, you have your hands on treasure;  
 Rely not on the affluence that is yours,  
 For it may be that wealth will not abide on hand;  
 The purse that silver and gold contains comes to an end,  
 But the craftsman's purse is never void;  
 How do you know that time's revolving  
 Will not whirl him about the lands in exile?  
 But when to a craft he has an access,  
 How should he stretch necessity's hand to any?  
 3240 Know you not whence Sa'di found all he desired?  
 Not by traversing deserts, cleaving seas:  
 When small, he received cuffs from those who were big,  
 So when he grew big God gave him serenity!

In courting a wife uniting ignorance with untruthfulness,  
 No wife you court, but rather calamity to yourself;  
 Where confidence is breached in the matter of a barley-measure,  
 Wash your hands completely as regards the corn-bin.  
 The Truth on His servant has invoked sheer good  
 When to him his wife is true, both heart and hand,  
 But when the wife smiles in the face of a stranger,  
 Tell that man to boast of his manhood no more!  
 3210 When boldly to the fried meats a wife puts her hand,  
 Go place your fist freely in her man's face;  
 Let the eyes of a wife be blind to strangers:  
 When she leaves her house, let it be for the tomb;  
 When you see your wife not steadfast in one place,  
 No calm you'll find then from prudence or good judgment:  
 Flee from her hand to the crocodile's mouth –  
 Better to die than live in shame!  
 Cover her face from the stranger's eye,  
 But if she will not hear, then which is wife, which husband?  
 3215 A goodly wife, of pleasant nature, is a trouble and a burden,  
 But utterly let go the ugly, ill-assorted one.  
 How aptly two persons spoke the following words  
 (They being quite confounded at the hands of their wives):  
 Said one: 'May none possess an evil wife!';  
 The other: 'May no wives be in the world at all!'  
 Take a new wife, friend, with every new spring,  
 For last year's calendar serves no purpose!  
 Seeing a man caught up with his wife,  
 Make no attack upon him, Sa'dī, strike him not:  
 3220 You too will see cruelty, bear a burden,  
 If you once spend the small hours in her embrace

A young man, of his mate's discordance  
 Made moan to an elder, and said:  
 'A heavy load, at this overbearing adversary's hand  
 I bear, as though a nether millstone.'  
 'Your heart,' said that worthy, 'on hardship set.  
 For none at fortitude should be ashamed:

A goodly wife, obedient and pious,  
 Will turn a poor man to an emperor;  
 Go! Strike upon your door five times  
 When you've within your arms a sympathetic helpmeet!  
 Though you know grief throughout your day, grieve not  
 When she who will relieve your grief lies nightly in your arms;  
 3190 When a man's house flourishes and his bedfellow's friendly,  
 God's glance in mercy lies upon him;  
 Let a wife be modest and fair-faced too -  
 Her husband's in heaven at sight of her,  
 But that man's taken from this world his heart's desire  
 Whose heart's ease is single-hearted with him;  
 So long as she be pious and pleasantly spoken,  
 To beauty or ugliness have no regard:  
 A pleasant-mannered wife's more soothing than one fair,  
 For sociability will cover up her faults;  
 3195 Before one *pari*-countenanced, but ugly-dispositioned,  
 The wife of demon aspect, pleasant-natured, will carry off the ball:  
 Vinegar, from her husband's hand, she'll take like sweetmeats,  
 But no sweets will be eaten by her whose face is vinegar-smear'd!  
 A wife well-wishing is heart's ease, no less,  
 But as for the one who's bad - God grant refuge!  
 A parrot, with a crow for close companion,  
 Takes any occasion to quit the cage;  
 Set forth at a venture into the world,  
 Or else on wretchedness set your heart;  
 3200 To walk with nothing on the feet is better than tight shoes,  
 And travel's afflictions are better than quarrels in the home;  
 Better caught up within the judge's prison  
 Than staying at home with a brow that's twisted into knots!  
 A journey's a festival to that lord-and-master  
 Whose ugly spouse remains in her abode.  
 Close up on any abode the door of happiness  
 Whence loudly rises the shouting of a wife;  
 Beat the wife who's always on her way to market:  
 Or else, wifelike, you yourself may sit at home;  
 3205 If a wife to her husband will not give ear,  
 Then place her collyrium-coloured drawers upon the man!

No wish this self-server has to have you live,  
 Lest he should not again his cash recover!  
 3170 Forthwith upon the intendant, refuge of the realm,  
 The emperor looked with chastisement's own eye:  
 'You who stand before me in the form of friend,  
 Why is your mind malevolent towards me?'  
 Kissing the ground before the throne, the minister replied:  
 'Since you've asked, I may not now conceal it:  
 Emperor of renown, it is my wish  
 That all mankind may wish you well;  
 Since, should you die, the promise on my silver would fall due,  
 For fear of me they wish for your continued life!  
 3175 Would you not wish that folk, sincerely and for need alike,  
 Wish your head green, your life prolonged?  
 Men count the prayers of others as a bonus,  
 Serving as a coat of mail before affliction's arrows.'  
 What he now said, that prince found acceptable,  
 The roses of his face for freshness bloomed again;  
 Esteem and rank, as erstwhile held by that intendant,  
 Were magnified the one, and raised the other;  
 The man malevolent was scolded, castigated,  
 Suffering remorse for what he'd said.  
 3180 I've never seen one more adrift than the layer of information,  
 Nor one of auspice more depressed or fortune more regressive:  
 He, out of ignorance and obscurity of mind,  
 Will cast disagreement between two friends,  
 But if they once again (in peace) rejoice their hearts,  
 He lies between them, blind of fortune, put to shame;  
 Between two persons, to light a fire  
 And burn oneself betwixt is no act of intelligence!  
 That man, like Sa'di, will taste the savour of solitude  
 Who from the doings of both worlds restrains his tongue;  
 3185 But say what you know of profitable words,  
 Albeit they should meet with no man's approval,  
 For tomorrow the regretful will send up a cry:  
 'Alas! Why to the truth would I not give my ear?'

Said he: 'Brother, silence! Pipe down, do!  
 Better not to know what your enemy has said!  
 Those who carry an enemy's message  
 Are surely enemies worse than he:  
 None to a friend will bring an enemy's utterance  
 Save him who supports the latter in his enmity!  
 3155 No cruelty can my enemy speak to me  
 Such as to make my body tremble at the hearing;  
 But the worse enemy you, for deigning to say:  
 'An enemy thus and thus in secret spoke!'  
 The tale-bearer refreshes ancient quarrels,  
 Enraging the good and peaceable man;  
 Flee that companion, while you can,  
 Who to a sleeping mischief says 'Arise!';  
 A pit of blackness, with a man therein, leg-bound,  
 Is better than carrying mischief hither and yon.  
 3160 Between two bodies a quarrel's like a fire,  
 With the luckless tale-bearer serving as woodman!

TALE I 28 *Faridūn and his money-lending vizier*

Faridūn had a minister, one highly regarded,  
 Who had enlightened heart and eye far-seeing;  
 His first consideration was to please the Truth,  
 And then he heeded what the emperor ordered.  
 (The ignoble commissioner imposes suffering on mankind  
 Ostensibly as managing the realm, replenishing the treasury;  
 Yet one who'll not observe the Truth's own aspect,  
 The Latter by the emperor will hurt inflict upon him!)  
 3165 One went at early morn before the king,  
 Saying: 'May you know daily ease, attainment of desire!  
 Hear no ulterior motive of me, accept my advice:  
 This minister's an enemy to you secretly;  
 There's none in the army, of high rank or low,  
 Who has not borrowed silver and gold from him  
 Against the condition that when the neck-lifting emperor  
 Shall die, they'll give him back that gold and silver.

Behind your back, he'll say just what  
 He said to you concerning others who'd departed;  
 That man, of all the world, I hold intelligent  
 Who's busy with himself and heedless of the world.

- 3140 Three persons, so I've heard, may rightly be disparaged,  
 While if you pass beyond them to a fourth, that's wrong:  
 One is an emperor approving what is blameworthy,  
 On whose account you see harm lying on men's hearts;  
 It is permissible to pass reports of him,  
 That mankind may be against him on their guard.  
 Second, no covering spin around the shameless man  
 Who even rends the veil round his own self;  
 Preserve him not, good brother, from a pool,  
 For he to the neck will fall in a pit!
- 3145 Third, is the man of crooked scale, his nature devious:  
 Tell all you know of *his* evil deeds.

TALE I 26 *The robber and the Sagzī grocer*

- I've heard that a robber came in from the desert,  
 Passing through one of Sistān's gates;  
 From the local grocer he made a purchase,  
 Though the poor wretch got no good thereby,  
 For the grocer robbed him of half-a-farthing;  
 At this the black-deeded robber raised a roar:  
 'At night of my own doings I'm sore afraid,  
 Yet here's one by daylight knows neither fear nor dread of any!
- 3150 O God! Burn not the nightly prowler in the Fire  
 While the man of Sistān sticks folk up by broad day!

TALE I 27 *The mystic who would rather not know ...*

One to a Sūfī said in all sincerity:  
 'Know you not what so-and-so says behind your back?'

When a person's name comes up in company,  
 Call him by the fairest name and designation;  
 If constantly you say that other men are asses,  
 Do not suppose they'll speak of you as human!  
 So speak of my conduct in the district round about  
 That you may say it to my face;  
 If by a beholder's eye you're put to shame,  
 Is not, O sightless one, the Knower of the Unseen ever present?  
 3125 Are you not, then, of your own self ashamed  
 That you have disregarded Him but are ashamed by me?

TALE 125 *A darvish advised to vent his spite on the infidel*

Some knowers of the Way, firm-footed,  
 Sat in solitude a while together;  
 Then one of their number embarked on calumny,  
 Opening the door to mention of a wretched fellow.  
 To him one said: 'Colleague of addled dye!  
 Have you campaigned against the Franks at any time?'  
 And he: 'From out my own four walls,  
 I've never in my life set foot!'

3130 At this spoke that *darvish* of candid breath:  
 'Never I saw one of such reverted fortune:  
 The infidel sits safe from his assault,  
 The Muslim can't escape the cruelty of his tongue!  
 How well a madman of Marghaz did speak  
 A saw to make you bite your teeth into your lips:  
 'If I in ugly fashion ever speak of men,  
 I'll slander none but my own mother:  
 Those who by prudence have been nurtured know  
 That by far the best worship's performed by a mother!'

3135 When a companion's gone away, you who possess good-name,  
 Two things are forbidden to those who're left behind:  
 One to consume his property in vain pursuits,  
 The other to speak ill of him.  
 Whoever speaks dishonourably of others,  
 Do not expect him to speak well of you;



TALE 123 *The pious man who jested with a child*

3105 As I've heard tell, a certain pious man  
 Once laughed in jesting with a child;  
 At this, the other pious, dwelling in seclusion,  
 Fell to picking holes in him;  
 When, finally, the tale could not remain concealed,  
 But was reported to that man of insight, he replied:  
 'Rend not the veil to shame a colleague, sore distracted:  
 Jestings is not prohibited, but calumny's not allowed!'

TALE 124 *The pharisaical devotee*

In childhood I conceived desire of fasting,  
 Not knowing which was left yet, which was right!  
 3110 A devotee, a local pious man,  
 Taught me to wash my hands and face:  
 'Say first "In God's Name!" as practice prescribes;  
 Second, fix your mind; and third, wash the palms;  
 Then wash your mouth and nose three times,  
 Scraping your nostrils with your little finger;  
 With forefinger, then, massage the front teeth  
 (For a toothpick's forbidden, after noon, when in fast);  
 Next dash three handfuls of water on the face,  
 From where the hair grows on the head down to the chin;  
 3115 Item, wash both arms up to the elbow-joint,  
 Saying whatever you know in praise of God, and recollection of Him;  
 Item, massage your head, then rinse your feet -  
 And there it is, all finished in the Name of God!  
 None knows the ritual better than I do:  
 See you not the village-elder's turned decrepit?  
 The ancient village-headman heard these words  
 And lost his temper: 'O foul person, execrated one!  
 Did you not call it error to use toothpicks while in fast?  
 But is it right to eat the sons of men when they are dead?  
 3120 Wash first your mouth from what should not be said:  
 Then it will be washed free of edibles!'

TALE 1 2 1 *Sa'di and a jealous fellow-lecturer*

I was once paid a stipend in the Nizāmiya,  
 For night and day I lectured and reviewed;  
 One day to the professor I spoke: 'O prudent sir!  
 Such and such a colleague's jealous of me:  
 When in my discourse I do justice to the inner meaning,  
 His innards foul are all disturbed!  
 That captain of polite learning heard these words,  
 Then flared up sharply: 'How remarkable!  
 3095 You could not approve jealousy from a friend,  
 But who gave you to understand that calumny was good?  
 Though he mean-spiritedly takes the road to Hell,  
 You'll get there by this other road!'

TALE 1 2 2 *Leave Ḥajjāj to God!*

A certain person termed Ḥajjāj 'bloodthirsty,  
 Saying his heart was like a black stone-fragment:  
 'No fear has he how mankind sighs for help;  
 O God! Wrest justice from him for mankind!  
 An elder, world-experienced, born long since,  
 Gave this young lad a piece of old advice:  
 3100 'Justice from him, for the wretch that he's oppressed,  
 Will be demanded – likewise from others for hating *him!*  
 Withhold your hand from him and from his fate,  
 For Fate will get the upper-hand of him;  
 I want no share in his injustice,  
 Nor can I find approval for your calumny!  
 The hapless man's sins may carry him to Hell  
 (For he has filled the measure, and the record blackened),  
 But others run behind him with their calumny,  
 Lest he should go to Hell alone.

A sharp blade at your neck from an enemy's injustice  
 Is better than the citizens in ugly mood, the mob in turmoil;  
 3075 He knew affliction, spent a day in torture,  
 And in reluctance took him to a place he owned;  
 All night he could not sleep for shame, anxiety.  
 Next day Tā'ī, smiling, said:  
 'Spill no one's honour, brother, in the neighbourhood,  
 That fortune spill not yours throughout the city!  
 Evil, concerning people good or bad,  
 Speak not, my generous lad, possessed of prudence,  
 For you may make a bad man your opponent,  
 While if he be good, you yourself do bad.  
 3080 Whoever tells you 'Such a one is bad,'  
 You'll notice how in his own coat he picks a hole,  
 For 'such a one's' deeds require demonstration,  
 But this man's evil deed leaps to the eye.  
 When to speak ill of men you take a breath,  
 Though you speak true, yet you are bad.  
 A person in calumny lengthened his tongue,  
 At which a wise man, head held high, spoke thus to him:  
 'Remind me not of others in evil connection:  
 Make me not suspicious on your own account!  
 3085 And grant that their dignity be somewhat reduced,  
 Yet it will not enhance your own position.'  
 Someone once said (I took it for a jest)  
 That theft was more appropriate than calumny;  
 To him I said: 'Good colleague, of disordered sense,  
 My ears find such a tale remarkable:  
 What benefit can you see in dishonest conduct,  
 That you would rank it higher than calumny?'  
 'Surely,' he said, 'thieves show temerity,  
 Filling their bellies by the arm of manliness!  
 3090 But not so the slanderer, unworthy man,  
 Who blackens the record and thereby gets nothing!'

I at your hands forswore  
 Ever again to meddle around with interference!  
 Such things will not confront a man  
 Who sits intelligently at his own business;  
 From such a nasty situation, this counsel I've derived:  
 Henceforth to treat as unseen what I've seen!  
 3060 Restrain your tongue, if you possess intelligence, good-sense:  
 Speak as does Sa'di, or silent remain.

TALE I 20 *Denouncing a drunkard leads to involvement.*

Before Dā'ūd Tā'i, a man took his seat and said:  
 'I've seen a certain Ṣūfi, flat-out, drunk,  
 His turban and his shirt with vomit stained,  
 And a pack of dogs in circle round about him!  
 When that auspicious-natured man this tale had heard,  
 He drew his brows together at the speaker  
 And for a while grew agitated. Then he said: 'My friend,  
 What we need today are compassionate colleagues!  
 3065 Go, bring him hence from that abominable plight,  
 For it's both by the Law forbidden and a shame upon his cloth;  
 Take him upon your back, for drunken men  
 Do not hold in their hands the bridle of the Way!  
 At these words, heart-constricted grew the one who listened,  
 And sank in thought as might a donkey in the mud:  
 Both gall, he lacked, to disregard the order  
 And power to take the drunkard on his shoulder;  
 He writhed awhile, but saw no remedy,  
 Nor any way to turn his head aside from that command.  
 3070 At length, his loins he girt and willy-nilly on his shoulder  
 Took him, the whole town round him running riot;  
 One at him thrust: 'This *darvish* see!  
 Hurrah for the pious, pure in faith!  
 See these Ṣūfis, having drunken wine  
 And pledged their ragged habits for a bumper!  
 The one he pointed out this way, the other too, and said:  
 'This one's hung-over, and that one half-drunk!'

In India, once, I went up to a hidden nook,  
 And what did I see? A black man, long as midwinter-night!  
 In his embrace a girl lay, like the moon,  
 Into whose lips he'd sunk his teeth;  
 3040 (Bilqis' afreet, you'd have said he was:  
 In ugliness a very model for the devil!)  
 So tightly he'd taken her within his hold  
 That you might think 'The day was covered by the night'!  
 The 'admonition to good behaviour' seized my skirt:  
 Busybodying became a fire and took firm hold of me;  
 This way and that, I sought out sticks and stones  
 And then cried: 'You who fear not God, lacking good-name and honour!'  
 And so by railing and abuse, by uproar and deterrent,  
 I, dawnlike, parted white from black:  
 3045 That baleful cloud from o'er the garden passed,  
 That egg appeared from underneath the crow!  
 At my incantation the one of demon-aspect leapt away,  
 But she of *pari*-figure by the hand now clung to me:  
 'Hypocritical prayer-mat spreader, wearer of the *darvish* habit,  
 Man of black deeds, world-buyer, seller of the Faith!  
 Full many a day my heart's been gone from out my hand  
 By reason of this person, my soul on his account in turmoil;  
 Now, with my raw *bonne bouche* so nicely cooked,  
 You from my palate dash it forth all hot!'

3050 Aloud she cried for justice, called for help:  
 'Compassion's overthrown, no mercy's left!  
 Are no more young men left to render help,  
 To get me justice from a man thus senile,  
 Who, at his age, is unashamed  
 To touch a woman's veil, and she unknown to him?'  
 So did she clamour, held fast to my skirt,  
 While, for dishonour, my head within my collar stayed;  
 Then, in my mind's ear, my intelligence whispered  
 To come forth from my clothes, like garlic peeled!  
 3055 Naked, from the woman I ran thence, therefore  
 (For better my clothes within her hand than I!);  
 Some time thereafter she chanced to pass me by:  
 'Know you me?' she said; to her I said: 'Hands off!'

None has to do with you, so long as you've not spoken;  
 But when you have, then be prepared to back it up!  
 Take the case of Sa'di, who tied his tongue up for a while,  
 And thus escaped the charge of those who vainly wield their tongues;  
 3025 That man embraces ease of heart  
 Who stands aloof from men's society;  
 Be prudent, publish not the faults of other men:  
 Be so concerned with your own faults that others you ignore!  
 When idle tales are sung, put not your ears to work:  
 If you see one unveiled, then cover up your gaze!

TALE I I 8 *An officious postulant breaks up a party*

I've heard that at a feast of drunken Turks  
 A postulant did smash the minstrel's drum and harp;  
 Forthwith they plucked him harplike by the hair,  
 Those *ghulāms*, and drumlike beat him in the face;  
 3030 All night he slept not for pain of stick and buffeting.  
 Next day the elder, in instruction, said to him:  
 'If you'd not be, as is a drum, torn-faced,  
 Cast down your head, my lad, like a harp!'

Dust and turmoil, two persons saw, fighting also –  
 Shoes scattering, stones in flight!  
 One, as he saw the trouble, broke away, aside;  
 One plunged right in – and broke his head!  
 None is pleasanter than the self-controller,  
 Having naught to do with any man's fair or foul;  
 3035 Eyes and ears were put in your head,  
 The mouth's the place of utterance, the heart the place of sense,  
 That you might distinguish what's down from up –  
 Not that you say the one's too short, the other overlong.

TALE I I 9 *Leave embracing couples alone!*

Thus spoke an elder, of good-sense acceptable  
 (Pleasantly in the ear sound elders' words):

TALE I 16 *The man who uttered abuse while fighting*

A man while quarrelling said what was improper,  
 And those who stood by tore his collar with their claws;  
 He suffered cuffs and sat down, naked, weeping,  
 At which one, world-experienced, said: 'O worshipper of self!  
 Had you like a rose-bud closed up your mouth,  
 Your shirt, like a rose, you had not seen torn!'

3010 The hothead speaks words filled with all extravagance,  
 Like a coreless, loudly-vaunting mandoline.  
 See you not the tongue is naught but fire,  
 Which, with a drop of water, you may quench within a breath?  
 Let a man but have his share of virtue:  
 That virtue will speak for itself – he need not;  
 If you lack pure musk, no need to say so,  
 While if you have, it by its smell proclaims itself;  
 To swear you have a coin of rarest gold  
 What need? The touchstone will surely tell what it is!

3015 Let a thousand of these cavillers declare  
 Sa'di to be unworthy and too free a mixer:  
 Licence they have to tear my hide,  
 Since they have no ability to carry off my brain!

TALE I 17 *'Adud's sick son and the captive nightingale*

'Adud had a son who once suffered sore,  
 While patience was remote from the father's own nature;  
 To him a pious man, by way of counsel, said:  
 'Let go your wild birds from their bonds!'

And so for the morn-chanting birds he smashed the cages  
 (For who'd in bonds remain when prisons smash?),  
 3020 But kept, upon the archway to the garden-house,  
 A celebrated, sweet-toned nightingale.  
 The son at early morning hastened to the garden,  
 And found that bird alone on the archway to the porch;  
 Smiling, he said: 'Nightingale, pleasant-breathed!  
 You by your own utterance linger in the cage!'

TALE I I 5 *A sage loses his reputation by speaking*

A man of goodly habit once there was, a wearer of the ragged habit,  
 Who silent was, some while, in Egypt;  
 2990 Wise folk from near and far  
 Surrounded him like moths, light-seeking.  
 One night he with himself took thought  
 How Man is hidden 'neath his tongue:  
 'If I continue thus to hold my head within me,  
 How can folk know how knowledgeable I am?'  
 Whereat he spoke, and enemy and friend both recognized  
 That he in all Egypt for stupidity surpassed himself;  
 His audience dispersed, his business turned ill-favoured,  
 And so he journeyed hence, inscribing on the archway of the mosque:  
 2995 'If I had seen myself within the mirror,  
 I'd not in ignorance have torn away the veil;  
 I brought forth one so ugly from behind that veil  
 Since I supposed myself to be fair-faced!  
 He who little voices, keeps a voice that's keen,  
 But when you speak and lose your lustre, take to flight!  
 Man of good-sense, silence for you  
 Is solemnity, but for the inept a veil to cover all;  
 If you are learned, make not away with your own dignity:  
 If ignorant fool, rend not the veil around you.  
 3000 Show not too soon your heart's own mind,  
 For you can show it when you will;  
 But when one's secrets are disclosed,  
 They cannot by any effort be concealed again;  
 How well does the pen hide the ruler's secrets,  
 Speaking only with the knife at its head!  
 The beasts are silent while Man's the talker,  
 But better the tongue-tied man than one who's always talking:  
 One should speak like human beings, sensibly -  
 Or else, fall silent like the beasts!  
 3005 The sons of men are known for speech, intelligence:  
 Be not a stupid prater like the parrot;  
 By speech a man is better than the cattle,  
 Yet if to the point you do not speak, it's they who are superior.



When there at first was but a spring, you did not shut it off:  
 What use to try, now it's become a torrent?'  
 Reveal not to any the secret of your heart,  
 For such a one to everyone will surely tell it;  
 Entrust your jewels to those who keep the treasury,  
 But guard your secrets for yourself!

2975 Words you've not said are still within your hand,  
 But what's been said may get the upper-hand of you;  
 Words are a demon, trussed up, in the heart's own pit:  
 Let him not loose upon the palate or the tongue!  
 Well may one make way for a fierce male-demon,  
 But he by trickery cannot be caught again:  
 You know that when a demon's left his cage,  
 Back again he'll come not, for anyone's incantation.

2980 A child from Rakhsh the halter may remove,  
 Yet not for a hundred Rustams will he come to the lariat!  
 Say not that which, should it reach the generality,  
 Will bring one person's being to affliction.  
 How fair to the ignorant yeoman spoke his wife:  
 'Speak with knowledge or do not breathe a word!'  
 Say not what you cannot bear to hear,  
 For when you've sown barley, wheat you will not reap.

How well a Brahmin coined this adage:  
 'Respect for each person proceeds from himself';  
 In overmuch play you should not indulge,  
 Lest you your own value thereby may damage.

2985 If you speak abuse, no blessings you'll hear:  
 You only reap what you yourself have sown.  
 Speak not, nor step, if you are able,  
 Beyond right measure or short of it.  
 If you are sour, straightway (and sharp!)  
 The world will take the path of flight from you.  
 Fall not short-handed, helpless -  
 Nor altogether to railing and usurpation either!

- 2955 Like oysters, those who know the secret's inner jewel  
 Open their mouths only on a pearl;  
 The man of many words has stuffed-up ears:  
 Counsel will not take except in silence;  
 If you at every breath desire to speak,  
 No sweetness you'll find in anyone's utterance!  
 One should not speak when unprepared:  
 What's not spread out cannot be cut;  
 Those who reflect on what is wrong and right  
 Are better than ready-answered chewers of thistle-cud!
- 2960 Speech is perfection in the soul of man:  
 Make not yourself deficient by what you say;  
 You'll never see the close-mouthed man embarrassed:  
 Better a grain of musk than mud piled high!  
 Beware the ignorant fool who speaks for ten:  
 Speak like the wise man, once and well-matured;  
 A hundred arrows you may loose, while every one goes wide:  
 Be sensible and cast but one – and that one true!  
 Why will a man in secret say  
 What turns him pale if it grow public?
- 2965 Indulge before a wall no great detraction:  
 Someone behind it may hold his ear attentive.  
 Your heart's interior a city of secrets is, tight-closed:  
 Watch that none may see the city's gate ajar!  
 That's why the wise man sews his mouth up –  
 Because he has seen candles burned by tongues.

TALE 114 *Takash and his gossipy ghulāms*

- Takash a secret told to his *ghulāms*,  
 Enjoining them to tell it to no other;  
 A year it took to come from heart to mouth:  
 In one day it was spread throughout the world!
- 2970 At this, Takash incontinent his executioner ordered  
 To take their heads off with a sword-blade,  
 But of that company one spoke up and asked for quarter:  
 'Kill not your servants when this fault proceeded from yourself!

## Chapter 7 *Concerning the World of Edification*

Of propriety I speak, good management and character,  
Not of horses and playing-fields or polo-sticks and balls!  
You share house with your enemy, the lower-self:  
Why, then, be caught in conflict with strangers?  
2940 Those who the soul's reins twist aside from what's forbidden  
Surpass in manliness both Rustam and Sām too.  
With a stick chastise yourself, as though a child:  
Beat not the brains of men with heavy maces!  
None will have a care for an enemy like you,  
When you cannot get the better of even yourself.  
A city-state, your bodily existence is – full of good and bad:  
The ruler's yourself, with prudence the wise minister;  
Clearly the baser sort, neck-elevating,  
2945 Within that city are haughtiness and passion and desire;  
Acceptance, godliness are men of goodly name, freeborn:  
Fancy and lust are highwaymen, cutpurses too –  
And if the ruler cares for evil men,  
What price the comfort of those who're prudent?  
Appetite, greed, hatred, and envy  
Are in your veins as blood, as soul within your body,  
And if such enemies by you are nurtured,  
Their heads they'll turn from your authority and purpose.  
Yet fancy and lust have no fight left  
When they see the claws of intelligence sharpened:  
2950 Do you not see burglars, rabble, and the meaner sort  
Frequenting nowhere that the watch frequents?  
The chief who never castigates his enemies  
Will, likewise, on his enemies' account, not exercise his chieftainship.  
Not much in similar vein I'll say:  
A word suffices, if one will apply it!

If, mountain-like, you bring your foot beneath your skirt,  
Your head will pass beyond the sky in splendour.  
Pull up your tongue, man of much knowledge:  
No record will stand against the tongueless one tomorrow!

Mothlike, turn your back on affection for him,  
 For the scissors have killed his beauty's candle!  
 Now rose a cry from that firm passion-holder:  
 'Soiled-skirted men have feeble loyalty:  
 My need was for a lad pleasant-natured, fair of face:  
 His father tell, to cast away his hair was but stupidity!  
 2930 My very soul is mingled with his in affection,  
 Not just my mind dependent on a hair!  
 If you have a face that's fair, grieve not,  
 For hair, though it fall, will grow again:  
 The vine fresh clusters does not give continuously –  
 Now it sheds leaves, now fruit it gives;  
 Great men, like Sol, may plunge behind a veil,  
 While envious plunge in water as though embers,  
 Yet the sun emerges from behind the clouds  
 In time, while embers in the water die!  
 2935 Fear not the dark, esteemèd friend,  
 For living water may lie therein.  
 After commotion, has not the world found rest?  
 Did not Sa'di travel till he found his desire?  
 Though disappointed, in thought your heart consume not:  
 The night is pregnant, brother, with the day!

2910 If a mean man falls from place and fortune,  
 Upright again he'll come but rarely;  
 But should you be of precious stock, fret not,  
 For time in its course will not bring you to nothing:  
 Though a brickbat be fallen onto the roadway,  
 Do you not see that none regard it?  
 Yet if a speck of gold from the shears' tip  
 Falls, men with a candle seek it, carefully.  
 Glass may well be produced from stone,  
 But what becomes of the mirror, then, beneath the rust?  
 2915 Qualities esteemed, and excellent, are required,  
 For place and wealth but come and go.

TALE I I 3 *A handsome youth shorn of his locks*

I've heard from elders, sweetly spoken,  
 There was once in this city an aged elder,  
 Who many kings had seen and cycles of authority,  
 For he had started life in 'Amr's time.  
 A fresh young fruit, this aged tree did hold,  
 Whose beauty kept the city all a-gossip:  
 A marvel lay in that heart-stealer's chin-pit,  
 For apple has never been known to grow on cypress!  
 2920 From his impertinent manners, his sore abrasion of mankind,  
 His father judged it glad relief to shave his head;  
 With razor, then, that man of life long-standing, short of hope,  
 Whitened the young man's head like Moses' hand;  
 So that iron-hearted one, sharp-tempered as it was,  
 Its tongue's blade loosed to blame the lad with *pari*-cheek;  
 But for the hair by which his beauty it diminished,  
 Men laid its head forthwith within its belly.  
 Like to a lyre, the fair-faced lad's head, for embarrassment,  
 Hung down, the while his hair before him fell.  
 2925 To one whose mind was wholly given to him  
 (All upset by his eyes, heart-binding),  
 A man did say: 'You have been tried by cruelty and pain;  
 No more, then, loiter round vain melancholy!

TALE I I 2 *A darvish becomes king and regrets it*

For a domain-driver, endowed with grandeur,  
 The sun was about to sink behind the mountains;  
 To a holy elder, in those parts, his land he bequeathed,  
 Having no lieutenant within his own line.  
 Now when that solitary heard the drum of state,  
 No more he relished solitude's nook:  
 2895 Left and right, he took to ranging armies,  
 Strengthening the hearts of those with heart to fight;  
 So hard grew his arm, so sharp his claw,  
 That with battle-seekers to do battle he quested.  
 Of a people dispersed, a group he once killed,  
 Yet once more they gathered, in mind and force united;  
 And so tight in a fortress they confined him  
 That he ran out of arrows' rain and stones';  
 To a man well-disposed, he sent someone to say:  
 'I am in trouble: help me out!  
 2900 Aid me by your intentions, for swords and arrows  
 Will not avail in every scuffle!  
 The devotee, hearing this, laughed and said:  
 'Why could not he eat his half-a-loaf and sleep (in peace)?'  
 Korah, who worshipped affluence, never knew  
 That in a corner lies the treasure of security;  
 Perfection lies in the generous man's soul,  
 So if gold he lack – what detriment; what has he to fear?  
 But think not, though a base man should become a Korah,  
 That his mean nature changes hue;  
 2905 A practiser of generosity may find no bread,  
 Yet he's of wealthy constitution, all the same;  
 Manly generosity is earth, and capital the seed:  
 Give, that the root stay not devoid of branches!  
 With a God Who makes humanity out of dust,  
 I'd wonder how He'd let humane behaviour come to naught;  
 Seek not elevation from putting wealth by,  
 For stagnant water gives unpleasant smells:  
 Rather strive to give, for running water  
 May bring aid from Heaven in its torrent.

You will not think such words unreasonable:  
 When you're but content, silver and stone are one!  
 Inwardly, the infant is innocent of greed,  
 And so to a fistful of gold aspires as to dust.  
 Inform the pauper who worships rulers  
 That the ruler's more wretched than the pauper:  
 A beggar can be sated with one *dirham* of silver,  
 Faridūn but half-sated with all the realm of the Persians:  
 1880 The custody of realm and empire's but affliction,  
 The beggar's an emperor, in name only 'beggar';  
 The beggar on whose mind lies no bond  
 Is better off than is an emperor ungratified;  
 The peasant and his spouse sleep pleasantly,  
 With a relish that the ruler in his palace never knew:  
 Yet whether it be emperor or botcher of tatters,  
 When asleep, the night of both is turned to day;  
 When the torrent of sleep comes and sweeps men away,  
 What difference, whether ruler on the throne or Kurd upon the plain?  
 1885 Seeing a wealthy man, his head drunk with magnificence,  
 Go and give thanks to God, you of hand constricted:  
 You have it not, praise God!, within your hand  
 That from your hand arise the injury of any.

TALE I I I *The man who built a modest house*

I've heard that a man of heart, a kindly man,  
 Had made a house to match his height;  
 To him said one: 'I know you to be able  
 To make a better house than this.' 'Enough!' said he,  
 'What do I want with raising vaults?  
 This is enough for me to leave behind!'  
 1890 Make not your home upon the torrent's path, my lad,  
 For such a building none could ever finish;  
 Nor is it part of knowledge, reason, judgment,  
 That one in a caravan should make his residence upon the road.

TALE 109 *A cat learns contentment*

A cat there was in an old crone's house,  
 One knowing days upturned, and ill-conditioned;  
 Once to the prince's guest-hall it betook itself,  
 And there the rulers' henchmen shot their arrows at it;  
 Off, then, it went with blood from bone dripping,  
 And said as it ran, in terror of its life:  
 'If from the marksmen's power I escape,  
 It's me for mice and the old woman's hovel!'

2865 Honey, my soul, 's not worth the bee-sting's wound,  
 Better contentment with the syrup that you have.  
 The Lord by that servant will not be gratified  
 Who with the Lord's apportioning is not satisfied.

TALE 110 *A solicitous father rebuked by his wife*

An infant having produced some teeth,  
 Its father lowered his head in thought:  
 'Whence shall I get it bread and provisions?  
 Yet it were not manly to leave it without!'

But when that man, resourceless, spoke thus before his consort,  
 See how manfully the woman spoke to him:

2870 'Be not terrorized by Satan, while it gives up the ghost!  
 He Who gives teeth, The Same will give bread;  
 The Lord of days, you know, is capable  
 Of giving daily bread: consume yourself not so!  
 The infant's Linner in the belly  
 Likewise prescribes the length of life and daily bread;  
 A lord and master, purchasing a slave  
 Will keep him: much more the One Who him created!  
 Have you not the same trust in the Creator  
 As one who's owned towards his lord and master?

2875 In ancient days, so I've heard tell,  
 A stone would turn to silver in the hand of saints;



That wise one, beautifully compounded, gave  
 An answer fit for engrossing upon the eyes:  
 'Maybe you'll not be able to wait for me,  
 But I can do without the sugar-cane!'  
 Sugar within its cane cannot be sweetness  
 When bitter demands come after it.

TALE 107 *The Prince of Khotan and the proud ascetic*

To a certain man, of mind enlightened,  
 The prince of Khotan gave a silken scarf;  
 2850 For joy like a rose-petal, smiling, he burgeoned,  
 Donned it, kissed his hand, and said:  
 'How good to be honoured by Khotan's emperor –  
 But how much better one's own patched cloak!  
 If you are free, you've but to sleep upon the ground:  
 Kiss not the ground before any for the sake of splendid carpets!

TALE 108 *Stick to your own bread and onions!*

A man for his bread had naught but an onion,  
 Had no provisions like other people.  
 To him observed a scatterbrain: 'O down-and-out,  
 Go, fetch a meal from the public-table!  
 2855 Ask, and have (good fellow!) no alarm of any,  
 For the shy man will know short commons.'  
 And so his cloak he fastened, bent his arm right readily  
 At which they tore his cloak and broke his arm!  
 I've heard that he said, and wept blood the while:  
 'My soul, what remedy for damage self-inflicted?  
 The man caught by desire is but a seeker of affliction:  
 At least my table was laid with bread and onions!  
 The barley-loaf eaten by my own arm's effort  
 I'd rather have than finest bread at generous men's tables;  
 2860 How heart-constricted slept last night that man, unworthy,  
 Who had his ear alert for others' tables being served!

His belly 'twas that pulled his skirt down from the branch!  
 The man tight in heart is expansive of gut;  
 The belly binds the hand and chains the foot,  
 The belly's slave but seldom worships God!  
 From head to foot the locust's naught but belly, sure enough -  
 And yet the ant, small-bellied, pulls him by the leg!  
 Go, procure a pure interior,  
 For the belly can only be really filled with earth.

TALE 105 *The lustful gnostic*

2835 A Sūfī was dominated by his belly and his genitals,  
 And spent two *dinārs* on them both;  
 One of his friends in private said to him:  
 'What did you do with both those *dinārs*?' He replied:  
 'With one from my loins I drove the urge,  
 And with the other spread a table for my belly;  
 Yet have I acted unworthily, and foolishly too,  
 For the one was not filled, nor was the other voided!  
 Whether the food be delicate or insipid,  
 If you obtain it late, you'll relish it;  
 2840 The prudent man upon the pillow lays his head  
 Only when sleep compels him in its noose;  
 Until you find the scope for speech, say naught:  
 When you can't see the field, then keep the ball;  
 Go not beyond proportion with a woman:  
 Not being mad, wield not the sword against yourself!  
 To stimulate concupiscence, no eagerness being present,  
 Is but to shed one's blood, one's own, with eagerness.

TALE 106 *A mystic refuses to buy on credit*

2845 One who had sugar-cane upon a tray  
 Hied to left and right in search of customers;  
 To a man of heart said he, in a corner of the village:  
 'Take it and pay when you are able!'

TALE 103 *A man prefers death to humiliation*

2815 A man of heart was befallen by fever,  
 And was told: 'Ask what's-his-name for sugar!  
 Said he: 'The bitterness of dying I'd prefer, my boy,  
 To bearing the cruelty of a sour face!  
 The intelligent man will not eat sugar from the hand of one  
 Who makes a vinegar-face at him for arrogance.  
 Go not in search of everything your heart may wish:  
 Giving the body power will lessen the spirit's light;  
 The Soul Imperative abases man:  
 If you are prudent, you'll not hold it dear;  
 2820 If you eat all you may desire,  
 You'll suffer much that's undesirable from life's vicissitudes;  
 Heating up the belly's oven time and time again  
 Will lead to trouble on the day when nothing's to be had;  
 In straitened days your face will not shed its complexion,  
 If you in ample times but keep your entrails strait!  
 The gluttonous man must bear his belly's burden,  
 And if there's nothing to be had, bears that of care as well;  
 The belly's slave you'll often see put out of countenance:  
 The belly, to my mind, is better empty than the heart.

TALE 104 *A greedy man falls from a date-palm*

2825 What wonder did I bring from Basra – do you know?  
 A story sweeter than the ripest dates:  
 Several were we, in the patched cloaks of the just,  
 As we passed by the side of a date-plantation;  
 Now one there was among us, an entrails-packer,  
 By his gluttony much degraded;  
 This wretched fellow girt his loins and climbed a tree,  
 And thence he tumbled hard upon his neck!  
 (Not every load of dates can be consumed or carried off:  
 Ill-fated, 'sack-belly' ate and died!)  
 2830 Up came the village-headman: 'Who killed this one?'  
 Said I: 'Don't harshly shout at us!

2800 Why go before a prince with your requests?  
 When you have put aside desire, you are a prince yourself!  
 If you're a worshipper of self, then take your belly for a target;  
 Likewise, the door of every man's house to be your *qibla*.

TALE 102 *An avaricious man questioned by his little boy*

A man extremely avaricious, so I've heard,  
 One morn right early went before Khwārizmshāh;  
 And seeing him, he bent in two in reverence and straightened up again,  
 Rubbing his face upon the dust, indeed, before he rose.  
 To him, said his son: 'Papa mine, fame-seeker!  
 Let me ask you a problem, and tell me the answer:  
 2805 Did you not say the *qibla* was towards Hijāz?  
 Why do you pray today in this direction?'

Serve not the lower-self that worships lust,  
 For every hour it has a different *qibla*;  
 Brother, set not your hand to do its bidding,  
 Since anyone who will not comes off scot-free.  
 Man of good sense, contentment elevates your head:  
 The head of the avaricious never rises from his shoulder;  
 Avarice spills out esteem accorded dignity,  
 Spills out a skirt of pearls to gain two corns of barley:  
 2810 Since you will drink your fill of the (true) stream's waters,  
 Why spill esteem's water for the sake of mere snow?  
 Will you not relinquish your quest for well-being,  
 Lest you of necessity may make the round of doors?  
 Go, master, shorten the arm of desire:  
 What need have you of full-length sleeves?  
 He who folds up the scroll of avarice  
 Need never write to any as 'slave and servant'!  
 Expectancy from every gathering will expel you:  
 Expel it from yourself, that no one then may you expel.

For if he wrest the rein from out your hand,  
 Himself he will kill and shed your blood too!  
 Eat your provisions, if you be human, in manner measured:  
 Full-bellied, are you man or vat?  
 2785 Your innards are the place for food, divine remembrance, breath:  
 Think you they are for bread alone?  
 Within a bag of desire, how fits divine remembrance?  
 Puffed-up people draw breath with difficulty!  
 Are not the body-cherishers aware  
 That the full-bowelled man, of Wisdom is devoid?  
 The eyes and the belly can never be filled:  
 Better those writhing guts were empty!  
 Like Hell they are, which (though with fuel it's sated)  
 Still cries aloud: 'Is there yet more to come?'  
 2790 The Jesus of you dies for leanness,  
 Yet you're involved in cherishing the ass:  
 Buy not the world at such a price, you worthless one,  
 Nor buy the ass with Jesus' Gospel!  
 Do you not see that beasts, both wild and tame,  
 Are cast into the snare merely by greed to eat?  
 The leopard, which above all wild things lifts its head,  
 Falls in the snare for eating's sake – just like a mouse!  
 He whose bread and cheese you eat, mouselike –  
 Into his snare you'll fall and eat his arrows too!

TALE 101 *The pilgrim's gift returned*

2795 A pilgrim gave me an ivory comb  
 (God's mercy on the ways of pilgrims!);  
 But then I heard that once he me had called a dog,  
 His heart by me in some way being slighted,  
 The comb I threw away, and said: 'This bone  
 I have no need of; call me no more dog!'  
 Think not that I, consuming vinegar of my own,  
 Will stand injustice from the one possessed of sweetmeats;  
 Content yourself, my soul, with but a little,  
 That ruler and poor man you may see as one;

## Chapter 6 *On Contentment*

That man knows not God, shows no obedience,  
Who with his luck and daily-bread is not content;  
Contentment makes men wealthy:  
Inform the greedy one of this, who scours the world!  
Acquire of rest a measure, you who lack stability,  
For herbage will not grow upon a rolling stone.  
Cherish not your body, be you a man of judgment and good-sense,  
For when you cherish it you kill it;  
2770 Wise men are virtue-cherishers,  
While the body-cherishers are lean of virtue.  
A person can heed humanity's course  
Only when he's silenced the lower-self's dog:  
Eating and sleeping are but the way of beasts –  
Persisting therein is the practice of the unwise.  
Happy the fortunate man who, in a nook,  
Acquires of knowledge a goodly supply;  
Those to whom Truth's secret has been divulged  
Will never choose Error in preference thereto;  
2775 But when one knows not dark from light,  
Demon's aspect, *hūri* countenance – both are one, the same!  
Yourself you've cast into a pit because  
You knew not pit from highway.  
How shall the young falcon fly to heaven's pinnacle  
When to his royal feathers you've tied desire's stone?  
But free his skirt from the grasp of concupiscence,  
And he'll go right to Sidra of the Ultimate Extreme.  
By lessening consumption below one's habit,  
One's person may be made angelic-natured;  
2780 But how shall a wild thing's course attain to angels?  
From wet earth to the heavens none can fly:  
First you must practise behaviour that's human,  
Then you may think to be angelic-natured!  
You're the girth upon a restive colt:  
Look lest he twist his head from your authority,

Surely it's better, if you're pregnant with a pearl,  
That like an oyster you should keep your head in!  
If the face of your worship be turned towards God,  
It's well enough that Gabriel should not see you.  
Sa'di's advice will suffice you, my son,  
If you'll but heed it like a father's;  
But if you'll not hear our words today,  
Let's hope that tomorrow you'll not have regrets;  
And if a better counsel you must have,  
I know not what may befall you when I am gone!

2765

Travel the straight road to reach your resting-place:  
 You're not on the road for loitering's sake,  
 Nor like the ox, his eyes by the oil-presser bound,  
 Who trots till nightfall and at night is where he started!  
 Whoever from the prayer-niche turns his face aside  
 Will have his infidelity attested by the neighbourhood:  
 2745 Yet you too have your back to Mecca while in prayer  
 Unless you turn the face of need to God.  
 When a tree's roots are firmly planted,  
 Nurture it: one day it will give a load of fruit;  
 But if sincerity's root you have not in the soil,  
 None, of this fruit so deprived as you will be;  
 Whoever casts his seed upon the face of rocks,  
 At harvest-time will not pluck even a barleycorn.  
 Make not honour shown you the seat of affectation,  
 For such water has but mire beneath it;  
 2750 If I am secretly evil, meanly covered with dust,  
 What use the water of high esteem upon my doing's face?  
 It's easy with bold-faced affectation to sew a habit of patches -  
 If you can only foist it off on God!  
 What knows mankind who may be in the clothing?  
 But the scribe knows what is in the document!  
 What will a purse of wind weigh where  
 The scales of equity are found, and justice' own register?  
 The hypocrite who showed such careful scruples:  
 They looked, and lo! he had naught in his purse.  
 2755 Outside surfaces are made finer than linings,  
 For the one is concealed while the other's in sight:  
 With what's in sight, however, the great (in soul) have naught to do,  
 And hence they have linings of China-silk!  
 If you would have your reputation spread throughout the land,  
 Dress up your outer-self and let the inside be but padding!  
 Did not Bāyazīd say, albeit in jest:  
 'Safer am I with one who disapproves than with my own disciple!'  
 Those in authority, and emperors too -  
 All are but beggars within this Court:  
 2760 No man of Idea sets ambition on a beggar,  
 Nor is it meet to seize the hand of one who's fallen.



2725 His father kissed him on the eyes, his mother on the head,  
 And almonds over his head they scattered, gold likewise!  
 Now, when one-half the day had passed him by,  
 A burning befell him for the fire in his bowels;  
 He said in his heart: 'If I eat a few morsels,  
 What can my father or my mother know of what they do not see?'  
 Whereupon the boy, looking to father and family alone,  
 Ate in secret but publicly finished the fast.  
 Who knows likewise, if you're not in the bonds of Truth,  
 Whether *you* stand in prayer without ritual washing?  
 2730 Any elder more stupid than an infant is,  
 If he for mankind's sake is involved in devoutness:  
 A prayer is but the key of Hell's own doorway  
 When you prolong it in the eyes of men;  
 If elsewhere than to Truth your path should go,  
 Your prayer-mat will be spread within the Fire!

TALE 100 *The man who fell from the ladder*

A man of black behaviour tumbled from a ladder;  
 In the same breath, I'm told, he gave up the ghost!  
 His son for several days to weeping betook him,  
 Then began once more to visit his associates;  
 2735 But once in a dream he saw him and asked his condition,  
 And how he'd survived Gathering and Raising and Interrogation;  
 Whereat he answered: 'Son, pray recite to me no stories:  
 Straight into Hell I fell from off that ladder!'  
 One of good conduct without external ceremony  
 Is preferable to the man of good-name all rotten within;  
 For me, a highwayman noctambulant  
 Is better than a pious-shirted libertine!  
 When a man endures trouble at other men's doors,  
 What reward should God give him at Resurrection Time?  
 2740 Look not, my lad, for 'Amr to pay your wages  
 When you are working in the house of Zaid!  
 I say that only he can reach the Friend,  
 On this road, who sets his face towards Him;

Devotion, sincere in intention, is good,  
 But what can derive from a shell without kernel?  
 2710 Whether the Magian girdle round your waist, or yet the *darvish* habit –  
 What matter, if you wear them for the sake of what men think?  
 Make not, as I've told you, parade of your manhood,  
 But, once having shown it, be no catamite!  
 In the measure of what is, one should make show:  
 Yet he who did not show, but was, was never put to shame.  
 When o'er a man's head borrowed robes are ripped,  
 The old clothes show upon his breast;  
 If you are short, then fasten on no stilts,  
 For only in children's eyes will you seem tall;  
 2715 Copper, silver-coated, there may be,  
 But one can spend it only with the uninstructed.  
 My soul, put not gilt coating on a farthing,  
 For the Well-Advised Changer will take it for naught:  
 Those with gold coating will be taken to the Fire,  
 And there will appear whether copper they, or gold!

What said (don't you know?) the old gaffer of the mountains  
 To a man who would not sleep at nights for ostentation?  
 'Go, my friend, and wrestle for sincerity,  
 For you'll get no viaticum from men:  
 2720 Those who of your doings show approval  
 Have so far seen naught but the outward design!  
 What can a slave, *hūri*-esque, fetch in value,  
 Who under her cloak has a leprous form?  
 One cannot enter Paradise with idle tales,  
 For there the veil falls back to show your ugly face!

TALE 99 *A child pretends to fast*

I've heard that one not yet of age took to fasting:  
 One day, with a hundred tortures, he got as far as lunch-time;  
 The usher that day took him not to school,  
 Being greatly impressed by the small child's devoutness;

2695 When fate lifts its hand to have a man's blood,  
 Destiny shuts up his sharp-sighted eye;  
 In a stream where none the shores can descry,  
 Of no avail's the swimmer's confident delusion!

TALE 97 *The humble weaver's apprentice*

2700 How well the brocade-weaver's lad did observe,  
 When he'd produced phoenixes, elephants, giraffes:  
 'No picture from my hand emerges  
 But first my master up above designed it!'
   
Whether yours of bad-estate or good a picture be,  
 It is delineated by the hand of His ordaining;  
 A sort of crypto-polytheism it is, no less,  
 To say: 'Zaid me molested, 'Amr injured me!'
   
For if behest's own Lord upon you sight bestows,  
 No more Zaid's picture you will see, nor that of 'Amr!  
 I think not, though the servant hold his breath,  
 That God will through his daily portion draw the pen;  
 I pray the world's Creator give you release victorious,  
 For if it's He Himself that binds, who then can know how to release?

TALE 98 *The baby-camel to its mother*

2705 A baby-camel once said to its mother,  
 After they'd journeyed: 'Sleep a while, do!'  
 Said she: 'Were but the halter in my hand,  
 None in the camel-train would see me carrying loads!'
   
Destiny the ship carries whithersoever it will,  
 Even though the pilot rips his clothes where he stands.  
 Sa'di, fix not your eye on any person's hand,  
 For only the Nurturer Himself bestows;  
 If you're a worshipper of Truth, doors enough will open to you,  
 But if He drives you hence, no person wants to see you;  
 If He shall make you fortunate, then raise aloft your head:  
 If not, despair's own head you may well scratch!

Who to good-fortune can attain by force,  
 Who by collyrium make a blind eye see?  
 The doing of good cannot proceed from those whose blood is bad:  
 It is absurd to hope for needlework from dogs!  
 Not all the Philosophers of Greece and of Byzantium  
 Know how to make honey from *zaqqum*;  
 2680 No wild thing can be expected to turn human:  
 The effort of nurture is wasted thereon;  
 Of rust a mirror may be cleaned,  
 But mirrors are not made from stone;  
 Roses will not grow from willow-boughs, try how you may,  
 Nor will a negro turn white at the baths!  
 Since destiny's poplar-shaft cannot be turned aside,  
 Man's only shield must be Acceptance.

TALE 96 *The vulture and the kite*

Thus said a vulture to a kite:  
 'No one than I is longer-sighted!'

2685 'This,' the kite said, 'cannot be let pass over:  
 Come, what see you upon the plain's horizons?'  
 As I've heard tell, a whole day's journey's distance  
 He looked down from on high,  
 And said: 'I see, if you can but believe it,  
 One grain of wheat upon the desert lying!'  
 The kite for wonder could not wait,  
 And headfirst down they plunged together;  
 But as the vulture came upon the grain,  
 A long toil knotted round him tight:  
 2690 Little he knew that, as he ate the grain,  
 Old fate would cast a snare about his neck!  
 (Not every oyster-shell with pearls is pregnant:  
 Even the skilful marksman cannot hit the target every time.)  
 The kite then said: 'What good to see that grain,  
 When for your foeman's snare you had no sight?'  
 I've heard he replied, his neck tightly bound:  
 'Caution is of no avail 'gainst what is foreordained!'

TALE 94 *A father's punishment must be endured*

An old man belaboured his son with a stick,  
 Who said: 'My father, beat me not in innocence!  
 'Gainst men's injustice I may cry to you,  
 But what recourse when you yourself treat me unjustly?'  
 Cry to the Just One, man possessed of sense;  
 But, at the Just One's weighty hand, no cry bring forth!

TALE 95 *Keeping up with Bakhtyār*

2665 A man of lofty star there was, his name was Bakhtyār;  
 Mightily well-found was he, of capital possessed;  
 His house within the beggars' quarter lay,  
 His gold like wheat within the bushel-measure;  
 Both gold and wealth in that locality were his,  
 The rest close-handed, of retrograde condition.  
 Now when the poor man sees the rich in comfort,  
 His heart by neediness' brand burns more:  
 A wife assailed her husband without surcease  
 When nightly he before her empty-handed came:  
 'None is so out-of-luck, so poor as you,  
 And like a wasp you have naught but a sting;  
 2670 Learn from our neighbours how true men behave,  
 For I, after all, am no whore lightly come-by!  
 People have gold and silver, property and gear:  
 Why are you not fortunate like them?'  
 That lucid-hearted one, all clad in wool,  
 A cry sent up, from empty innards like a drum:  
 'In nothing do I have the hand of power,  
 Try not with your fist to twist the hand of destiny:  
 Into my hand free choice was not given  
 To make myself as Bakhtyār!'  
 2675 How well a pauper elder in the land of Kish  
 Said to his ugly-looking consort:  
 'Since destiny's hand has fashioned you thus ugly,  
 Don't smear upon that ugly face cosmetics!'

For better Tatar arrow-heads within the breast  
 Than the discomfort of incompatible comestibles;  
 Let but a morsel be contorted in the bowel,  
 And all the foolish fellow's life will come to naught!  
 2650 It chanced that night the doctor died:  
 Since that time forty years have lapsed, and still the champion lives!

TALE 92 *A donkey's skull as a scarecrow*

A rustic's donkey died on him:  
 Its skull he set up for a mark above his garden-vine;  
 An elder, experienced, passing by,  
 Laughingly addressed that cultivator of the plain:  
 'Suppose not that this jackass (by your father's soul!)  
 Can fend the evil eye from your plantation;  
 For he could not fend off the stick from his own head and ears,  
 And impotent and lacerated did he die!  
 2655 What knows the physician to remove a person's suffering,  
 Since he himself of suffering needs must die?

TALE 93 *One man's loss ...*

I've heard a *dinār* from a penniless man's grasp  
 Did fall, and much the poor wretch sought it,  
 But turned away at length the head of desperation;  
 Another, all unlooked-for, found it.  
 For ill-luck and good-luck both, the pen  
 Did move while we were still within the womb;  
 Daily bread is not consumed by force of fist:  
 Indeed, the forceful-fisted may more tightly rationed be;  
 2660 Many a resourceful lad has died in hard estate,  
 While one resourceless carried off security's own ball!

In combat-seeking like to Bahrām Gūr,  
 A noose on his shoulder, of wild-ass rawhide.  
 When the Ardabīlī saw that man in ragged felt,  
 His bow he strung and pulled the string back to his ear;  
 Fifty poplar-arrows he loosed upon him,  
 Of which not one shaft pierced the felt;  
 Indeed, the felt-clad one advanced like Champion Sām,  
 Caught him in his noose's crook and carried him away!  
 2635 To his own camp he bore him and there, at tent-flap,  
 Hand to neck he bound him, as men do bloody thieves;  
 All night for honour hurt, and shame, he slept not;  
 At early morn, from in the tent, to him spoke an attendant:  
 'You who stitch iron with bolts and arrows,  
 How fell you captive to one dressed in felt?'  
 I've heard he said, and blood he wept the while:  
 'Know you not that none can live on doomsday?  
 I am a man who, in technique of cut and thrust,  
 Might teach to Rustam warfare's customs;  
 2640 When my luck's arm was powerfully endowed,  
 The thickness of a spade seemed me but felt,  
 But now that no advancement's in my fist,  
 Felt to my arrows is no less than spades!  
 On doomsday the lance will rip the mailcoat,  
 Yet will not pass the shirt of one undoomed;  
 He at whose nape lies the sword of doom's conquest  
 Is naked, multi-layered though his mailcoat be;  
 But if luck assists him and fate backs him up,  
 A naked man cannot be killed - though with a butcher's cleaver;  
 2645 No wise man by endeavour carried off his life from doom:  
 No ignoramus died from merely eating something incompatible.

TALE 91 *The doctor 'twas that died*

One night, for pains in his side, a champion could not sleep;  
 A physician resident in that locality declared:  
 'Inasmuch as he consumes vine-leaves,  
 I'll be surprised if he concludes the night;

Our Arab horses, as a cloud, we spurred,  
 And poured down fine-tipped arrows as though rain!  
 2615 All without warning, the two hosts dashed together:  
 You might have said that heaven was dashed on earth!  
 At the arrows' hail-like raining-down,  
 On every hand death's tempest rose!  
 To catch the combative warriors, leonine,  
 Nooses opened wide their dragon-mouths;  
 Earth turned to heaven, so blue the dust,  
 While swords and helmets flashed therein like stars;  
 When upon the enemy's mounted troops we came,  
 Afoot we twisted shield in shield;  
 2620 With arrow and spear we parted hair -  
 Yet, empire's fortune lacking, we turned our faces thence!  
 What force can bring to bear the fist of man's endeavour,  
 When the arm of success will lend no support?  
 Not that the swords of valiant men were blunt,  
 But vengeance from our stars did not come sharply;  
 None of our army from the combat came forth,  
 Save with a mail-coat weltering in blood;  
 And like a hundred grains, together in one ear of wheat,  
 We fell - each grain to its appointed hiding-place.  
 2625 But then, unmanfully, we cast loose from each other,  
 Falling, for all our armour-scales, like fish into a net;  
 Some there were whose shafts would not pierce silk,  
 While I'd have said their arrows might stitch up anvils!  
 Since horoscopic casts from us had turned their faces,  
 Our shields were naught against fate's arrows!  
 But now hear a telling yet more wonderful,  
 To show unfortunated effort cannot avail two barleycorns!

TALE 90 *An unlucky marksman defeated by felt armour*

A man iron-fisted, in Ardabil,  
 Could send two-headed arrows through a spade!  
 2630 One clad in felt came to do battle with him,  
 A youth world-burning, bellicose:



2595 By accident it so befell  
 That I through Iraq chanced to pass once more;  
 One night, as my head was sunk in anxious meditation,  
 That paragon's image passed through my heart:  
 Salt thereupon renewed my ancient lacerations,  
 For I at that man's hand had eaten salt.  
 To see him I betook me Isfahan-wards,  
 Seeking and asking after him by virtue of affection;  
 That young man, aged, I saw, by time's revolvings,  
 His poplar now a bow, his Judas-tree turned dyer's weed;  
 2600 His head, for his hair's snow, was like a hoary mountain,  
 While water from the snows of age coursed down his face;  
 Heaven o'er him had gained the hand of power,  
 Twisting back his manhood's hand-joint;  
 Foredoom from his head had expelled deluded pride,  
 And now the head of impotence was rested on his knees.  
 I said to him: 'O Captain, lion-taker!  
 What's worn you down this way, as though an aged fox?'  
 Laughing, he said: 'Why, since the Tatar Wars  
 I've put from my head my former fighting-spirit:  
 2605 I saw the land, for lances, like a reed-bed,  
 The standards caught therein like fire;  
 Like smoke, I stirred up combat's dust -  
 But, lacking empire's fortune, of what avail is recklessness?  
 Such I was that when I made a charge  
 I with my spear could from a hand remove a ring:  
 But now that my star would furnish no support,  
*They* now, ringlike, did compass me about!  
 Eagerly I took the path of flight,  
 For only ignorant fools will sharpen claws at fate;  
 2610 How can the cap and coat of mail support you  
 When your brightly shining star will not?  
 If victory's key's not in your hand,  
 You cannot with your arm smash triumph's door.  
 We band of panther-fellers with the strength of elephants,  
 From men's heads to the hooves of beasts encased in iron,  
 No sooner did we see the other force's dust,  
 Than mail we took for clothing and capped ourselves therewith;

TALE 89 *Sa'di revisits an old campaigner*

A comrade I once had in Isfahan,  
 A warlike man, a bold adventurer;  
 In constant flow were dyed with blood his hand and dagger,  
 The foe's heart was, on his account, mere roast-meat on the fire!  
 No day I saw him but he'd girded on his quiver,  
 With fire a-leaping from his arrow-tips of steel;  
 2580 Stout he was of heart, ox-powered to his finger-tips,  
 And lions grew bewildered at his fearsome aspect.  
 The practice-arrows, at a challenge, he would loose  
 So as unfailingly to hit the mark with each;  
 Never saw I thorn go into rose  
 As did his spear-point into shields thick-covered;  
 No warrior's headpiece with his javelin he'd strike  
 But helm and head alike he'd mash together!  
 As when a sparrow fights on days when locusts swarm,  
 He recked not whether sparrows faced him to be killed or men;  
 2585 If he had had to charge at Farīdūn,  
 No licence he'd have given him to draw his sword;  
 Panthers cringed before the violence of his paws,  
 When he had sunk his claws into the lion's brains!  
 He'd seize a seasoned warrior's belt  
 And, though he were a mountain, pluck him from his place;  
 When his axe smote a warrior wearing mail,  
 Through man it passed and struck the saddle hard!  
 Neither for manliness nor for humanity,  
 Had any heard throughout the world of man to be his second.  
 2590 Not for one instant would he loose his hand from me,  
 So much did he incline to those of upright disposition!  
 But all without warning, travel from that land did carry me away,  
 For in those parts was no more daily sustenance for me;  
 Fate from Iraq to Syria transported me,  
 And pleasant enough I found my dwelling upon that pure soil;  
 In brief, some while I there did dwell,  
 Afflicted and in comfort, in hope and fear,  
 Until at length my cup of Syria was full  
 And I was drawn by longing for my home.

## Chapter 5 *On Acceptance*

One night, as I was burning cogitation's oil,  
And lighting up therewith the lamp of eloquence,  
One of disordered utterance heard my discourse;  
He saw naught for it but to say 'Well said!'  
Though therein he for malice would insinuate some criticism  
(A cry must needs arise where there is pain!):  
2565 'His thought is eloquent enough, his vision lofty,  
To treat the technicalities of abstinence, wild words, and counsels;  
But naught he says of darts and maces, heavy clubs,  
Those technicalities that put the finishing touch to others!  
Does he not know we have no mind to warfare?  
Else, is the scope for utterance not confined:  
I too can draw the sword-blade of the tongue,  
Or through all mundane utterance draw the pen;  
Come, let us tilt a little in this wise,  
Making the foeman's head a *bālish*-weight!

2570 Felicity lies in the Just One's gift,  
Not to be clutched by the forceful man's arm;  
If heaven on high will not bestow the empire of good-fortune,  
It cannot be roped in by courage;  
The ant no hardship for his weakness suffers,  
Lions eat not by their claws and force alone.  
Since 'gainst the skies our hands cannot be opened wide,  
We are obliged to fit their turning;  
If life's prescribed for you unto old age,  
Serpent will harm you not, nor sword, nor lion;  
2575 But when no share of living's left to you,  
A healing draught will kill you just like poison:  
When Rustam ate the last of his days' ration,  
Did not Shaghād reduce his being to the dust?

Would you have excellence? Then gracious be, for excellent ones like these  
Saw none in the whole world as worse than themselves;  
Magnificent you'll be in all men's eyes  
When you don't take yourself for much:  
The great man who accounts himself but little  
Will bear off greatness' prize – here and hereafter too!  
2555 From this dustbin of ours God's servant's purified  
When he becomes dust beneath a lesser person's foot;  
O you who by our dust may pass,  
By the dust of men magnificent, I pray you recollect!  
If Sa'dī turns to dust, what matters it to him? –  
Since he in life as well was only dust:  
Helplessly to the dust he gave his body,  
Albeit like wind he whirled around the world;  
And now, ere long, dust will consume him,  
And once more round the world the wind will take him.  
2560 Yet, since there blossomed the rose-garden of Idea,  
No nightingale so pleasant spoke therein as he:  
A strange thing if a nightingale like this should die,  
And have no rose grow on his bones!

TALE 87 *A kind man tells how he fares after death*

A man there was, in action kindly, pleasant-natured,  
 Speaking kind to those of evil disposition;  
 A person saw him in a dream, when he had passed away;  
 'Pray tell,' said he, 'how things have gone with you!'  
 His mouth he opened, smiling as a rose,  
 And gave voice like a nightingale in pleasant tone:  
 'No great severity's been shown to me,  
 Since I to none did use to be severe!'

TALE 88 *Dhū al-Nūn prays for rain*

2540 As I recall, the Nile (that furnisher of draughts unstinting)  
 One year dispensed no water upon Egypt.  
 A company betook them to the mountains,  
 And there for rain began to call with lamentation;  
 They wept, but no stream at their weeping  
 Would flow, save that of women's tears.  
 A person to Dhū al-Nūn gave word about their state,  
 Saying: 'Mankind is suffering grievously;  
 Pray for these folk in parlous plight,  
 For God will not reject the words of one He's accepted!'  
 2545 Now, as I've heard, Dhū al-Nūn then fled to Midian,  
 And soon thereafter rain began to pour;  
 Word came to Midian after twenty days  
 That over them a cloud had wept, black-hearted;  
 Swiftly the elder undertook return,  
 For catchments now were filled by vernal torrents.  
 Later, and privily, a gnostic asked him  
 What was the purpose of his going thence; said he:  
 'I'd heard that birds and ants and all wild things  
 Suffered privation for the deeds of evil men;  
 2550 Over this land at length I pondered,  
 But saw no person more confounded than myself;  
 Therefore I left, in case for my own wickedness  
 The door of Charity might close upon the whole community!'

The chamberlain would thrust him from the court out of doors,  
 And he'd be set upon all undeservingly;  
 2520 They'd say: 'Henceforth behave not so disgracefully;  
 It is not mannerly to speak before the great!  
 When dealing with one with notions in his head,  
 Cherish no notion that he'll ever hear the truth:  
 With knowledge he's disgusted, shamed by exhortation -  
 For even rain cannot make tulips grow from rocks!  
 If yours are the pearls of virtue's sea, rise up  
 And pour them, with admonitions, at the poor man's feet:  
 Do you not see that from the dust, low fallen though it be,  
 Roses will grow and newly burgeons spring?  
 2525 But pour not forth, wise man, your sleeves of pearls  
 When you see worthies well-filled with themselves!  
 A man in men's eyes will not amount to much  
 When making much parade of greatness on his own account:  
 Speak not - let others speak a thousand thanks to you;  
 But if yourself you say it, look for it not from anyone!

TALE 86 *'Umar Stumbles over a beggar*

I've heard there was a beggar in a narrow place,  
 On whose foot 'Umar placed his own;  
 The hapless pauper, knowing not who he was  
 (For one exasperated knows not enemy from friend),  
 2530 Flew at him, saying, 'Are you blind, then?'  
 At which the just commander, 'Umar, said to him:  
 'Blind I am not, but I did slip  
 Unwittingly; pray, remit my sin!  
 How even-handed were the great ones of the Faith  
 To deal thus with subordinates!  
 Much will be made tomorrow of those who cultivate humility,  
 While the heads of mighty men hang low for embarrassment;  
 If you're afraid of Reckoning Day,  
 Remit the slips of those afraid of you;  
 2535 Oppress not your subordinates with impunity,  
 For over your hand lies a hand likewise!

If you're what your enemy says, be not annoyed:  
 If not, tell him to go for a weigher of wind;  
 If a foolish man declares musk fetid,  
 You stay composed: *he* speaks distractedly;  
 But if the words are uttered about onions,  
 Then it is so: no need to make a stink about it!  
 2505 No wise man of enlightened mind will take  
 From charlatans a spell to bind his enemy's tongue;  
 It's not intelligence' way, or that of judgment or good sense,  
 That a wise man should buy the trickery of a mountebank;  
 He who intelligently sits at his work  
 Will bind the tongue of the ill-intentioned when it would attack him;  
 Be you so well-conducted that the evil-minded  
 May find no scope to speak your imperfections!  
 When an enemy's words bear hard upon you,  
 See what he faults in you – and do it not!  
 2510 None I consider to speak well of me save him  
 Who lights up for me my own deficiencies.

TALE 85 *'Ali gracefully accepts correction*

A person took a problem and laid it before 'Ali,  
 That he perchance might clarify it for him;  
 That prince, foeman-binding, conqueror of realms,  
 Spoke him an answer based on knowledge and good-judgment.  
 Now, in that company (I've heard) a person  
 Spoke out: 'Not so, Abū al-Hasan, my friend!  
 The fame-seeking Lion showed no displeasure with him,  
 But said: 'If you know better than I, say on!'  
 2515 So he said what he knew, and said as befitted  
 (Old Sol's spring cannot be covered up with mud);  
 The emperor of men approved his answer,  
 Saying: 'I was in error and he is in the right;  
 But One exists, more eloquent and knowledgeable than us both,  
 For no knowledge stands superior to the Knowledge that is His!  
 Were this, however, the holder of a high position at the present day,  
 Assuredly, for pride, he'd pay him no regard:

TALE 83 *The drunken fiddler and the ascetic*

One, drunken, had a fiddle beneath his arm,  
 And broke it one night on a pious man's head;  
 When day came, that good and simple man  
 Brought that stony-hearted one a fist of silver, saying:  
 'Last night you were drunk and not responsible for what you did,  
 And so your fiddle and my head were broken,  
 But my wound now heals, my alarm's relieved,  
 While you'll not recover save by silver!'  
 2490 This, then, is why God's friends are at the head:  
 Because they take much on their heads from other men!

TALE 84 *The sage of Vakhsh and his critic*

I've heard that in the land of Vakhsh  
 A great man in seclusion's corner lived concealed;  
 Stripped to Idea he was, no gnostic by the ragged habit only,  
 Such as stretch out to men the hand of need;  
 Felicity a door to him had opened,  
 Although others' doors might be shut in his face.  
 A clever speaker, lacking wisdom, took upon himself  
 Impudently to say evil of that good man:  
 2495 'Beware such imposture, fables and deceit,  
 Mere sitting, demonlike, in Solomon's place!  
 Such men wash their faces continually like cats,  
 The while they lust to hunt the local mice;  
 Ascetic exercise they practise for fame's sake and delusion,  
 Just as an empty drum's sound travels far!  
 Thus, as he spoke, some people gathered round him,  
 Men and women, having their sport of both.  
 The wise man of Vakhsh, so I've heard, took to weeping:  
 'O Lord! Bestow repentance on this slave of yours;  
 2500 But if he speak the truth, O Master Chaste,  
 Grant *me* repentance, that I perish not!  
 It pleases me to have my critic  
 Make known to me my evil disposition.'



No more I'll afflict him in hardness of heart,  
 When I recall the hardness of clay-labour!  
 He who has not borne injustice from the great  
 Has no heart-burning for the weak and little;  
 If you find the words of rulers hard,  
 Be you not, then, severe towards subordinates;  
 Well said Bahrām the Shah to his vizier:  
 'Deal not hard with those who're subject to us!'

TALE 82 *Junaid and the dog*

2475 I've heard that Junaid in San'ā's desert  
 Once saw a dog, his hunting-teeth uprooted:  
 From having claws with the force to seize lions,  
 He'd been reduced to an old fox's impotence;  
 And after laying mountain-goats and antelope by the heels,  
 He'd now endure kickings from the local sheep!  
 Junaid, on seeing him wretched, powerless, galled,  
 Gave him a half-share of his own provisions,  
 And I've heard that he said, and wept blood the while:  
 'Who knows, of us two, which may be the better?  
 2480 Today, in outward seeming, I am better than he is,  
 But who can tell what Fate may bring down on my head?  
 If my foot of faith shall not slip from its place,  
 I on my head may place the crown of God's forgiveness;  
 But if I remove the garment of (true) knowledge,  
 It wants not much to make me less than him,  
 For, for all his vile name, the dog when he dies  
 Will not be carried off to Hell!  
 This is the way, O Sa'di: men of the Way  
 Do not regard themselves with reverence;  
 2485 This is their superiority to the Angels,  
 That they do not think themselves better than dogs!

To him one said: 'Are you not, then, ashamed?  
 Is it not all a tale of slaps and stones?  
 2455 Mean-spirited folk allow themselves to be made fools of,  
 Down-trodden men will put up with their enemies:  
 You should not pass over an enemy's transgression,  
 Lest men should say you have not strength or manhood!  
 To him that giddy-headed one, abandoned,  
 An answer gave deserving to be writ in gold:  
 'My heart's the house where only lives affection for my comrade:  
 That's why no hate of any fits therein!  
 How fair spoke Bahlül, of character auspicious,  
 When passing by a quarrel-seeking gnostic:  
 2460 'If this pretender truly knew the Friend,  
 He'd not engage in fighting with an enemy:  
 If of Truth's being he did have report,  
 He'd think all creatures nothingness!'

TALE 81 *Luqmān's year of slavery*

I've heard Luqmān was black of hue,  
 Cherished not his body, lacked delicacy of limb.  
 A certain man thought him his (missing) slave,  
 And seeing him downtrodden, set him to do clay-labour;  
 Cruelty he knew, putting up with his injustice, violence,  
 And in a year put up for him a residence;  
 2465 But when the slave who'd gone returned to him,  
 The master grew beset with awe before Luqmān:  
 He fell at his feet and proffered excuses,  
 But Luqmān laughed and said: 'What use excuses?  
 My liver's turned to blood all year for your injustice –  
 How shall I rid my heart of it within an hour?  
 And yet, good man, I will forgive you,  
 For your advantage did no harm to me:  
 You built your flourishing dormitory,  
 While wisdom and knowledge increased in me!  
 2470 O fortunate one, I have a bondsman in my household  
 To whom I at times assign hard labour;

I am your bondsman, whichever attribute be yours;  
 How are you named, for I would serve beneath your name?  
 If you judge proper, I (at generosity's behest)  
 Will lead you to a place I know of:  
 A low-built residence it is, its door firmly locked,  
 And I believe the **owner** of the chattels is away;  
 2440 Let's pile some boulders one upon another,  
 Then one of us can climb upon the other's shoulders.  
 Make do with whatever may come to your hand,  
 For that is better than returning empty-handed!  
 And so, with encouragement and flattery and craft,  
 Towards his own house he drew him on;  
 There the youth, night-walking, held his shoulders low,  
 And at his word the prudent man climbed upwards;  
 Then jackets and turbans, and all the gear he had,  
 He let down from above into the other's skirt,  
 2445 Raising at length a roar: 'A thief!' he cried,  
 'Young men, aid me for recompense, reward!  
 Away from the tumult leapt the villainous thief,  
 Going at a run, the pious man's clothes beneath his arm;  
 Now the man of good conviction grew heart-rested  
 To see that one bewildered his purpose achieve:  
 Here was a vile fellow who'd never pitied any,  
 Yet he had fair bestowal from a good man's heart:  
 Nor should it seem a marvel, in wise men's conduct,  
 If they for generosity to bad men do good.  
 2450 Bad men live in good men's fortunate advance,  
 Albeit they're no fitting company for good!

TALE 80 *A lover has no time for resentment.*

One, like Sa'dī, with a heart smooth and simple  
 Had fallen in love with a person smooth of face;  
 Cruelty he'd bear from his hard-spoken enemy,  
 Hurt like the ball from the polo-stick of hardness;  
 No wrinkle he'd cast on his brow in resentment,  
 Never in hot temper deserting his comrade.

2420 Those who with us in private sit  
 Clothe all my faults by draping praises on me;  
 And when they cover lowly traits,  
 My very existence is abased, my character degraded;  
 Therefore I make as if I do not hear,  
 That I perchance may be absolved from adulation:  
 When those who sit with me take me for deaf and stupid,  
 They'll tell whatever I have of good and bad,  
 And if I am not pleased to hear what's bad,  
 I may withdraw my skirt from bad behaviour!  
 2425 Go not to the well-pit's brink, drawn by praise's rope:  
 Rather be, like Hātīm, deaf and listen to your faults!  
 Felicity he does not seek, nor will he find salvation,  
 Who twists aside his neck from Sa'dī's words.

TALE 79 *The mystic and the burglar*

A venerable man there was in farthest Tabriz,  
 One constantly awake, a riser nocturnal;  
 One night he saw where a thief his noose  
 Had tied and cast it round the corner of a roof;  
 The folk he informed and a tumult arose,  
 On every side men rose with sticks.  
 2430 Hearing humanity's sound, that one less-than-human  
 Could see no place to stay amid the peril;  
 At all that 'Have and hold!' a terror struck him,  
 And he chose summarily to flee.  
 Then, for compassion, the pious man's heart turned wax  
 To see the luckless night-thief disappointed;  
 All in the dark he came upon him from behind,  
 Heading him off another way, and said:  
 'Colleague, go not away! I am acquainted with you,  
 And as for manhood, I am dust beneath your feet!  
 2435 None have I seen in manhood like you,  
 But fighting valour is of two sorts only:  
 One to come manfully before your adversary,  
 The other to bear your life away from out the conflict!

But the gnostic, from within, heard the sound of a footstep,  
 And said: 'Hallo! Why stand you at the door? Come in!  
 Do not suppose, bright-eyed one mine,  
 That hence a dog did cry – myself it was!  
 2405 For seeing that He's in the market for helplessness,  
 All haughtiness from my head I've put – judgment and wisdom too,  
 Many a time howling, doglike, at His door,  
 Since none I've seen more wretched than a dog!  
 If you'd attain to exaltation's rank,  
 From humility's depth alone you'll reach that height;  
 This is a Presence where those take the leading place  
 Who on themselves a lower estimate have settled;  
 When forth a torrent rushes with terror and alarm,  
 2410 Down from the heights, my lad, it falls below,  
 But when the dew falls wretched, little-noted,  
 The heavens bear it lovingly to Capella!

TALE 78 *Why Ḥātim al-Aṣamm only affected deafness*

A certain school of rhetoric holds to the opinion  
 That Ḥātim was deaf: don't you believe it!  
 The buzzing of a fly rose up one early morn,  
 It having fallen in a spider's web:  
 All the latter's languid stillness was a fraud,  
 And what the fly thought candy was but fetters;  
 The elder looked at this, intent to draw a lesson,  
 And said: 'O you who're shackled by desire, hold still!  
 2415 Not everywhere is sugar, honey, candy,  
 And in some corners, traps and bonds await you!  
 One said, from among that circle of judicious folk:  
 'O man upon the Way of God, I marvel  
 How you could comprehend the crying of the fly  
 When it with difficulty reached our ears:  
 You who're alert to noises made by flies  
 Should not henceforth be called "The Deaf"!  
 Smiling, to him said Ḥātim: 'Sharp-witted lad!  
 The title "Deaf" is better than to heed vain words!

TALE 76 *A soft-spoken slave is reprieved*

A slave, for rage, from a king turned hence his head;  
 Who ordered one to seek him, but he could not be found.  
 When he at length returned from the path of rage and conflict,  
 The royal executioner was told to shed his blood;  
 Thirsty for blood, the unkindly axeman,  
 Put out his sabre-tongue like one who was thirsty.  
 2390 I've heard the victim said, from a heart constricted, sore:  
 'O God! I grant him pardon of my blood,  
 Since ever, in grace and favour and good-name,  
 I've realized friends' desires in his advancing fortune!  
 Let it not come that for my blood, tomorrow,  
 He should be taken – and his enemies rejoice!  
 When to the king's ear what he said came home  
 (He no more bringing to the boil his pot of rage),  
 He gave him many a kiss on head and eye,  
 And he advanced to be a lord of standard, drum, and kettle;  
 2395 And so, benevolently, from such an awful placement  
 Fate brought him to this station.  
 This story's purpose is to show soft speech  
 Will act as water on the fire of men hot-tempered;  
 Be humble, friend, with acrid adversaries,  
 For softness blunts a cutting sword:  
 Do you not see how, when exposed to sword and arrow,  
 Men wear a tunic, hundred-layered, of silk?

TALE 77 *The gnostic who barked like a dog*

From the hovel of a gnostic, one dressed in tatters,  
 The bark of a dog reached a certain person's ears;  
 2400 He said within his heart: 'Why would a dog be here, then?'  
 Entered, and asked where might the righteous pauper be.  
 No sign of a dog he saw, fore or aft,  
 Saw – save the gnostic – no one other there;  
 Embarrassedly, he made to turn away once more,  
 For to study this mystery he was shamefaced;

'I'm not the sort of person, deluded by his followers,  
 Who face averts from those in wretched circumstance;  
 You too, then, put from out your head your ugly mind towards me,  
 For you will otherwise create discord in Paradise!  
 I have opened reconciliation's door today:  
 Do you not shut it tight tomorrow in my face!  
 2375 Take such a way if you'd advance in fortune,  
 If you'd be noble take the poor man's hand;  
 None plucks the fruit from Tūbà's branch  
 Who has not sown today devotion's seed:  
 Lacking devotion, seek not for felicity,  
 But with the stick of service you may carry off the ball!  
 How should you flame as does the lamp,  
 When you're as full of self as the lamp-case of water?  
 A being gives light to all assembled  
 When, candlelike, it has a burning in its breast.

TALE 75 *Kūshyār and his arrogant pupil*

2380 A man there was who dabbled in the stars,  
 Yet had a head quite drunk with arrogance;  
 He came from afar to visit Kūshyār,  
 With a heart that lacked devotion and a head all deluded.  
 That wise man against him sewed up tight his eyes,  
 And taught him not one syllable.  
 But as he in disappointment prepared him to return,  
 That learned man, neck-lifting, said to him:  
 'No doubt you thought yourself of wisdom full,  
 But when a vessel's full, what can it carry more?  
 2385 Full of pretension, empty you go hence:  
 Come empty, and of Ideas take your fill!  
 Sa'dī-wise throughout the lands, empty of your own existence,  
 Roam – and come back full of knowledge!

Around the markets and the lanes he'd wander,  
 His face half-covered in the Arab manner;  
 A man of insight he, a friend of those in poverty:  
 When one has two such qualities, he is a 'goodly king'!  
 2355 Two paupers he found, who slept in a mosque,  
 Distaught of heart, in mind confounded;  
 All that cold night, sleep had not fallen on their eyes,  
 While they, chameleon-like, did study on the sun.  
 One of the two was saying to the other:  
 'On Congregation Day there'll be a show of justice, right enough!  
 If these neck-lifting princes,  
 Who sport and make merry, gratified, pampered,  
 Shall enter Paradise together with the impotent –  
 Then I'll not raise my head from out the brickwork of the grave!  
 2360 The Topmost Paradise is *our* domain and refuge,  
 For the fetters of care lie today on *our* feet;  
 From them, your whole life long, what pleasant treatment have you known,  
 That you should suffer them hereafter?  
 If Ṣāliḥ there, beside the garden-wall,  
 Appears, I'll rip his brains out with his shoes!  
 When thus the man spoke, and Ṣāliḥ heard him so,  
 He judged it not advisable to stay there longer;  
 Awhile he went away, until the sun's spring  
 From men's eyes had washed away the sleep;  
 2365 Then swiftly to those two persons he sent a summons;  
 Himself he sat majestically and in dignity seated them,  
 Raining down upon them a shower of liberality  
 To wash from their persons the dust of low-estate.  
 And so, having suffered the cold, the rain, the flood,  
 They now sat among that society's illustrious:  
 They who, as unclothed beggars, had made day night  
 Now scented their clothes above an aloes-burner!  
 One of them privately said to the king:  
 'O you in whose authority's ear the world is but a ring!  
 2370 Those you've approved attain to greatness,  
 But what, in slaves like us, could meet with your approval?'  
 The emperor for joy at this did blossom like a rose,  
 And laughingly rejoined to that poor man:



When one's done much dishonourable,  
 What care has he for other people's honour?);  
 A follower to the elder reported his words  
 (If fair you'd have me be, he acted not out of intelligence.  
 A bad man faults me behind my back, and lays him down,  
 But worse than he's the mate who brings the tale before me;  
 One looses an arrow that falls by the wayside:  
 No harm it does my person, no trouble gives to me;  
 2340 But if you pick it up and bring it to me,  
 You surely thrust it in my flank!);  
 That man of heart, good-natured, laughed thereat:  
 'These are easy words: tell him to speak harder!  
 What he's so far said's but a little of my badness,  
 But one part in a hundred of what I know myself;  
 He on surmise alone ascribed such things to me:  
 I for a certainty know myself they are!  
 He just this year attached himself to me:  
 2345 What knows he of my seventy years of faults?  
 Better than myself, none in the world my faults  
 Can know – save for my unseen's Knower!  
 I've never seen one who thought so kindly,  
 Since he thinks these my faults entire;  
 If at the Congregation he'll be witness to my sins,  
 I fear not Hell, for my affair's well taken care of!  
 If one who thinks me ill will tell my faults,  
 Tell him to come and take his copy hence!  
 Those persons were men upon the Way of God  
 Who've been the target for affliction's arrows;  
 2350 Be humble when men leave you stripped,  
 For men of heart will bear the burden of the impudent:  
 If from the dust of men a jug be made,  
 Reprovers still may break it with a stone!

TALE 74 *Ṣāliḥ the Aiyūbid and the two disgruntled beggars*

King Ṣāliḥ, one of Syria's princes,  
 Would go forth in the early morn, together with a slave;

TALE 73 *The devotee and the abusive beggar*

An impudent rascal importuned a man of heart  
 At a time when there was nothing to be had:  
 His belt and hands were empty, clean,  
 For gold he'd scatter in the face of men like dust!  
 2320 Forth dashed the beggar, froward-faced,  
 And began denunciations in the street:  
 'Beware these silent scorpions,  
 Ravening panthers, wearing wool!  
 Like cats, their knees they place against their heart,  
 But when game falls, they spring like dogs;  
 Hard by the mosque, they open up their stall of fraudulence,  
 For prey's less easily found at home!  
 Lionlike men waylay the caravans,  
 But these pick off men's very garments;  
 2325 Patches, white and black, they've sewn upon themselves,  
 The hypocrites – and heaped up gold clandestinely;  
 Hurrah for barley-sellers, wheat-displaying,  
 World-wandering, soliciting by night, beggars at harvest-time!  
 Obviously they're old and feeble at devotions,  
 Being so young and brisk at dancing and ecstatic rapture:  
 Why from a sitting stance perform the prayer,  
 When one may spring up to the dance?  
 They're like the Interlocutor's own staff – omnivorous,  
 Yet in externals yellow-faced and lean!  
 2330 Not abstinent are they, nor yet by learning marked:  
 In sum, they buy the world with Faith's own currency!  
 They place a cloak, Bilāl-like, on themselves,  
 But clothe their womenfolk in Ethiopia's revenue;  
 No mark you'll see in them of the Practice of the Prophet  
 Save the siesta and the early-morning loaf;  
 Tight-stuffed with titbits are their bellies to their heads,  
 As in a mendicant's basket, all assorted!  
 No more along these lines I'll say  
 (For it were shame to tell the doings of one's own!),  
 2335 But he pronounced in this style remarks not fit to see  
 (The fault-finder's eye can see no virtue:

One to Ma'rūf said privately:  
 'Did you hear what the pauper said in his moaning?  
 2300 Go, tell him henceforth to shift for himself,  
 Making no trouble and dying elsewhere!  
 Goodness and mercy have their place,  
 But to be good-natured with bad men is bad!  
 Put no pillows round the mean man's head:  
 Better on a stone the head of one who injures others!  
 Practise not good with evil men, you who have good fortune:  
 Only an ignorant fool plants trees in salty soil!  
 I say not, care not for humankind;  
 But waste not generosity on those not human!  
 2305 In manners be not mild with one who's rough:  
 One does not stroke a dog's back like a cat's!  
 (Yet, to be fair, a grateful dog  
 Is better in conduct than people who're thankless.)  
 Show not pity, with snow-water, to a man that's vile;  
 But if you do, then write your recompense on ice!  
 I've never seen a person so twisted as this one:  
 To such a rank nobody, no pity show!  
 Laughing, Ma'rūf replied: 'Heart-easing consort, mine!  
 Grow not distracted at his distracted words!  
 2310 Though he for unpleasantness cried out against me,  
 Yet his unpleasant words fell pleasant on my ear;  
 Such a one's injustice must be heard,  
 For he in restlessness can find no slumber!  
 Seeing yourself in mighty case and happily endowed,  
 Gratefully bear the burdens of the weak;  
 If you, talisman-like, have but this outward form,  
 You'll die and your name will die like your body;  
 But if you'll cultivate the tree of generosity,  
 You cannot fail to eat good name's own fruit.  
 2315 See you how many graves there are in Karkh,  
 But Ma'rūf's tomb alone's well-known.  
 Those persons elevate their heads in fortunate majesty  
 Who cast away the crown of arrogance:  
 The man who worships circumstance is arrogant,  
 Realizing not that circumstance lies in forbearance.

Forbearance at first may seem to you like poison,  
But when grown in the nature, turns to honey.

TALE 7 2 *Ma'rūf of Karkh and the ungrateful invalid*

That man may seek Ma'rūf of Karkh's own road  
Who first puts from his head thoughts of celebrity.  
I've heard that one came to him as a guest,  
Being for sickness but a little way from death;  
2285 His head had shed hair, his face serenity,  
His spirit by a hair clung to his body;  
That night he flung down there and set out his pillow,  
And forthwith set his hand to shouting and moaning.  
He could not fall asleep, at nights, one moment –  
Nor others either, for all his crying!  
Distraught of disposition, by nature rough,  
He died not, but killed his fellows by disputation;  
What with his cries and moans, and tossings and turnings,  
Men straightway took from him flight's path,  
2290 Until of all those accustomed to be thereabouts,  
Ma'rūf alone remained, since he could do no other:  
I've heard that he slept not at night in attendance;  
Manly, his loins he girt and did what he said;  
But sleep one night overwhelmed him with its forces  
(What strength can be mustered by one who's not slept?),  
And at the same moment his eyes took to slumber,  
That wayfarer took to talking distractedly:  
'Curses be upon this breed impure,  
Who are but name and reputation, pretence and wind!  
2295 Men of faith defiled while cleanly clad,  
Deceivers selling piety!  
What knows a paunchy fellow, drunk with sleep,  
Of the poor wretch who has not closed his eyes?'  
Such words reprehensible he spoke to Ma'rūf,  
Asking why, heedless of him, he'd slept for one moment;  
The elder swallowed such remarks in generosity,  
But those concealed within the women's quarters heard them.

2265 One may show malice to those who're less than men,  
But 'doggishness' should not proceed from humankind!

TALE 71 *The good master and the vicious slave*

A great man, known for virtue on all sides,  
Possessed a slave of nature reprehensible;  
So foul was he that hair did stand on end,  
And evil with vinegar his face had anointed;  
His teeth, dragonlike, were polluted with poison;  
The city's ugliest, with ease, he'd have beaten!  
Unceasing, bleary tears coursed down his face,  
While stench of onions from his armpits welled;  
2270 At cooking-time his brows he twisted into knots,  
But (the cooking done by others) knee to knee he'd with his master sit;  
Time and again, as the latter ate bread, he'd likewise sit him down,  
But water he'd not give him – not even if he'd died!  
Words were of no avail with him, nor sticks;  
Night and day on his account the house would suffer turmoil;  
Now he'd cast sweepings in the passage-way,  
Now hens into the well!  
His aspect was ever arousing alarm;  
Never upon an errand would he go with prompt return.  
2275 One to the master said: 'O slave to one of evil attributes!  
What seek you – polish, virtue, beauty?  
A being so unpleasant does not deserve  
To have his brute force countenanced, his burdens borne!  
I for you a good slave, nicely mannered,  
Will acquire; take this one to the dealer;  
And if he raise a farthing, turn not your head away:  
He's dear for nothing, if you want the truth!'  
Hearing such words, that goodly natured man  
Smiling said: 'Colleague, of a line illustrious!  
2280 By nature, disposition, this lad is evil – but  
My nature through him grows in goodly disposition!  
Having so long put up with him,  
I can bear wrong from whomsoever it be!'

2250     Make not, good fellow, matters harder for yourself,  
           For he of evil nature has a fortune all upturned;  
           Grant, then, you have of gold and silver nothing:  
           But can you not, like Sa'dī, have a pleasant tongue?

TALE 69 *The wise man and the quarrelsome drunkard*

I've heard that a wise man, who worshipped the Truth,  
           Was seized by the collar by a drunken rakehell,  
           And from that one, dark-hearted, the man all clarified within  
           Endured blows, but for serenity forbore to lift his head!  
           At length to him one said: 'Are you not too a man?  
           It is a shame to bear with one like this who lacks discretion!'
   
2255     The man of pure disposition heard these words  
           And answered: 'Say not such things to me!  
           A drunken fool may tear men's collars:  
           Who will meditate to battle with a warlike lion?  
           It is not fitting that a sober man, intelligent,  
           Should lay hands on the collar of a stupid drunkard!'
   
          Thus leads his life the virtuous man:  
           Brutality he suffers, himself shows kindness.

TALE 70 *The nomad bitten by a dog*

A dog there was who bit a desert-dweller's leg,  
           In such a rage that poison trickled from his fangs!  
 2260     The poor wretch could not sleep for pain at night;  
           A tiny daughter he had within his household,  
           And she her father abused right sharply:  
           'Had you not, then, some teeth as well?'
   
          At which this man of distraught days gave up his weeping,  
           And laughing said: 'O little one! Light of my heart!  
           Though mine were princely power and sting,  
           I still would grudge to use thus jaws and teeth;  
           For me it were impossible, even though upon my head I take a sword,  
           Into the leg of a dog to sink my teeth!'

Be not severe in talking to a prince:  
 But should you see him to be hard, then softly go to work!  
 In manner, with everyone you see, practise accommodation,  
 Whether they be subordinate or those who hold their heads aloft:  
 2235 For gently the latter may retract their stiff-necked stance  
 At pleasant speech, the former bow their heads.  
 With sweetness of tongue one may bear off the ball,  
 Whereas the man sharp-mannered continually bears off bitterness;  
 Learn to be sweet of tongue from Sa'di,  
 And tell the sour-faced man to go and die in bitterness!

TALE 68 *The sweet- and sour-faced honey-sellers*

One with a sugar-smile was selling honey,  
 So sweet that hearts thereat were all the while igniting;  
 A sweet himself, loin-girt, like sugar-cane,  
 He had more customers than flies;  
 2240 And if (just suppose!) he'd held up poison,  
 They'd from his hands have taken it like nectar!  
 Now a sluggish fellow observed his doings,  
 Conceiving envy at business so brisk;  
 Next day he too began to trot about the world:  
 Upon his head he'd honey, but vinegar above his brows;  
 Much he wandered, crying, up and down,  
 But not even flies would settle on his honey!  
 At nightfall, when no cash had come into his hand,  
 He sat him in a corner, with heart-constricted face;  
 2245 Like a delinquent with menace-soured face, he was,  
 With brow like those in prison on a feast-day.  
 His wife said to her husband playfully:  
 'Bitter is the honey of a sour-faced man!  
 An ugly nature takes a man to Hell,  
 From Paradise a goodly disposition comes;  
 Go, rather drink warm water from the channel's brink  
 Than cold rose-juice sold by a man of sour face!  
 It is prohibited to taste that person's bread  
 Who folds his brows as though they were a tablecloth;

That pious man ordered all smashed in tiny fragments;  
 For that pure pleasure's wine was substituted lees;  
 2215 The harps were broken, and severed the strings,  
 The singer put his canticle out of his head forthwith;  
 And in the wine-store, stones were struck on wine-casks,  
 And gourds were set up to be beheaded:  
 Tulip-hued wine, from head-hanging hogsheads,  
 Ran like the blood from slaughtered hogs;  
 Pregnant with nine-month wine, the vat  
 In that upheaval swiftly let grape's daughter drop;  
 Up to the navel the wine-skin was ripped,  
 And over it the goblet's bloodshot eyes were filled with tears!  
 2220 The very stones of court and mansion, he ordered,  
 Were to be dug up, the whole place made anew once more,  
 And this because the wine, rose-coloured, jacinth-toned,  
 Would not with washing leave the marble's face!  
 No wonder that the sewer became disordered  
 With all the drink it consumed that day!  
 Anyone, moreover, taking a lute in his palm,  
 Got a cuff on the nape from men's hands like a drum;  
 And if a lewd fellow bore off a harp upon his shoulder,  
 He'd have his ears strummed like guitars!  
 2225 The young man, his head drunk with pride and conceit,  
 Sat as do elders in devotion's niche;  
 Often had his father told him, terror-inspiring,  
 To be of proper conduct and seemly in speech;  
 And though he'd borne his father's severity, and prison, and fetters,  
 It proved not as profitable to him as counsel!  
 Had a smooth-speaker roughly to him said:  
 'Put youth and folly out of your head!  
 Fancy and delusion would surely have moved him  
 Not to leave the poor fellow living!  
 2230 The roaring lion casts not away his shield to quit the battle,  
 The leopard for cutting arrows has no anxiety;  
 With mildness one may turn an enemy to a friend,  
 But treat a friend roughly and of him an enemy you'll make;  
 None like an anvil looks hard-faced  
 Unless he's borne upon his head the hammer of correction;



2195 A pleasant time of it this lad has now:  
 O God! Keep pleasant all the time he has!  
 At this, another said to him: 'O paragon of truth!  
 Why have you invoked good upon a man so bad?  
 Why invoke good upon a man whose word is bad?  
 Why invoke bad upon the head of all the citizens?'  
 Now spoke again the man far-sighted, sharp of sense:  
 'Do not boil up because you fail to grasp the secret of my words!  
 I have not decked this gathering with absurdities:  
 It was repentance that I sought for him from Justice' Creator,  
 2200 For as soon as he reverts from his vile disposition,  
 To happiness eternal he'll attain in Paradise!  
 The happiness of the ever-circling cup is but short-lived,  
 But happinesses that last forever lie in the quitting of it!  
 This discourse, uttered by the speech-deviser,  
 One of that company reported to the king;  
 So moved was he that tears formed in his eyes like fog,  
 And a stream of remorse rained over his countenance;  
 With longing's fires he burned up all within,  
 While shame upon his insteps stitched his eyes.  
 2205 He sent someone to call that man of goodly presence,  
 Beating upon repentance' door and crying 'Help!  
 Fatigue your feet that on them I may lay my head,  
 And in that act lay down the head of ignorance and untruth!'  
 Two-ranked, the guard stood at the gate  
 As the speech-fosterer entered the emperor's hall;  
 Sugar he saw, grapes and candles and wine,  
 The hamlet flourishing with bounty, its population ruined:  
 One out of his senses, another half-drunk,  
 A third declaiming poetry, flask in hand;  
 2210 On one side the minstrel raised his cry,  
 On the other the cupbearer clamoured 'Drink deep!';  
 The boon-companions overthrown by ruby-coloured wine,  
 The harpist's head bowed on his bosom like a harp;  
 And of those merry-makers, their necks held aloft,  
 None there, save the narcissus, was open-eyed;  
 Drum and harp together were well accorded,  
 And in their midst the reed was wailing plaintively ...

The beadle set out after him, running every which-way,  
 And asking who had seen a man of his description and appearance;  
 Said one: 'Of sweet-breathed men like that,  
 I know but one in this whole town, and that is Sa 'di!'  
 2180 On him who said so, be a hundred-thousand blessings!  
 See how sweetly he did tell the bitter truth!

TALE 67 *A pious man reforms a libertine prince*

Once in Ganja lived a king's son,  
 One you'd not want near you, impure, predatory;  
 Into the mosque he came, drunkenly singing,  
 Wine in his head and a bumper in hand;  
 In the enclosure dwelt a pious man,  
 Persuasive of tongue, intact in heart;  
 Some persons were assembled for the sake of his utterance  
 (Not being learned, nothing less than a listener be!);  
 2185 And when that unruly fellow plied his dishonour,  
 Those honourable men grew desolate within:  
 (When the prince's step is reprehensible,  
 Who dares to breathe a word of exhortation to propriety?  
 Garlic will overpower the rose's scent:  
 The harp's note lags behind the drum's.  
 But if to forbid the reprehensible lies within your power,  
 You should not sit like those without power of arms and legs;  
 And, even lacking power's capacity, then speak at least –  
 That by good counsel his nature may be purified;  
 2190 And when there's scope for neither hand nor tongue,  
 True men show manliness by their own attitude of mind!)  
 One of this company to the scholar-solitary  
 Made moan and wept, his head upon the ground:  
 'At least, upon this impure, drunken ne'er-do-well  
 An invocation utter, for we lack tongue and hand!  
 A burning breath, that from a heart comes, well-informed,  
 Has greater power than all the arrows and axes!'  
 That man, experienced, raised his hands  
 And said: 'O Lord of high and low!

What difference does it make to limpid water  
 If its container golden be, or earthenware?  
 2160 A man needs wisdom in his head, the pith of brain:  
 I do not need, as you, a fancy turban:  
 A person by bigheadedness alone is nothing –  
 A pumpkin's bigheaded, and brainless too!  
 Do not lift your neck, all turbaned and bearded:  
 A turban's but cotton, and whiskers are grass!  
 When people in image alone are manlike,  
 They'd better, like images, hold their breath!  
 In virtue's measure one should seek one's place:  
 Be not like Saturn – high and inauspicious too!  
 2165 Height may well become the mat-reed,  
 But only if it has the sugar-cane's own property within it.  
 With such intelligence and aspiration, I cannot call you anyone –  
 Not even though a hundred slaves should walk behind you!  
 How aptly said a glass-bead lying in a mud-patch,  
 When picked up by some greedy fool:  
 "No one for anything will buy me:  
 Do not insanely wrap me up in silk!"  
 Herbage has no value but its own as it is,  
 Even though it sits among anemones;  
 2170 The well-blessed man by his wealth's nobody's better:  
 An ass who wears a satin saddle-cloth is still an ass!  
 Thus did that man of eloquence and nimble wit  
 With speech's water wash resentment from his heart.  
 (Hard may be the words of the man heart-vexed,  
 But with a fallen adversary, act not the sluggish part:  
 When he into your hand comes, pluck out your enemy's brains,  
 For such an opportunity will wash dust from the heart!)  
 At all events, the judge, by his brutality held fast,  
 Could only say: 'This is a difficult day, forsooth!';  
 2175 Both hands he bit in his bewilderment,  
 Fixing his eyes on him like *beta-gamma* of Ursa Minor.  
 The bright young man turned thence his aspiration's face:  
 Outside he went, and none found mark of him again;  
 A roar rose from the great ones there assembled:  
 'Whence, do you think, such a bold-eyed fe'low hails?'

2140 So that you'd say that cocks, all apt to battle,  
 Had set about each other, beak and claw:  
 One, as though drunk, beside himself with rage,  
 Another, both hands beating on the ground;  
 Together in a tangled knot they fell,  
 Which none could manage to unravel –  
 And then that one arrayed in rags, from the last row of all,  
 Began to roar as might a lion in the thickets:  
 'O Champions,' cried he, 'of the Prophet's Law!  
 In order to expound the Revelation, Jurisprudence, Basic Principles,  
 2145 Forceful, but intellectual arguments are required,  
 Not proof by force of neck-veins!  
 I speak as one to wield the stick and ball in play!  
 Said they: 'If you know something to the point, then speak!  
 At this he took his seat at honour's knee,  
 And loosed his tongue while closing other mouths;  
 With eloquence' pen, the exposition that was his  
 He marked on hearts as though a signet's impress;  
 From Outward Form's locality to Idea's he removed,  
 Drawing his reed through the tip of Pretension's letter.  
 2150 (Applause they cried upon him from all sides:  
 'On your intelligence and natural disposition, a thousand commendations!')  
 So did he spur on speech's steed  
 That the judge lagged behind like an ass in the mire;  
 At length, indeed, the latter quit his gown and turban,  
 And sent them to him graciously to do him honour;  
 Said he: 'Alas! I failed to recognize your worth,  
 And equally to give you thanks for joining us:  
 Confronted with such substance, I am loth  
 To see you stand on such a footing!  
 2155 The usher now approached him, all concern,  
 To set the judge's turban on his head,  
 But he with hand and tongue restrained him: 'Hence!  
 Place not upon my head delusion's fetters,  
 Lest it, towards those wearing head-rags,  
 Later grow supercilious with its fifty ells of turban;  
 And when they hail me as "My Lord!," "Chief Justice!,"  
 Men should in my eyes come to seem contemptible.

Subservience such as this will nothing you avail:  
 Go, bring atonement for your failure in subservience.  
 Be you a rascal, disorganized, of fortune crazed,  
 Or an ascetic who makes things hard upon himself –  
 2125 Strive for detachment, temperance, truth, and sincerity,  
 But do not try to go one better than the Chosen One!  
 That witless one no fruit could eat of his devoutness,  
 Who to the Truth was good, but bad to all mankind!  
 There survives a saying memorable, by men of intelligence uttered;  
 From Sa'di this same saying hear and keep in memory:  
 A sinner, uneasy before God,  
 Is better than a pious man, displaying devotion!

TALE 66 *A lawyer belatedly honoured by a stupid judge*

A lawyer, raggedly arrayed and meanly provided,  
 Once took his place within the judge's courthall;  
 2130 Sharply, and again, the judge looked down upon him,  
 Until the usher seized his sleeve and ordered: 'Rise!  
 Know you not your place is not up here?  
 Sit lower, pray, or leave; or stand!  
 Not everyone is fitted for the seat of honour:  
 Ennoblement demands position, station hangs on worth!  
 But what need more have you of anyone's good counsel?  
 This very shame is punishment sufficient!  
 He who at the nether end with dignity takes his seat  
 Can hardly fall from low to high contemptibly!  
 2135 Act not the bold one where great men are found:  
 If claws you lack, then try not lionish capers!  
 And so, when that wise man of pauper-hue realized  
 That conflict now might colour all his fortune,  
 The helpless fellow, firelike, puffed forth smoke  
 And took a lower seat than he had occupied.  
 On the highway of argument the lawyers now set out,  
 Casting about with 'Why?' and 'That we grant not!';  
 They opened on each other wide the door of discord,  
 And craned their necks to utter 'Nay!' and 'Aye!'

One fallen in the Fire right to his neck,  
 His whole life given up to the wind of desire –  
 2105 What good has arisen from his soul, soiled-skirted,  
 That he should have converse with the Messiah and me?  
 I would prefer he take his trouble hence,  
 And follow his own business into Hell!  
 By his unpleasant aspect I'm annoyed:  
 May I not be befallen by his fiery fate!  
 When, at the time of Congregation, the companies assemble,  
 Lord! Force me not to congregate with him!  
 Meanwhile an inspiration, from Him of Glorious Attributes,  
 Descended upon Jesus (on whom be blessings!):  
 2110 'One may be a scholar, an ignorant boor the other,  
 Yet is the call of either acceptable to Me!  
 If the one his days has wasted, adversely fortun'd,  
 Still, anguished and consumed, he cries upon Me:  
 Whoever comes before Me helpless,  
 From generosity's threshold, him I'll not cast forth,  
 But pardon all his ugly deeds  
 And bring him, of My grace, to Paradise!  
 And if devotion's servant would be disgraced  
 To sit together with him in Eternity,  
 Say he need have no shame of him at Resurrection,  
 2115 For as the sinner's carried to the Garden, so to the Fire the other will be borne!  
 While the one's liver turned to blood, consumed and grieving,  
 The other relied on his subservience only,  
 Realizing not that in the audience-chamber of the Affluent,  
 Helplessness to pride and egotism is preferred!  
 He whose array is clean, his conduct withal sordid,  
 Will to Hell's gateway have no need of keys!  
 No! On this threshold, impotence and wretchedness of state  
 Are better than subservience and self-regard;  
 2120 If you among the good would count yourself, you're bad:  
 Selfhood can find no room in Godhead!  
 If you're a man, speak not of your own manhood:  
 Not every mounted champion bears off the ball.  
 The man unvirtuous is like an onion, naught but skin,  
 Though he may think himself, pistachio-like, to hold a kernel!

2085 No eye had he like those who see, and go aright,  
 His ear was not as men's who listen to advice.  
 As of a year that's bad, all men were shy of him,  
 Pointing him out to each other like the new moon from afar.  
 Desire and lust had burned up all his harvest,  
 While he had not stored up one barleycorn of reputation:  
 So had this black-recorded man indulged in pleasure  
 That no room to inscribe remained in the record!  
 Sinful, self-opinioned, a worshipper of appetite,  
 His nights he passed in recklessness, his days crop-sick or drunk.  
 2090 At all events, I've heard that Jesus from the desert came,  
 And passed near the private-chapel of a devotee;  
 Down came the solitary from his chamber,  
 At his feet falling, his head to the ground.  
 The sinner, though, adversely-starred, looked from afar  
 On them as would a moth dazed by the light,  
 Considering remorsefully and filled with shame,  
 Like the pauper at the hand of the well-endowed man;  
 Abashed, he asked for pardon, burningly, beneath his breath,  
 For all the nights he'd recklessly brought to day;  
 2095 Droplets of sorrow rained down from his eyes like mist-clouds:  
 'Alas!' he cried, 'my life has passed in reckless fashion;  
 The cash of precious life I've cast away,  
 Acquiring not a scrap of good therefor;  
 May none like me be ever living,  
 For better far his death were than his life!  
 He who in childhood dies makes his escape,  
 In that his head in old-age bears no shame.  
 Forgive my sins, Creator of the world,  
 For they're an "ill comrade" to bear me company!  
 2100 Bowed his head remained for shame,  
 While waters of remorse coursed down his face and breast.  
 And thus, in one corner, the old sinner was moaning:  
 'Redeem my plight, O You Who lend a hand to men!':  
 While on the other hand the devotee, his head filled with delusion,  
 Looked from afar with sour brow upon the scoundrel:  
 'What is this luckless creature doing at our heels?  
 Inverted in his fortune, how should an ignorant boor with us accord?'

If lofty station you would have, then look not (like the base)  
 With disparagement's eye upon other persons;  
 For how should prudent men suppose  
 That there's high worth in one who's overbearing?  
 2070 Seek not a more illustrious place than this,  
 That mankind term you 'one of praiseworthy disposition'!  
 If one like you shall try to lord it over you,  
 Do you not (with wisdom's eye) see him as anything but great?  
 You too, if you are arrogant,  
 Will seem exactly as the arrogant did to you!  
 When in high station you are standing,  
 Laugh not, if you be prudent, at those who've fallen:  
 Many's the standing man who lost his footing,  
 While those who'd fallen took his place!  
 2075 I grant you that you're clean of fault yourself,  
 But why take exception to faulty me?  
 One man may hold the Ka'ba's door-ring in his hand,  
 Another be fallen drunk within the slums:  
 But if He call the latter, who will not let him pass?  
 And if He drive the former hence, who will bring him back?  
 The one is not supported by his works:  
 Yet the gateway of penitence is not closed to the other.

TALE 65 *Jesus, the self-righteous man, and the sinner*

I've heard somewhere, from those who anecdotes relate,  
 That, in the days of Jesus (peace on him!),  
 2080 A certain man had wasted all his life,  
 Spending it in ignorance and error:  
 Bold he was, black in the record, hard of heart  
 (Even the Devil was put to shame by such impurity!);  
 Profitless, he had passed his days,  
 And while he lived no heart was easier for him.  
 His head of all intelligence and modesty was empty,  
 And fat was his belly with morsels forbidden;  
 His skirt was sullied with untruthfulness,  
 And he soot-smear'd in all his shamelessness;



Know you not, you self-approving infant,  
 That men by serving attain a station?  
 At this he took to weeping, burning with sincerity:  
 'Companion mine, soul-cherisher, lighter of hearts!  
 No dust or dirt I saw within that house collegial:  
 I only was polluted in that pure place,  
 2055 And so I felt compelled to go once more upon my way,  
 Preferring that the mosque should stay clean of sweepings!  
 There is for the *darvish* no other way  
 Than to keep his person cast down;  
 If eminence is what you'd have, then choose humility,  
 For this is the sole ladder to ascend to such a rooftop.

TALE 64 *Abū Yazīd has ashes poured upon his head*

I've heard that once, before dawn, on a feast-day,  
 From a bathhouse there emerged Bāyazīd;  
 All unaware, a pan of ashes  
 Was poured from a mansion down onto his head,  
 2060 At which he said, turban and hair dishevelled,  
 And rubbing his palms in gratitude upon his face:  
 'My soul! I'm fit for the Fire –  
 Shall I, then, look askance at ashes?'

Great ones look not upon themselves:  
 Ask not regard-for-God from one who's self-regarding.  
 Greatness lies not in reputation or report;  
 Eminence is not pretension or conceit:  
 At resurrection, him you'll see in Paradise  
 Who for the Idea quested, but let Pretension go!  
 2065 Humility will elevate the head of exaltation for you:  
 Pride will cast you in the dust;  
 The arrogant, harsh-natured man will break his neck –  
 If eminence is what you'd have, then seek not eminence!  
 Seek not the way of Faith from one with the world deluded,  
 Seek not regard-for-God from one who's self-regarding.

## Chapter 4 *On Humility*

From earth did God the Untainted create you;  
So, servant, earthlike prostrate fall!  
Indulge not greed, world-burning, restiveness:  
Of earth you were created, be not fire!  
While terrifying fire stretched forth its neck,  
Earth cast itself down helpless:  
2040 And since while one showed arrogance, the other mere deficiency,  
Demons were made from the former, and from the latter – Man!

A raindrop trickled from a cloud  
And was discomfited to see the ocean's width:  
'Where there's the ocean, who am I?  
If it exists, then truly I do not!'  
But while with disparagement's eye it saw itself,  
An oyster-shell within its bosom dearly cherished it;  
And heaven at length so far advanced its cause  
That it became an imperial pearl, renowned:  
2045 Elevation it discovered by first becoming lowly,  
Nothingness' door it pounded until existence came to be!

### TALE 63 *The wayfarer assigned to sweep the mosque*

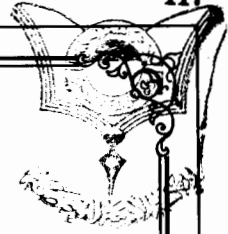
A wise young man, of cleanly soil sprung,  
Came up from the sea in Rūmish Darband;  
Virtue in him was seen, intelligence, discrimination,  
And so they set his gear in a venerable location.  
To him said the chief of the religious one day:  
'Cast out the refuse and dust from the mosque!'  
The traveller no sooner heard these words  
Than, going outside, was never seen again within that place –  
2050 A fact which companions and elder ascribed  
To that impoverished man's unreadiness to serve;  
Next day a beadle seized him on the road and said:  
'Ill did you, with your pernicious views!

2025 So spoke she, and the while a flood of grief  
 Was running down her yellow cheeks:  
 'O you pretender, love is not your business:  
 No fortitude you have, or power to stay still;  
 You flee, half-baked, before a single flame,  
 I stay until I'm utterly burned up;  
 While love's fire may have burned your wings,  
 Look upon me who burn from foot to head!  
 All night the candle thus indulged in disputation,  
 In sight of him, throughout the time when men assemble;  
 2030 And when in this way but a portion of the night had gone,  
 One *puri*-visaged did execute it summarily!  
 Then it began to say, with smoke ascending to its head:  
 'Thus is concluded love, my lad!  
 If you're a lover, you will learn  
 That only by undergoing death will you win ease from burning!  
 Weep not upon the tomb of him who by a friend was murdered:  
 Rejoice for him that he by him has been accepted!  
 If you're a lover, then wash not your head of the sickness;  
 Like Sa'di, rather, wash your hands of all ulterior purpose!  
 2035 No battle deters the true devotee from his goal,  
 Not even though arrows or stones are showered upon his head;  
 Go not upon the sea! Beware! I've told you -  
 But if you do, submit your person to the storm!

Counselling one of frenzied state is comparable  
 To telling one by scorpions bitten not to moan;  
 Give no advice to one (for Heaven's sake!)  
 With whom you know too well it will not take!  
 2010 The reins have dropped from the poor devil's palm:  
 It's pointless, then, to say: "Old fellow, take it gently!"  
 How nicely the conceit is made in *Sindbād*:  
 "Love is fire, my boy, and wind is admonition!"  
 A brisk fire from the wind leaps higher,  
 A leopard by beating grows more malicious.  
 When I behold you well, you're doing bad  
 If you direct my face to one who's like myself;  
 Seek one who's better than yourself (seize every opportunity!),  
 For with one like yourself you do but waste your days:  
 2015 Self-worshippers alone go after one like to themselves,  
 But those intoxicated into perilous byways go!  
 Since first into my head I took this matter,  
 My heart from my head I've detached altogether:  
 The one who'll risk his head is loyal in loving,  
 Whereas the lily-livered one but loves himself!  
 Fate will unseasonably draw me into ambush:  
 Is it not, then, better that this lovely one should draw me?  
 Since without doubt destruction is inscribed upon our heads,  
 At least destruction's sweeter at the sweetheart's hand!  
 2020 Shall you not willy-nilly one day give your life?  
 Better, then, you give it at your life's-love's feet!

TALE 62 *The candle claims to love more greatly than the moth*

One night, I recall, my eyes would not sleep,  
 And I to the candle heard a moth saying:  
 'I am the lover; it is right for me to burn,  
 But why, pray, should you know weeping and burning?'  
 The candle countered: 'O flighty, ill-conditioned friend of mine!  
 I've lost my sweet companion, honey;  
 And since a Shirin has left me in the lurch,  
 A fire mounts to my head as with Farhād!'



- 1990 Walk the path you see to be the road of hope:  
 What have you to do with a fondness for candles?  
 You're no salamander, don't hang around the fire:  
 Manliness you need if you'd engage in combat!  
 The mole takes refuge from the sunshine,  
 And force against one with iron fists is folly;  
 But if you know someone to be your adversary,  
 There's no intelligence in taking him as a friend:  
 None will tell you that you do well  
 To offer up your life on his account!  
 The beggar who asks the emperor for his daughter  
 Must swallow cuffings as he seethes his silly passion:
- 1995 How should one reckon such as you a friend,  
 When kings' and princes' faces turn towards her?  
 Think not that she in such society  
 Will with a penniless one like you deal courteously!  
 And even if with all mankind she's gentle,  
 You're the poor devil whom she'll give a hot reception!  
 Behold now what that burning moth  
 Did say, and wonder at it: 'What matter if I burn?  
 I, like the Friend, a fire have in my heart  
 Such that you'd think this blaze to me were roses!
- 2000 The heart does not tug the heart-taker's skirts,  
 But fondness for him tugs the soul's own collar!  
 Not of myself, I cast myself upon the fire,  
 But on my neck I bear the chain of longing;  
 Still far away was I when fire did burn me,  
 Not in this present moment as it blazes up at me!  
 Not so deals the companion in witnessing to beauty  
 That one may speak to him of continence;  
 Who will reproach me my solicitude for the friend,  
 When I'm content to slaughtered lie before his feet?
- 2005 Know you for why I harbour greed to perish? -  
 So long as he shall be, 'tis right that I be not!  
 Let me, then, burn: for he's the admirable companion  
 Who is infected by the burning of a friend!  
 How long will you say to me: "One to yourself appropriate,  
 Get as a fellow-suffering mate!"?

The rose is scattered by the morntide wind,  
 But wood the axe alone can split.  
 1975 Full of ecstatic melody's the world, intoxication, frenzy too –  
 Yet what sees the blind man in the mirror?  
 Do you not see how a camel, when coaxed by the Arabs,  
 Is brought to dance by the sound of minstrelsy?  
 And if a camel's head knows frenzy, minstrelsy,  
 The man whose head does not's an ass!

TALE 60 *A father converted by his son's music-making*

A youth, sugar-lipped, would practise on the reed,  
 And thereat hearts aflame like reeds would burn.  
 His father ever and again would rant at him  
 Astringently, setting to that reed of his a fire;  
 1980 But one night he listened to his son's performance,  
 And that ecstatic tune disturbed and stupefied him;  
 Said he, the sweat shed on his countenance:  
 'This time the reed's set fire to me!  
 Know you not why those of frenzied state, intoxicated,  
 Cast their hands asunder in the dance?  
 A door they open in the heart to pass divine contingencies:  
 Their hands' tips they throw wide to extant beings!  
 He is allowed to dance in recollection of a friend –  
 The one who in each sleeve has a soul!  
 1985 Even suppose you are a manly swimmer:  
 Only when stripped can you beat hands and feet;  
 Shed, then, the habit of good name, renown, and fraudulent pretence,  
 For powerless is one who's clothed, and sure to drown;  
 Attachment is a veil and yields you nothing,  
 But if you part the bonds, at union you'll arrive!

TALE 61 *The moth defends its love for the candle*

One to a moth did say: 'O miserable thing!  
 Go, take a friend appropriate to yourself!

How do you wonder if I bear the burden of His command,  
When I am constantly within His benefit and grace?

If a man of Love you'd be, make yourself of slight account:  
If otherwise, then take the road of safety!  
Fear not that the Lover will turn you to dust,  
For if He destroys you, you'll be everlasting:  
No plant grows rightly from the seed  
Unless its state first altered be.

1960 Alone that grants you acquaintance with Truth  
Which first grants you release from self's own hand;  
For while you're with yourself, to the Self you'll have no road  
(And only one beside himself of this fine point's aware!).  
Not the minstrel only, but the sound of packhorse' feet,  
Provides ecstatic melody if Love is yours, and Frenzy!  
A fly before a frenzied man has but to beat its wings  
For him, flylike, to beat his hands above his head;  
Nor bass nor treble can the man of disturbed order recognize,  
And as the fowl crows, so moans the man of poverty!

1965 It's not the singer who ever falls silent,  
But not at all times will the ear be open;  
Yet when the frenzied ones adopt wine-worship,  
They will grow drunk upon a mill-wheel's creaking!  
Again, like the latter, round and round they wheel,  
And like it, too, they weep most plaintively.  
All in surrender, their heads in collar bowed,  
But when they can no more endure, their collars they will rend!  
Do not reproach the dervish in his drunken stupefaction:

1970 He flails with feet and hands because he drowns!  
I'll not say, brother, what makes ecstatic melody  
Without I also know who may the listener be:  
If from Inner Meaning's loft his bird takes flight,  
The very angel lags behind its course;  
But if he be a man of idle sport and play and trifling,  
The Demon in his brain grows ever stronger!  
When the man of melody's an appetite-adorer,  
Sleeping he rises to sweet sounds - not in intoxication!

1940 Fear not the sickness, prudent man,  
 When the Doctor sends you bitter medicine:  
 Swallow what comes from the Beloved's hand –  
 No invalid's more knowledgeable than the physician!

TALE 59 *A luckless lover takes a cold bath*

1945 One like me had his heart in someone's hand  
 In pawn, and much contempt endured:  
 After his good-sense and wisdom,  
 Loudly was his madness drummed abroad.  
 For his friend's sake he took ill-treatment from the enemy,  
 For a friend's poison is the sovereign antidote;  
 His nape was cuffed by his own comrades' hands,  
 But, like a nail, his head he constantly would offer:  
 So did his fancy confound his head  
 That his own brain's thatch was nigh kicked in!  
 All unaware was he of his comrades' disparagement,  
 As one who drowns is unaware of rain;  
 (He who has dashed his mind's foot on a stone  
 Knows no anxiety for the flask of name and fame!)  
 One night a demon *pari-visaged* made himself,  
 And hurled himself into that man's embrace:  
 Next morn he might not go to prayer  
 (Though none of his comrades had learned of his secret):  
 1950 Into some water near his rooftop he then dived  
 (The cold thereon had shut a gate of marble!);  
 One counselling began reproof to offer,  
 Saying: 'You'll kill yourself in such cold water!'  
 Then from this just-dealing youth there rose a cry:  
 'Comrade, how long will you reprove? Pray, silence!  
 A certain lad some days ago my heart did steal away,  
 And my affection for him's such that I no longer can endure;  
 Yet he's not once enquired of me with pleasant disposition:  
 See, then, what I must make my soul to suffer for his disdainful ways!'  
 1955 Now, as for the One Who from dust created my person,  
 And therein in omnipotence a pure soul created –



1925 See how that fiery wormkin, born of earth,  
 Gave forth in clarity an answer:  
 'Day and night alike, where should I be but in the open spaces?  
 But on account of the sunlight, I'm not to be seen!'

TALE 57 *A poet spurns recompense from Sa'd ibn Zangi*

1930 A person spoke a eulogy on Sa'd-i Zangi  
 (On whose grave may much mercy be!);  
 Money he bestowed, a robe of honour, cherished him,  
 Making for him a station at his worth;  
 But when the poet on the gold's impression saw 'God alone!  
 Frenzied he grew, and tore the raiment from his body;  
 Such a flame from his burning took hold of his soul  
 That up he sprang and took the desert-road!  
 Of his companions on the plain, one said to him:  
 'What saw you that thus your state was altered?  
 Where at first the ground you kissed,  
 You should not have later kicked it!  
 He laughed: 'At first, in fear and hope,  
 As with a willow, trembling would befall my body;  
 But later, by the power of "God alone!,"  
 No thing, no person counted in my eyes for aught!'

TALE 58 *The innocent man arrested in a riot*

1935 A riot broke out in a Syrian town,  
 And an old man they arrested, of blessed disposition;  
 Still his words sound within my ears,  
 As the fetters were placed on his feet and his hands:  
 'Save but the Ruler makes the signal,  
 Who'd have the pluck to launch the attack?  
 An enemy like this I must hold as a friend,  
 Knowing the Friend has placed him over me!  
 Whether honour and position, or disgrace and fetters too,  
 I acknowledge all from Truth, not from 'Amr or from Zaid!'

Where even the sun counts not for an atom,  
 And all seven oceans are not as one drop!  
 When the Sovereign of Grandeur raises His standard,  
 The world sinks its head in non-being's collar.

TALE 56 *The village-headman overawed by royal pomp*

1910 A village-headman and his son, while on a highway,  
 Passed an imperial bodyguard;  
 The lad saw the sergeants, their swords and their axes,  
 Their satin tunics and their belts of gold;  
 Likewise the archer heroes, strikers at the quarry,  
 The squires, quiver-holding and hitting with arrows;  
 On the breast of one a China-silk tunic,  
 On another's head a right-royal cap –  
 And the son, as he saw all that pomp and that presence,  
 Saw his own father as abject indeed,  
 1915 For the latter's state altered and his colour drained hence,  
 And he fled in his awe to a place of concealment!  
 To him said the lad: 'Are you not, then, the great one of the village,  
 Holding yourself senior among the leading men?  
 What ails you that you've cut all hope out from your soul,  
 And tremble like a willow in the wind of stately passing?'  
 'True!' he replied, 'I'm both captain and commander,  
 But my glory lasts only while in my own village!  
 For this are terror-smirched the great ones –  
 That they have been in Majesty's audience-chamber:  
 1920 You, unaware, are still as in the village,  
 Investing yourself with rank and office!  
 Never a word have the tongue-wielders spoken  
 But Sa'di thereon will speak a parable:

No doubt you've seen, in garden and meadow,  
 A little worm shining at night like a lamp?  
 Said one thereto: 'O night-illuminating wormkin!  
 What ails you that you come not forth by day?'

- 1890 'Grieve not for my sake, man of wisdom!  
 The Person Who bears the boat will bring me also!  
 At which he spread his prayer-mat on the water's face  
 (A fantasy I thought it, or that I was dreaming!);  
 Perplexed, my eye slept not that night,  
 Yet he next morn could look on me and say:  
 'You, lame man, with a stave did come, but I on foot:  
 A boat brought you, but I was brought by God!  
 Why do the adherents of Idea to this not cleave -  
 That only the Elect may go in water or in fire?
- 1895 As for the infant, uninformed of fire,  
 Does not his mother guard him lovingly?  
 Those, then, who're drowned in ecstasy  
 By night and day are in the very care of Truth:  
 He guards the Friend against the fire's heat  
 As Moses' crib against the whirlpools of the Nile:  
 When an infant's in a swimmer's arms  
 He knows no fear, broad though the Tigris be;  
 But how shall you step on the ocean's face  
 As do real men, when even on dry land your skirt is wet?
- 1900 The way of the intellect is all twists and turns,  
 But the concern of the gnostics is for God alone!  
 This can be said to those who recognize realities,  
 Though adherents of analogy may carp thereat and say:  
 'What, then, is heaven, and what earth besides?  
 Who are the sons of Adam, and the beasts both wild and tame?'  
 A proper thing you've asked, O prudent one!  
 I'll tell you - if you find the answer proper:  
 The plain and the ocean, the mountain and the sky,  
*Pari* and manchild, demon and angel -
- 1905 All, whatsoever they be, are less than That  
 By virtue of Whose being they utter being's name!  
 Monstrous before you, with its waves, lies the ocean;  
 High is the sun, all ablaze at the zenith:  
 Yet how shall the men of Outward Form discover  
 That the lords of Idea reside in a realm

'My love, good master, 's for his nature only,  
 Not for his height and goodly stature!  
 I've heard that in a defile once a camel  
 Fell and smashed a chest of pearls;  
 1875 The king cast wide his sleeves that all might share,  
 And then drove hence his mount in haste.  
 The riders went off after pearls and coral both,  
 Scattering from the ruler in search of spoil:  
 Of all those neck-lifting henchmen there stayed  
 Not one at the king's nape but Ayāz.  
 Maḥmūd then looked at him and said: 'Heart-taker, devious one!  
 What did you get of spoils?' He answered: 'Nothing!  
 I was all the while in a gallop at your nape,  
 Not neglecting service for the sake of enrichment!'

1880 If yours be proximity in the hall of audience,  
 Ignore not the emperor for robes of honour's sake!  
 Such procedure violates the Way, for saints  
 Do naught desire of God but God;  
 If to your friend's beneficence you have an eye, and not to him,  
 To self you are in bondage, not bound by the friend.  
 So long as your mouth stands open for greed,  
 No secret will reach your heart's ear from the World Unknown:  
 Truth is a mansion, all decked-out,  
 Fancy and appetite are but the dust arising:

1885 See you not that where dust rises  
 The sight sees not although a man be sighted?

TALE 55 *A devotee walks upon the water*

It chanced that, together with an old Fāryābī,  
 I reached the water in Maghrib-land;  
 I had a *dirham*; me they took up  
 Into the boat, and left the poor man standing.  
 The blacks onward drove the boat as though it were smoke,  
 For their master dreaded not the Master over all;  
 Weeping befell me for care of my partner,  
 But he at my weeping laughed loudly and said:

Whereat the *pari-visaged* girl began to dig her nails into her skin:  
 'How shall I ever do without my friend for such a sum?  
 Not a hundred sheep, nor yet three-hundred thousand,  
 Can make good my not seeing my companion's face!  
 1860 Whatever may distract you from the Friend -  
 If you would have the truth, He only is your heart's ease!  
 One wrote to a man of frenzied state  
 And asked: 'Do you want Hell or Paradise?'  
 Said he: 'Ask not of me such matters!  
 I favour what He favours for me.'

TALE 53 *Majnūn importuned in his grief*

To Majnūn said a person: 'O you of goodly footprint!  
 What is with you amiss that no more to the tribe you come?  
 Remains in your head no frenzy for Lailā?  
 Has your fancy altered, and remains no inclination?'  
 1865 When the poor wretch heard this, pitifully he wept:  
 'O master mine! Hold your hand from off my skirt!  
 A heart is mine already that's sore and lacerated:  
 Do not you too pour salt upon my wound!  
 Remoteness is no proof of self-restraint,  
 For many a one remote is so by sheer necessity!  
 Whereat the other answered: 'Loyal are you, of happy disposition:  
 Tell me any message you may have for Lailā!  
 Said he: 'Use not my name when in the presence of my friend,  
 For where she is, my name brings only trouble!'

TALE 54 *Ayāz's fidelity to Maḥmūd*

1870 A man began to carp at the emperor of Ghazna:  
 'Ayāz, for a wonder, wants for any beauty:  
 Yet when a rose wants colour and also scent,  
 Strange is the nightingale's melancholy for it!  
 This tale was told by someone to Maḥmūd,  
 Who much did writhe in his concern:

Many's the forceful intellect, valiantly equipped,  
 That's been made subject to the rage of love!  
 When passion boxes wisdom's ears,  
 Good-sense cannot again lift up its head!

TALE 5 1 *The man who would fight with lions*

1845 A fellow once fashioned a fist of iron,  
 For he would try his force against a lion;  
 But when the lion close dragged him with its paw-tips,  
 He saw no more force in his fist!  
 One at this said to him: 'Why lie there like a woman?  
 Strike him, rather, with your iron fist-tip!  
 I've heard that the poor wretch murmured in his plight:  
 'With such a fist one cannot pound a lion!  
 When love gains mastery of a wise man's intellect,  
 It's all the same story as the iron fist and the lion:  
 1850 For you're in the paws of a man-felling lion,  
 What profits you a fist of iron?  
 Once Love has come, speak no more of Intelligence:  
 The ball's but a captive in the polo-stick's hand!

TALE 5 2 *The reluctant bridegroom and the loving bride*

Two cousins on the fathers' side chanced to be united,  
 Both featured like the sun, superior in race.  
 The one found it to her liking, exceedingly so;  
 The other proved reluctant, hostile;  
 She had a character and grace like a *pari*,  
 His face was turned to meet the wall's;  
 1855 She would adorn her person constantly,  
 He would implore his death of God!  
 The village-elders made the lad sit down,  
 Then said: 'For her you feel no tenderness, so tender her her dowry!  
 At this he smiled and said: 'A forfeit of one hundred sheep  
 Were no extortion to escape from bondage!'

TALE 49 *A spurned bride is counselled to remain married*

A young bride, newly wed, complains  
 To an elder of her unaffectionate groom:  
 'Lightly you should not take it thus, that with this lad  
 My days move bitterly towards their end;  
 As for those who're with us in this dwelling,  
 I see them not distressed of heart like me:  
 1830 Wife and husband, such friends they are,  
 You'd say they were two kernels in one shell!  
 But as for my husband, in all this while, I have not seen  
 That once he'd smile into my face!  
 The elder, auspiciously augured, heard these words  
 (A man, late of years, is wise in words),  
 And the reply he gave her was sweet and agreeable:  
 'If fair of face he be, then bear his burden!  
 A pity it is, to twist the face from one  
 Like whom you'll never find another.'  
 1835 Resign yourself, slavelike, to the bidding of the Truth,  
 For a lord like Him you'll never see!  
 How turn your head from One Who, if He turns His head,  
 Will draw His pen through your existence' letter?  
 One day my heart burned for a slave,  
 Who said, while his taskmaster put him up for sale:  
 'Slaves better than I, you may pick up in plenty,  
 But a master like you will never again be mine!'

TALE 50 *The handsome physician*

There was in Marv a *pari-visaged* physician,  
 Whose stature was a cypress in the garden of the heart:  
 1840 No report reached him of the pain of wounded hearts,  
 No report had he of his own ill eye!  
 A sufferer, a stranger, tells the tale thus:  
 'My head was light awhile for that physician,  
 And I no more desired my own good-health,  
 Lest he to me should never come again!'

TALE 48 *A devotee saved by perseverance in prayer*

I've heard that an elder kept a night alive,  
 And, near the dawning, raised unto the Truth the hands of need;  
 In this elder's ear a secret voice did whisper:  
 'Nothing you're achieving; go now about your business!  
 Your prayers at this Door cannot be accepted:  
 Hence, in abasement, go! – or stay in plaintive lamentation!  
 Next night he would not sleep for chanting and devotions;  
 Learning of his state, a follower observed:  
 1815 'Since you see the door closed in that direction,  
 Exert yourself not thus much to no purpose!  
 On his cheeks' margin tears, ruby-hued,  
 Rained down in regret, till he said: 'My boy!  
 Only then, in despair, would I turn  
 From this course if I could see another;  
 Think not, if He should rip aside the rein,  
 That I from His saddle-strap will draw back my hand!  
 When from one door a mendicant turns in want,  
 What matter – if he but knows another?  
 1820 But while I've heard that my own way's not rightly through this lane,  
 No other way's in prospect!  
 Thus he remained, his head upon the ground of dedication,  
 When in his soul's ear was suddenly proclaimed:  
 'He's won acceptance, though he has no virtue,  
 For save for Us, he has no other refuge!  
 Know you what a man said in Nishāpūr,  
 When his son fell asleep at his bedtime-duty?  
 'Do not expect, my son (if you are anyone at all),  
 That you will ever reach a place without exertion!  
 1825 Even for Solomon, if he does not lift his feet,  
 Existence is profitless as non-existence;  
 Profit you should covet, fear a loss,  
 For those who live idly will lack their portion!'



One said to him: 'This house belongs to no man;  
 Naught they'll give you; stand not impertinently here!'

Retorted he: 'Then whose house is it,  
 That it should show charity for no one's state?'

1795 Whereat the other: 'Silence! What sinful speech is this?  
 The lord of this house is our own Lord!'

He looked on the lamps, and he saw the *mihrāb*,  
 And burningly he from his liver raised a roar:  
 'A pity it were to go beyond this place;  
 Alas that one in want should leave this door!  
 I never went in want from any neighbourhood,  
 Why should I go from Truth's own doorway yellow-faced?  
 In this same spot I'll lengthen solicitation's hand,  
 Knowing I'll not bring back a hand that's empty!'

1800 I've heard he sat a year within those precincts,  
 His hands held up as is the implorers' way;  
 Then one night his life's footing came down in the mire,  
 And his heart began to pound for weakness;  
 Near morn some person brought close to his head a lamp,  
 To see his spirit leave, as with a lamp at morn,  
 The while he said (all gurgling for joy):  
 'Who knocks at the Generous One's door, to him is opened!'

The seeker must show fortitude, forbearance:  
 I've never heard that an alchemist grew weary,

1805 And how vast the gold he turns to blackened dust,  
 In hope one day to turn to gold some copper!  
 Gold, wherewith to buy, is good,  
 Yet nothing you'll buy better than the Friend's endearments.  
 If at one sweetheart your heart grows constricted,  
 Some other care-dispeller will come within your grasp:  
 Suffer not bitterness of life at one sour face,  
 But with another's water douse its fire:  
 If he, however, has no peer for beauty,  
 Desert him not for a little heart's torment's sake!

1810 You can dissociate your heart from someone  
 Only when knowing you can make shift without him.

I from his district's dust see no escape:  
 Tell him, unjust, he may pour out my reputation!  
 Repent, you bid me, you who worship self?  
 More fitting you repent of what you've said!  
 Forgive me, rather, for whatever he may do,  
 Though it shall purpose blood, he does it well!  
 1780 Night after night, his fire burns me through,  
 But I at dawn revive in his fair scent!  
 If I but die today in my friend's neighbourhood,  
 When I arise I'll pitch my tent beside him!  
 Turn not your back, if you are able, in this war,  
 For Sa'di lives, though killed by Love!

One thirsty was saying, as his soul he surrendered,  
 'Happy the fortunate man who dies in water!'  
 To him said a callow one: 'How fantastic!  
 When dying, what matter if you've drunk your fill or stay dry-lipped!'

1785 Said he: 'But could I not my mouth a little moisten,  
 To help me set my sweet soul on its edge?'  
 The thirsty man will dive to the reservoir's depth,  
 Because he knows the drowner dies only when he's drunk his fill!  
 If you're a lover, take hold of his skirt;  
 And if the friend says 'Give your life!' say 'Take it!'  
 The paradise of ease you'll only then enjoy  
 When you have passed the hell of nothingness:  
 The hearts of the seed-sowers suffer anxiety,  
 But when the harvest's gathered, pleasantly they sleep:  
 1790 That one in this assembly wins his desire  
 Who at the last round gets a goblet!

TALE 47 *The beggar who would not leave the mosque*

Thus I have it handed down from men of the Way  
 (Generous paupers, imperial beggars):  
 An old man at dawn went forth to beg,  
 And seeing a mosque-doorway, gave voice;

1760 No ruler buys up every slave for sale:  
 Not every shabby cowl conceals a living man!  
 If every drop of dew became a pearl,  
 The market would be filled with them like cockle-shells);  
 They fit not themselves with false feet, as do tumblers,  
 For stilts will slip right stoutly out of place!  
 Associates in the privy-place of 'Am I not?,'  
 Drunk on one draught till the trumpet's blast;  
 Their hands are not withdrawn from what they purpose – not even for a sword! –  
 For restraint and love are but as glass and stone!

TALE 46 *The infatuated lover in Samarqand*

1765 One in Samarqand had a witness-to-beauty,  
 Who had (you'd say) *qand*-sugar in place of discourse:  
 He from the sun had borne off loveliness' stake,  
 And at his impudence were ruined piety's foundations!  
 (God is exalted over beauty to the point  
 That you might suppose it a sign of His mercy!)  
 As he would go, so eyes would follow him;  
 His soul had made friends' hearts its ransom.  
 This friend of his would glance at him by stealth,  
 But he at him once sharply looked and said:  
 1770 'O stubborn fool! How long will you chase after me?  
 Don't you know I'm no bird for your snare?  
 If I see you again – with my own blade,  
 Like an enemy, I'll cut off your head without compunction!  
 One to the victim said: 'Now be about your business!  
 Set for yourself an easier object of pursuit!  
 I cannot think you'll win your desire in this matter,  
 And God forbid you lose your life for your heart's sake!  
 Infatuated, loyal, when he heard this reproach,  
 Painstricken, he brought forth a lamentation:  
 1775 'Let the wound of ruin's blade  
 Roll me in blood and dust, a corpse,  
 So they but say before enemies and friends alike  
 That here's one by his hand killed, his sword!

TALE 45 *A son leaves his father for love of God*

I recall having heard from a knowledgeable elder  
 That one in frenzy sped into the desert;  
 His father at parting neither ate nor slept;  
 Men made the son reproaches, but he said:  
 'Since my Companion called me His "own person,"  
 Acquaintance have I no more with any person;  
 1745 By Truth of Him! Since Beauty's Truth to me appeared,  
 Thenceforth all I've seen's appeared to me but fancy!  
 He never went astray who turned his face from creatures  
 But found again his own Lost One!  
 Such men are scattered under heaven,  
 And may be called 'wild-beasts' – but also 'angels':  
 Recollecting Majesty, like angels they rest not,  
 While night and day they shy from men as do wild-beasts;  
 Strong-armed are they, but short of (predatory) hand,  
 Prudent-insane, and sober-drunk;  
 1750 Awhile they repose in corners, stitching their cloaks,  
 Then they're excited in a gathering, their cloaks afire!  
 No passion do they show for self, for others no concern:  
 No room for any in the nook of their acknowledgment that 'God is One!'  
 Distraught is their reason, their senses are scattered,  
 Their ears are blocked against the counsellor's words  
 (Yet ducks in the sea do not drown,  
 And what of the fire's torment knows the salamander?);  
 Men empty-handed they, yet full of stomach,  
 Desert-traversers who need no caravan;  
 1755 Rare ones, from the eyes of men all covered up –  
 Not girdle-wearers, covered up with patches!  
 They from men's eyes seek no approval,  
 For they by the Truth are amply approved:  
 Full of fruit, shade-giving like the vine –  
 Not like ourselves, black-deeded, hued in blue!  
 Their heads they bow within themselves, as does the pearl-shell –  
 Not like the ocean tossing up foam  
 (These bones and skin do not make men:  
 Not every form enfolds the Idea's spirit!

1725 For I'm not so much aware of my head  
 That I know if my crown wears a crown or an axe!  
 Reproach me not, impatient though I be,  
 For patience is not conceivable in love!  
 Like Jacob, though my eye grow pale,  
 I'll not cut off all hope of seeing Joseph;  
 One who's inebriated with another  
 Is not annoyed with him at every trifling matter!  
 One day this young man kissed the prince's stirrup,  
 At which he grew incensed and tugged his rein aside;  
 1730 But he did only smile: 'Twist not away your rein,  
 Why should a ruler twist his rein away from nothing?  
 To me, no being's left while you exist:  
 In recollection of you, no self-worship!  
 If you should see a lapse in me, then blame me not:  
 You are the one who's dared to raise his head from out my collar!  
 Thus boldly did I touch your stirrup  
 Because I of myself took no account;  
 I through the name of "self" have drawn the pen,  
 I on my own desire have placed a foot;  
 1735 The arrow of that drunken eye's killed me already:  
 What need to take your hand unto your sword?  
 Set fire unto the reed - and then pass on,  
 For in the forest there'll remain nor dry nor wet!'

TALE 44 *The beloved, on fire, chided by the lovers*

I've heard that to a minstrel's melody  
 One with a *pari*'s form did once begin to dance;  
 At all the hearts in turmoil round about her,  
 A candle's fire caught at her skirt;  
 Distaught of mind she grew, as suffering pain,  
 One of her lovers said to her: 'Why worry?  
 1740 Your skirt, dear friend, - no more - the fire is burning:  
 With me, it's utterly burned up my lifetime's harvest!  
 If you're a true companion, prate not of yourself,  
 For where there's 'companion' and where there's 'self,' there's also polytheism!

TALE 43 *A beggar's child smitten with love of a prince*

I've heard that once one beggar-born  
 Ventured to look at one born of kings;  
 And henceforth, as he walked, he seethed raw passion,  
 His fancy having sunk its teeth into the object of desire!  
 Like the marker-posts, he never withdrew from the prince's palace-square,  
 Ever he stood, like a castle, beside his knightly mount;  
 1710 Though to blood his heart turned, yet he left his secret within it;  
 His feet stuck fast in the mire of his weeping.  
 The guards, on learning of his suffering,  
 Said ever and again to him: 'Loiter not here!';  
 Awhile he went away, but then recollected the face of his friend,  
 And pitched his tent once more to command the friend's lane.  
 A royal retainer beat him, head and hands and feet,  
 Saying: 'Did we not tell you not to stand here?'  
 Once more he went away, but found not forbearance or stability:  
 He lacked all patience for his comrade's face;  
 1715 Flylike, from the sugar forcibly  
 They'd drive him, but straightway he'd be back!  
 One to him said: 'Impertinent fellow, half-crazed as you are,  
 You show a wonderful forbearance before stick and stone!'  
 Said he: 'Such violence from *his* hand comes to me:  
 No protest is allowed at the *friend's* heavy hand!  
 So I, for my part, thus vaunt friendship,  
 No matter whether he for friend takes me – or enemy!  
 Expect not forbearance from me without him,  
 When even with him stability's not possible!  
 1720 The power to forbear I lack, the room for struggle;  
 I want both possibility to stand and foot to flee!  
 Tell me not to turn my head from the doorway of audience! –  
 Not though he place my head like tent-peg in the rope!  
 Is not a moth with life lost, lying at the friend's feet,  
 Better than the live one in his dark nook?'  
 'But what,' said the other, 'if you are wounded by his polo-stick?' –  
 Said he: 'Then, like the ball, at his feet I will fall!'  
 'Again, what if he with a sword take off your head?' –  
 Said he: 'Not even that I'll grudge him!'

With no other person can you draw breath,  
 For with him there's no place left for others:  
 You say his dwelling is in your eyes,  
 Yet if you'll but enfold your sight, he's in your heart!  
 1690 No thought for others have you, that you be dishonoured,  
 No power to be a moment patient:  
 If he demands your soul, you'll place it on your lips;  
 And if he place his sword unto your head, your head you will incline!  
 Since love that's founded upon air  
 Is such a mischief-rouser, enforcing its behest,  
 Why wonder at the farers on the Way  
 When they're engulfed beneath Idea's Sea?  
 In passion for the Soulmate's soul, they're careless of their own,  
 In recollection of the Beloved, careless of the world;  
 1695 Mindful of the Truth alone, they flee His creation,  
 So drunk with the Cupbearer, they spill their wine;  
 They with no medicine should be treated,  
 For none is rightly advised wherein their suffering lies!  
 'Am I not ...?' from everlasting's ever in their ears,  
 While they cry out the call of 'Yea!', said they ...';  
 An ever-active band, yet seated privily:  
 Dust-covered are their feet and all-afire their breath;  
 With one roar they remove a mountain,  
 With one complaint a city they upset.  
 1700 Like the wind are they, concealed yet nimbly-darting;  
 Like stones they're silent, yet rosary-reciting.  
 In the dawning they weep so amply that the water  
 Washes sleep's antimony away from their sight;  
 Their mount they kill by hard night-riding,  
 Then, in the dawn, cry they are stranded!  
 Night and day they're in the sea of passion and of flame,  
 And know not, in their agitation, night from day;  
 So far seduced by the Picture-Painter's beauty  
 That they have no business with the beauty of the picture!  
 1705 The men of heart give not their heart to outer-rind -  
 And if a foolish fellow does, he'll lack the inner-kernel:  
 He alone sips the pure wine of Unity  
 Who has forgotten this world and the next.

### Chapter 3 *On Love, Intoxication, and Delirium*

Happy the days of those delirious with care of Him,  
Whether they know wounds or yet the salve of Him!  
Beggars they, of kingship shy,  
Long-suffering in their beggary in hope of Him;  
Drop by drop, they drain pain's draught,  
And if they find it bitter, draw their breath in silence.  
Fine wine's enjoyment brings the affliction of the 'morning-after,'  
The thorn is armour-bearer to the emperor of the rose;  
1675 Yet no long-suffering's bitter in recollection of Him,  
For bitterness is sugar at the hand of Friend!  
Those drunk with their Comrade must bear reproach –  
But, then, a drunken camel more lightly bears his load.  
His captive wills not from the bond to fly,  
His quarry seeks not liberation from the noose;  
Sultāns, they in privacy; beggars when abroad,  
Knowers of the wayside halts, though having lost the track:  
How to their retiring-room shall men find the way,  
For they, like the Water of Life, lie in darkness?  
1680 Like to Jerusalem – within all a-domed,  
Yet having let its outer wall decay;  
Like the moth, they dash the fire upon themselves –  
Not weaving a cocoon upon themselves as does the worm.  
With Heart's Delight in their embrace, yet do they seek Him still:  
Their lips with thirst a-dry while on the stream's brink:  
I say not that they cannot reach the water –  
For they upon Nile's shore would still be diabetic!

Love for one made like yourself from water and from clay  
Robs you of long-suffering and of ease of heart;  
1685 When awake, there's mischief in his cheek and beauty-spot –  
And sleeping, you are fettered to the image of him;  
In selfless love of him you so incline your head unto his feet  
That you as nothing see the world, compared with his existence.  
When gold for you makes no appeal to the eye of beauty's witness,  
Gold and dust seem one to you.



1665 Give not position or scope to the man of evil intent –  
Better by far your foe in a pit and demons in a bottle!  
Say not, 'Such a snake should be killed with a stick,'  
But when its head it holds beneath your stone – strike then.  
When a quill-driver treats a subject badly,  
His hand with a sword is best trimmed up;  
When an executive enacts an evil regulation,  
He carries you with him – right into Hell;  
Say not such an executive is sufficient for the realm,  
Call him not 'executive' – say 'deceptive' rather!

1670 The man marked by felicity brings Sa'di's words to bear,  
For they promote both commonweal and management and good judgment.

- His wife, however, said: 'Lay not a finger on them,  
 Lest from their home the poor things be dispersed!'
- The wise man at this betook him to his business.  
 At length, one day, they stung the wife;  
 And she, imprudent as she was, by gate and roof and lane  
 Did cry for help, the while her spouse was saying:
- 1650 'Make not, good wife, a sour face before mankind:  
 You yourself said the "poor" wasps should not be killed!  
 How to evil men should one do good? –  
 Long suffering but magnifies the bad in evil men.  
 When by a head you see mankind tormented,  
 Torment his gullet with a sword that's sharp!  
 What dog is there for whom a table's spread? –  
 Instruct him, rather, to be given a bone!  
 How well the village-elder coined that saw:  
 'The beast that kicks is better heavy-laden'!
- 1655 If kindness is practised by the watch,  
 No one can sleep at night for fear of thieves.  
 Within the ring of conflict, cane and lance  
 Are a hundred-thousand times more valuable than sugar-cane.  
 Not everyone deserves a gift of property:  
 One asks for property, another to be properly told off!  
 If you caress the cat, he'll carry off the pigeons;  
 Fatten up the wolf: in pieces he'll tear Joseph.  
 When a building wants for firm foundations,  
 Don't erect it high – or if you do, go constantly in dread of it!
- 1660 How well Bahrām the Nomad said,  
 When a restive thoroughbred had knocked him to the ground:  
 'Another horse from the herd we'll have to take –  
 One which, though mettlesome, may be restrained!'  
 The Tigris at low-water must be dammed, my son:  
 It's no use trying when the flood has risen.  
 When the vile wolf has entered your noose,  
 Kill him forthwith! – or give up all concern for the sheep!  
 No reverent prostration will ever proceed from the Devil,  
 Nor any good act from one of evil stock;

1630 And in this desperate time that man of truth  
 Has begged off all my sin from Him Who justice does dispense.  
 "O Lord! A pardon on this servant be,  
 For I from him once knew a moment's ease!"  
 What now, having solved this riddle, shall I say? –  
 'Glad tidings to Shiraz' lord!  
 For a whole host in his highmindedness' shade  
 Do well – and at his bounty's board.  
 The man of generosity's a tree, fruit-bearing,  
 But him a part, there's nought but firewood on the mountain-side;

1635 One may lay an axe to the foot of wood for fuel,  
 But how should one strike at a fecund tree?  
 Long may you stand fast, tree of virtue,  
 For you both bear the fruit and give the shade!

Much have we said on the head of Beneficence,  
 Yet this condition does not apply with everyone:  
 Consume the blood and wealth of one who ill-treats mankind,  
 For better plucked are wings and pinions from the evil bird;  
 When one with your Master is at war,  
 Why give into his hand both stick and stone?

1640 Lay low the root producing thorns,  
 Care for the tree that brings forth fruit;  
 Him give the standing of the great  
 Who does not lord it o'er the less;  
 Forgiveness show not to any who's a tyrant,  
 For mercy towards him is injustice to a universe;  
 Better the light of a world-burner quenched:  
 One's better in the fire than a whole people branded!  
 He who shows mercy to the robber  
 Strikes at the caravan with his own strong arm.

1645 Their heads, give to the wind, the practisers of brutality!  
 Violence to the violent is but justice and fair-play.

TALE 42 *The wife who pitied wasps*

I've heard a man once knew a household's care,  
 For wasps had made their nest upon his roof;

So wonder-struck at this tale was the king  
 That he forgave and gave, but nothing said.  
 That youth, for his part, falling and once more rising,  
 Was running at a loss in all directions;  
 1615 One to him said: 'From retribution's cross-roads  
 How did you devise a quittance for your life?'  
 He whispered in his ear: 'O prudent one!  
 I by a soul's aid dodged the fetters, and also by a farthing-piece!  
 A seed is put within the ground  
 That it may yield upon the day of indigence;  
 A fell disaster may be held back by a barleycorn;  
 You've heard of the rod that killed an 'Ūj?  
 And is there not a sound Tradition from the Chosen One  
 That says: 'Forgiveness and goodness ward off disaster?'  
 1620 You'll see no foothold for the foe in this locality,  
 For Bū Bakr-i Sa'd is Lord of the Realm;  
 Seize (O you before whose face the world is glad!)  
 A world (let there be gladness in your face!):  
 None in your age bears a burden imposed by another,  
 No rose in the meadow bears the cruelty of a thorn!  
 You are the Shadow of Truth's Grace on earth,  
 A Prophet in attributes, 'to all beings a mercy';  
 What though none knows your worth? -  
 None knows the Night of Power either!

TALE 41 *Saved at the Judgment by one act of kindness*

1625 A person dreamed he saw the Plain of Judgment:  
 Earth's face all molten copper from the sun;  
 A groan from all mankind was rising to the sky,  
 For their brains from the swelter were coming to the boil!  
 Of all this company one person, in the shade,  
 Had at his neck a badge of eternity;  
 The dreamer asked: 'O ornament of gatherings!  
 Who stood for you in this assembly?'  
 'I had,' said he, 'a vine at my house-door,  
 In whose shade slept a goodly man;

So when like the ant you've carried and gathered,  
 Consume (before the tomb's worm consumes you!).  
 A parable and a counsel are the words of Sa'dī:  
 Well will they serve you if you are apt;  
 And to turn the face therefrom is a pity,  
 For, facing that way, fortune may be found.

TALE 40 *A beggar risks his life to save a benefactor*

A young man had practised generosity with a farthing,  
 And thus fulfilled an old man's heart's desire.  
 1600 Then, without warning, Heaven took him in a crime,  
 Whereat the Sulṭān sent him to the place of execution;  
 Scurrying of Turks there was, and the hubbub of the mob,  
 With sightseers lining gates and lanes and roofs.  
 When, in all this confusion, the aged pauper saw  
 That young man captive in the hands of men,  
 Sore was his heart for the youth's wretched case,  
 For the lad had once held his heart in his hand;  
 He raised a lamentation: 'The Sulṭān's died,  
 Left the world and carried off his seemly character!';  
 1605 And all the while he wrung the hands of anguish.  
 The Turks with drawn swords hearing this,  
 There rose from them distressful cries,  
 As they did strike themselves on head and face and shoulders.  
 Headlong, on foot, to the audience-chamber doors  
 They raced – and saw the emperor there enthroned!  
 The youth escaped; the old man they bore off  
 Captive, by the neck, before the Sulṭān's throne;  
 Terribly he questioned him, awesome in his manner:  
 'What reason had you to desire my death?  
 1610 Since mine is a "character" for goodness and for truth,  
 Why, then, for my people should you desire evil?'  
 Boldly the old man lifted up his tongue:  
 'O you in whose authority's ear the world is but a ring!  
 By those lying words "The Sulṭān's died!"  
 You died not – but a poor wretch gained his life.'

TALE 39 *A son spends his father's hidden fortune*

A certain man to spend had not the spirit;  
 Gold he had, but not the power to use it.  
 1580 He would not use it up to set his mind at ease,  
 He gave it not away that it might serve him later;  
 Night and day he was in bondage to both gold and silver,  
 While they in turn were bound to this mean fellow.  
 One day his son by stealth discovered  
 Where in the ground the grasper'd laid his gold;  
 Up from the dust he brought it and gave it to the wind  
 (Putting, as I've heard, a stone in its place);  
 Yet with this liberal-natured youth the gold would not last:  
 As to one hand it came, he consumed it with the other;  
 1585 And, for all his impure courses, he was a losing player,  
 With his hat up for auction and his drawers in pawn!  
 While (in despair) the father plucked his windpipe,  
 The son (to his guests) offered reed-pipes and lyre-plucking;  
 All night the father slept not for moaning and weeping,  
 The son, when the morn came, laughingly said:  
 'Gold, father mine, is for consumption:  
 To lay away, a stone will do as well!  
 Gold from rough rocks is brought forth  
 To be consumed with friends and loved-ones:  
 1590 Gold in the palm of a man, world-adoring,  
 Is still within the rock, my brother!

If in life you treat your family ill,  
 Do not bewail their desiring your death:  
 As with an amulet, so they may not eat their fill with you  
 Before from the roof you fall down fifty cubits.  
 A miser who's wealthy in *dinārs* and silver  
 Is a talisman lodging over a treasure:  
 For years his gold will last because  
 A talisman like him prowls over it;  
 1595 Yet with the stone of doom he'll suddenly be smashed,  
 And the treasure at leisure divided.

From a young prince's crown, within the camels' tether-ground,  
 One night a ruby fell upon the stony earth;  
 To him his father said: 'On such a dark-hued night,  
 How know you which is jewel and which the stones?  
 To all the stones have care, my son,  
 That the ruby amongst them may not be lost!  
 Amid the common run, the pure, confused of hue,  
 Are as the ruby in the dark among the stones:  
 1565 Since pure souls and men of heart  
 Are with the ignorant compounded,  
 Bear cheerfully every ignoramus' burden,  
 For you may come eventually upon a man of heart!  
 When by a friend a man's made merry,  
 Will you not see him bear the burden of an enemy?  
 Not like the rose he rends his clothes for thorns,  
 But laughs, while his heart wells with blood, as does the pomegranate!  
 Take on a whole society's grief, though you desire but one:  
 Keep watch on a hundred for the sake of one.  
 1570 If those of dusty feet, their heads dishevelled,  
 Seem in your view but mean and poor,  
 Beware, by your manhood!', that to like case you come not –  
 But gird your loins to serve them!  
 Look you never on them with approval's eye,  
 Yet the Truth's full approval is theirs indeed!  
 You may suppose a person to be bad –  
 How know you that the selfsame one does not enjoy God's amity?

The door of mystic-knowledge stands ajar to those  
 In whose face other doors are shut;  
 1575 Many are those, existing bitterly and swallowing down their bitterness,  
 Who with a flounce of skirts will come before the Last Assembly;  
 Kiss, if you have intelligence and prudent sense of management,  
 The young prince's hand while he's still in confinement's quarters,  
 For one day he'll emerge from out the city-keep,  
 And high rank he'll bestow on you as he too rises high!  
 Burn not the rose-bush in the autumn season,  
 For it will show you yet its graces when the new spring comes!

Who to you restored this world-illuminating candle?  
 At which he answered: 'Unjust man, of fate disordered!  
 Shortsighted were you, feebly counselled,  
 When you were busy with the owl and let the phoenix go!  
 1545 This doorway in my face was opened up by one  
 In whose face you did shut your door!  
 If you'll but place a kiss upon the dust of men –  
 By your manhood! light will come to you;  
 But those who have their heart's eye veiled,  
 Assuredly are heedless of such salves!  
 That man of fortune retrograde, on hearing such reproach,  
 Gnashed his teeth upon the finger-tips of perplexity,  
 And said: 'My royal falcon has by your snare been taken!  
 Fortune was mine, but now is in your name!  
 1550 (How shall that one bring the male falcon to his hand  
 Whose teeth, mouselike, are sunk in greed full deep?)

Come, if the people of heart you would seek,  
 Be never for one moment heedless of serving;  
 Give food to the sparrow, the partridge, and the dove,  
 That one day a phoenix may fall to your snare!  
 If in all corners you cast need's arrows,  
 There's hope you may, unlooked-for, strike a quarry;  
 One pearl is produced from so many oyster-shells,  
 One in a hundred shafts strikes the target.

1555 A man once lost his boy while in a convoy;  
 At nightfall he wandered round the caravan,  
 Asking at every tent, and hastening in all directions;  
 At length he found that brightness in the dark.  
 When to the caravan's members he returned,  
 I heard him saying to the convoy-leader:  
 'Know you how I came across my friend?  
 Whoever came before me, I would say: "It's him!"'  
 This is why men of heart pursue one and all –  
 That they may one day reach a man perchance!  
 1560 For one heart they will carry loads unnumbered,  
 For one rose's sake they'll swallow many thorns.



But when the lofty-stationed ruler looked,  
 The man he saw in misery, his donkey in the mire;  
 And so he forgave the fellow for his wretched state,  
 Swallowing his rage at those distasteful words.  
 He gave him gold, a horse, a tunic-pelt  
 (How goodly affection in a time of hate!).  
 One said: 'Old man, bereft of sense and prudence,  
 From death you've had a wonderful escape!' 'Silence!' said he,  
 1530 'If I did moan at my own suffering,  
 He grace bestowed as suited him!  
 Evil for evil is an easy recompense;  
 If you would be a man, 'Be kind to him who evil does.'

TALE 38 *A blind man cured by a grateful beggar*

I've heard that one deluded, drunk from pride,  
 Shut his house-door in the face of a mendicant;  
 Helpless in a corner, the man sat him down,  
 Hot-livered, but cold-sighing from a blazing breast.  
 A man whose eye was veiled thus heard him,  
 And asked him what had brought about his hate and wrath;  
 1535 Said he, and wept upon the alley's dust,  
 'The cruelty manifested to me by that man!  
 At which the other: 'What's-your-name! Quit your vexation,  
 And break your fast with me tonight!  
 Smoothly and beguiling, by the lapel he tugged him,  
 Taking him home to where he laid a spread.  
 The pauper, when refreshed and lighted all within,  
 Said: 'God give light to you!  
 That night his narciss-orb some drops did shed:  
 Next morn the blind man opened wide his eyes and saw the world!  
 1540 Within the town there fell, and seethed, the tale  
 Of how last night one sightless had unclosed his eyes.  
 Such talk was heard by that stone-hearted worthy  
 From whom the pauper had retreated, tight of heart;  
 Said he: 'Tell me the tale, you lucky one,  
 How such a hard business came easy to you!

Hātim's like for liberality  
 Will not again arise while turns the world,  
 1510 Save in Abū Bakr-i Sa'd – he by whose loftiness of mind  
 Bestowal's hand is placed upon solicitation's mouth!  
 Refuge of subject men! Your heart be happy!  
 May Muslimdom by your endeavour prosper!  
 This dust of blessed soil its head does raise,  
 Thanks to your justice, above the clime of Greece and of Byzantium!  
 You are as Hātim, but for whose ambition  
 None in the world would mention Ṭaiyi's name:  
 Yet if acclaim of that illustrious man remains on record,  
 In your case will remain acclaim and reward both;  
 1515 For Hātim to that end alone sought name and fame,  
 While you on God's account exert yourself and strive!  
 No ceremony behoves the man of poverty, and so  
 Beyond this one word no injunction further:  
 So far as you're allowed to strive, do good!  
 (The good will remain when you're gone – the words after 'Sa'di!')

TALE 37 *A king rewards a man who reviles him*

A certain man's donkey had tumbled in the mire,  
 And blood, for black rage, tumbled into his heart;  
 Desert, rain, cold, and floodwater –  
 Then darkness draped its skirts on all horizons!  
 1520 All night, in this anguish, he till dawn  
 Inveighed and cursed and swore:  
 No enemy escaped his tongue, nor friend –  
 Nor yet the ruler of that territory and land!  
 It chanced, the lord of that broad plain  
 Passed near him in that sorry state;  
 Who, hearing such words far from apposite,  
 Lacked both patience to listen and face to answer;  
 Shamestruck, the king looked at his following  
 And said: 'Whence comes this man's black rage at me?'  
 1525 One said: 'My emperor! Put him to the sword,  
 For he's spared no one, neither maid nor wife!'

TALE 35 *Hātīm's daughter intercedes with the Prophet*

I've heard that Ṭaiyī', in the days of the Apostle,  
 Would not accept the mandate of the Faith;  
 Tidings-Bearer and Warner, he then dispatched an army,  
 Who took a party of them captive;  
 1495 These he ordered killed by vengeance' scimitar,  
 For both unclean they were and held unclean belief.  
 A woman among them said: 'I am Hātīm's daughter!  
 Intercede with the Illustrious Arbiter for me!  
 Be generous with my life, respected sir,  
 For my own Lord was truly generous!  
 At the order of the Messenger, well-advised as he was,  
 They loosed her chains from hand and foot;  
 But the folk who remained they put to the sword,  
 Sending forth torrents of blood without stint!  
 1500 Shrieking, that woman addressed the sword-wielder:  
 'Cut off my head with them all, likewise!  
 I do not think it manly to escape my bonds  
 Alone, with my companions still enmeshed!  
 So spoke she, weeping for the plight of Ṭaiyī',  
 And her voice came to the Prophet's hearing:  
 That folk he then pardoned and added presents,  
 Saying 'Never has background or stock committed error!'

TALE 36 *Hātīm gives more than asked*

From Hātīm's store, an old man once  
 Did seek ten *dirhams'* weight of sugar-grains;  
 1505 As I remember the narrator's report,  
 He sent that man a sack of sugar full.  
 His wife from out her tent asked: 'What good management is here,  
 For all the old man's need was but ten *dirhams'* worth?'  
 On hearing which, that man pre-eminent of Ṭaiyī'  
 Did smile and say: 'O heart's ease of our clan!  
 He may have asked according to his need,  
 But what of Hātīm's family's generosity!'

Smiling, the youth said: 'I am Hātim!  
 Here! Sever my head with your sword from my body!  
 We can hardly allow, when the morning lightens,  
 That harm should befall you or you grow despairing!  
 When Hātim offered his head thus freely,  
 A cry went up from the young man's very soul;  
 To the dust he fell, and then sprang up again;  
 Now Hātim's dust he kissed, and now his feet and hands;  
 1480 He cast away his sword and laid his quiver down,  
 Folding his hands beneath his arms as one resourceless.  
 Said he: 'If but a rose I lay upon your person,  
 No man am I before men's eyes – a woman, rather!'  
 He kissed his two eyes and closely embraced him,  
 And thence the road to Yaman took;  
 The king, on beholding his envoy's brow,  
 At once perceived he had not done his work;  
 'Come!' said he, 'What news have you to tell me?  
 Why is his head not bound to your saddle-strap?  
 1485 Did some illustrious man attack you?  
 Could you in your weakness not manage to fight?'  
 The likely lad at this did kiss the earth,  
 Praising the king, acknowledging his power:  
 'Hātim, the fame-seeker, I did find, to be sure –  
 Virtuous, of pleasant aspect, fair of face;  
 Generous I saw him to be, of wisdom possessed;  
 Indeed, I saw him above mine own self for manliness!  
 My back was bent double by the burden of his grace:  
 He killed me with the sword of kindness and virtue!'  
 1490 Then he told what he'd seen of Hātim's liberalities,  
 And so the king poured praise upon the House of Taiyi';  
 To the envoy a sealed purse of money he gave,  
 Saying 'Liberality's a seal on Hātim's name!  
 In his case men may well bear witness  
 That reality and reputation go together!'

- Fortune's ball he'd snatched from the famous,  
 In treasure-bestowing he had no peer:  
 'A cloud of generosity' he might be called,  
 For his hand like rain would scatter money;  
 But none in his presence could mention Hātīm's name  
 Without a melancholy rage within him rising:  
 1460 'How many harangues must I hear of that wind-weigher,  
 Who possesses not dominion, nor sovereignty, nor treasure!'  
 A royal feast, I've heard, he had made ready.  
 When the lute had soothed those present at that banquet,  
 Someone undid the door of Hātīm's mention,  
 While another began to utter words of commendation;  
 Envy at this impelled him to a pitch of hatred,  
 And one to take Hātīm's blood he appointed,  
 Saying: 'So long as Hātīm lives in these my days,  
 My memory will gain no currency for good!'  
 1465 And so the man of mischief took the road to the Banū Ṭaiyi',  
 Setting his course to kill the generous one.  
 Along the road, a young man he encountered,  
 From whom he caught a whiff of sociability;  
 Fair-faced, wise, and sweet of tongue,  
 This young man took him that night as his guest;  
 Generosity he showed, and sympathy; craved indulgence;  
 By good he stole the heart of that evil-minded man.  
 Next morn he placed kisses on his hands and feet,  
 And said: 'With me abide a few days more!'  
 1470 But he rejoined: 'Here I may not settle,  
 Having in hand a mighty grave matter.'  
 The other said: 'Do but explain to me your business,  
 And I will strive heartily with you, as like-minded colleagues.'  
 'Hark, then, to me, good youth!' he said;  
 (For the generous man I hold to be discreet):  
 Do you by chance know Hātīm hereabouts –  
 That man of happy judgment, fair of conduct?  
 His head, the king of Yaman has demanded  
 (What hatred has sprung up between them, I know not!):  
 1475 Could you not show me where he is,  
 For I, my friend, look kindly to your grace?'

- 1440 I'll know he has in him the dignity of greatness.  
 But if he refuse, his is the noise of empty drums!  
 A virtuous and knowing messenger to 'Taiyi'  
 He then dispatched, and ten men to accompany him.  
 Dead was the earth, and over it the clouds were weeping,  
 But the zephyr had again brought life therein.  
 At Hātīm's guest-house he alighted,  
 Taking refreshment like a thirsty man by Zinda-Rūd;  
 A carpet for a table Hātīm spread, a horse he slaughtered,  
 Sugar he gave them in their skirts, gold in their fists.
- 1445 They spent the night there, and on the morrow  
 The bearer of tidings told all he knew;  
 But Hātīm, while he spoke, distraught as though a drunkard,  
 Was flaying his hand with his teeth in remorse:  
 'O blessed high-priest, of goodly name!' said he,  
 'Why did you not your message tell me earlier?  
 That wind-coursing, Duldul-hastening creature I  
 Last night did make roast-meat on your account!  
 For I thought fit, for dread of rain and freset,  
 No one should venture to the horses' grazing-ground;
- 1450 And so no other course or mode to me was open,  
 Since he alone stood at my audience-chamber door:  
 No courtesy I deemed it, by my custom,  
 That guests should lay them down, hearts torn with want!  
 A name I need, far-famed throughout the realm:  
 What matter that I have one famous mount the less?'  
 Then to those people he gave money, robes of honour, horses  
 (Good character is natural, not acquired).  
 Report of the liberal man of 'Taiyi' reached Byzance,  
 Where a thousand times his nature was acclaimed.
- 1455 But be not content with this little tale of Hātīm:  
 Hear a rarer happening still!

TALE 34 *Hātīm offers his head to appease a jealous monarch*

I know not who this tale to me did tell:  
 In Yaman once there lived a man of sovereignty;

Now one there was, of sweet and pleasant nature,  
 A traveller with us in those regions;  
 Said he: 'Give me a kiss spelt somewhat differently,  
 For a poor man prefers kits to kisses!  
 1425 Put not your hand upon my beard to serve me,  
 But give me bread – and on my head then clout your shoe!'  
 By lavish giving true men have gained pre-eminence:  
 Not they the night-enliveners while dead of heart  
 (I've seen as much as that in Tatar sentinels,  
 Who're dead of heart, but whose eyes keep the night alive).  
 'Generosity' means manly virtue, the giving of bread:  
 Banal harangues are empty drums.  
 At Resurrection, him you'll see in Paradise  
 Who for the Idea quested, but let Pretension go:  
 1430 Pretensions by Ideas can be made valid,  
 But breath without footsteps forms a feeble resting-place!

TALE 33 *Hātīm the Generous sacrifices his prize horse*

I've heard that Hātīm in his day had  
 One among his horses, wind-footed, like smoke;  
 Swift as the eastern zephyr, thunder-loud, blue-black,  
 Ever taking the lead over lightning;  
 At his gallop, down rained a hail on hill and plain,  
 Such that you might have said that April showers were passing by;  
 Like a freshet coursing, waste-traversing,  
 The wind hanging back at his heels like dust!  
 1435 The qualities of Hātīm in every march and land  
 Were told; and thereof somewhat reached the ruler of Byzantium:  
 'No man's his peer in generosity,' they said,  
 'None's like his horse in wheel and fight!  
 Traverser of the waterless waste as is a ship upon the sea,  
 Above his course could fly no eagle!'  
 But said the emperor to his learned adviser:  
 'Pretensions lacking attestation invite embarrassment!  
 That horse of Arab stock, of Hātīm  
 I will ask; if generously he gives it to me,

'Go, be a ravening lion, you rogue!  
 Cast not yourself down like a crippled fox!  
 So strive that like the lion you leave somewhat:  
 How be with leavings sated like a fox?  
 Though a man have a massive, leonine neck,  
 If like a fox he casts him down – a dog is better far!  
 Get goods into your grip and sup with others,  
 Cock not your ears for others' superfluity;  
 1410 Eat while you may by your own strong arm,  
 For in your own scale-pan will lie your effort;  
 Toil manfully and comfort bring to others:  
 The effeminate man eats by others' toil!  
 O youth! Take the aged pauper's hand,  
 Not casting yourself down that your hand may be taken.  
 God will forgive that one among His servants  
 By whose existence mankind lives at ease.  
 The head that has a brain will practise generosity:  
 The meanly-minded lack both case and kernel!  
 1415 Good *he* will see in both abodes  
 Who to God's creatures brings some good.

TALE.3 2 *The affable, but inhospitable 'celebrity'*

Hearing of a man of cleanly soil sprung,  
 Knowledgeable and much-travelled, in Outer Byzance,  
 I and some travellers, desert-roaming,  
 Made our way to behold this man.  
 He kissed us each on head and eyes and hands,  
 Seated us in dignity and honour; then sat down himself.  
 Gold, I saw, was his – fields, servants, and apparel;  
 Yet, like a fruitless tree, did he lack manly virtue:  
 1420 In gracious ways and converse, warmly he proceeded,  
 Yet was his pot-hearth wondrous cold!  
 All night no rest or slumber did he know  
 For *tasbih* and *tahlil* – no more did we, for hunger!  
 At morn he girt his loins and opened up his door,  
 And once more he started with his graciousness and kissing.



1390      Swiftly he loosed the chain and collar from him,  
             And then began to dart to left and right;  
             Still at a trot on his heels the beast ran,  
             For barley he had eaten at his palm, and corn-in-ear.  
             When from his sport and merrymaking he returned,  
             He said, seeing me: 'O man possessed of judgment!  
             It's not this rope that carries him along with me,  
             But kindness' noose lies round his neck.'  
             For the grace he's been shown, an elephant amok  
             Makes no attack upon his keeper.  
             Make much of evil men, O man of good!  
 1395      For a dog keeps guard when he's eaten your bread:  
             A cheetah's teeth are blunt towards that man  
             Whose cheese he licks for two days running.

TALE 31 *Trust in God, but help yourself!*

            A man saw a fox who lacked hand and foot;  
             Nonplussed he stood at God's grace and devising,  
             Saying: 'How, then, does he achieve his livelihood?  
             How does he eat with such hands and feet?'  
             Thus stood the poor fellow, disturbed in complexion,  
             When up came a lion, with a jackal in its claws;  
             Which jackal of upset fortune was by the lion consumed,  
             Save that enough remained to sate the fox.  
 1400      Next day, again, it likewise chanced  
             That the Daily Provider gave him his day's nourishment.  
             Certainty then to that man's eye lent sight,  
             And he went on his way, relying on his Creator;  
             Said he: 'Henceforth like an ant I will sit in a corner,  
             For even elephants eat not their daily fare by force!'  
             Somewhile he sank his chin into his collar,  
             Awaiting the Giver's sending down his daily bread;  
             No stranger cared for him, nor friend;  
             His fists seemed little more than vein and bone and skin.  
 1405      When he for weakness lacked all stamina and sense,  
             A voice came to his ear from out the wall:

Unite again the hearts of those distracted,  
 That you also may be at one by fortune's grace!  
 How well said Firdausi (he of pure birth,  
 On whose pure dust be mercy!):  
 1375 'Afflict not the ant who drags grain along,  
 For life he has, and sweet life is pleasant.'  
 Black-minded he, and stony-hearted,  
 Who wills that an ant be heart-constricted;  
 Strike not the hand of violence on a helpless head,  
 For one day at its feet you may fall like an ant.  
 Rejoice the heart of the incapacitated,  
 Being mindful of the day of incapacity!  
 The candle indulges not the moth's condition:  
 See, then, how it burns before all assembled.  
 1380 I grant that many are more helpless than you,  
 But someone eventually is more powerful still!

Forgive, my son, for men may be snared  
 By kindness; wild beasts alone need bonds;  
 Bind your foeman's neck by graces,  
 For such a noose no sword can cut;  
 When generosity an enemy is shown, and grace and liberality,  
 No further vileness will proceed from him.  
 No ill do, lest ill you're done by good's Supporter:  
 From evil seed good fruit will never grow.  
 1385 When to a friend you're harsh and stringent,  
 He will not wish to see your mark or colour:  
 But if with his enemies a fellow's good-natured,  
 No long time elapses before they are friends!

TALE 30 *A sheep trained by kindness*

Along the road a young lad came before me,  
 A sheep trotting fast at his heels;  
 To him said I: 'Is it a rope or bond  
 That draws the sheep along behind you?'

But when from the table he took a portion,  
 He brought forth despite himself a cry –  
 Broken in heart, to his master he returned,  
 Tears on his cheek's margin manifesting his secret.  
 That lord, of auspicious disposition, asked  
 At whose ill-treatment came the tears upon his countenance;  
 He replied: 'Inwardly I'm sore distressed  
 At the state of this elder of distressed fortune,  
 1360 For I was his bond-slave in former days,  
 And he possessed of property, effects, and silver;  
 Now short his hand's grown of might and of glory,  
 And at doors he stretches forth the hand of supplication!'  
 The other laughing said: 'My son, here's no injustice;  
 Oppression lies on no man from the cycle of vicissitude:  
 Is not he, then, that sharp-visaged merchant  
 Who carried his head for pride to heaven?  
 I am the one he drove forth that day from his door,  
 Now the world's turning has placed him in my plight!  
 1365 Heaven once more's looked down on me,  
 Washing care's dust from off my face.'  
 God in His wisdom may close one door,  
 But graciously, generously, He opens another;  
 Many a penniless man without provender's been sated,  
 Many the favoured one who's known upset in his affairs!

TALE 29 *Shibli and the ant*

Hear one example of goodly men's conduct –  
 You who're goodly-fortuned and manfully proceeding:  
 How Shibli from the wheat-merchant's warehouse  
 Carried a sack of wheat to his village on his shoulder;  
 1370 Now when he looked he saw in that grain an ant,  
 Running bewildered into every nook;  
 In compassion thereon at night he could not rest,  
 So he restored it to its refuge, saying:  
 'Manly it were not that this sore-trying ant  
 By me should be distracted from his rightful location!'

Does he not fear that favour will be shown the wretched,  
 And all that load of care be placed on his heart in their stead?  
 1340 Many the forceful one who fell right hard,  
 Many the fallen one whom fortune befriended!  
 Subordinates' hearts should never broken be,  
 Lest you one day become subordinate.

TALE 28 *A rich miser and a downtrodden beggar change places*

A poor man lamented his weakly condition  
 To a sharp-visaged one possessed of wealth.  
*Dinārs* that black-heart gave him not, nor pennies;  
 He even loaded him with shouting in his rage.  
 The beggar's heart at his violence bled;  
 Grief-struck, he raised his head, saying: 'Wonderful it is  
 1345 That a wealthy man be sour of face!  
 Surely he cannot fear the bitterness of begging!'

The short-sighted fellow gave orders to his servant  
 To drive him meanly thence with all reproach;  
 Whereon, at his ingratitude towards the Nourisher,  
 Fortune, I've heard, retreated from him:  
 His greatness dipped its head to ruin,  
 Mercury its pen dipped in blackest ink;  
 Affliction set him down as naked as a garlic-bud,  
 Sparing not his baggage or his baggage-carriers;  
 1350 Fate cast the dust of penury upon his head,  
 His purse and hands as clean as though a conjurer's;  
 From head to foot his state a different hue assumed.  
 Some time passed over these events.

At length his servant came to the hand of a generous man,  
 Wealthy in heart and hand, bright-minded:  
 At sight of a wretch of disturbed condition,  
 As happy he'd grow as a wretch at sight of money.  
 One night, one sought a morsel at his door,  
 His feet all tender from the roughness he'd endured;  
 1355 This man of insight gave orders to his slave  
 To make this helpless one content;

TIME: 27 *Kindness to a dog brings a plenary pardon.*

One in the desert found a thirsty dog,  
 With naught of his life but the last gasp left;  
 That man of seemly ritual made his hat a bucket,  
 Binding his turban thereto as a rope;  
 His loins he girt in service and opened up his arms,  
 And gave the helpless dog a draught of water—  
 1335 At all of which the Messenger proclaimed that man's condition  
 As pardoned by the Arbitrer of Sins!  
 Come, you who are a harsh man, ponder well:  
 Adopt the course of loyalty and practise generosity,  
 For if the Truth ne'er misses a kindness to a dog,  
 How shall a benefit to a good man be missed?  
 Be as generous as within you lies:  
 The World-Lord never shut on anyone the door of benefit;  
 Though in the wilderness you own no well,  
 Yet set up a lamp in a place of visitation!  
 1370 Giving gold from your treasury by the quintal  
 Is not like one carat's worth from toil's own hand;  
 Each person bears a burden that's suited to his strength:  
 The locust's leg is weighty to the ant!

Treat mankind gently, O you who have good fortune!  
 Lest God deal hardly with you on the morrow;  
 Losing his footing, that man stays not fast caught  
 Who takes the hand of those who've fallen.  
 Give to a slave no orders for molestation,  
 For he may hap will come to order giving;  
 1335 When power and prestige are yours unbroken,  
 Be not violent towards poor men and common;  
 For it may be that they to power and prestige will come,  
 Like a pawn that suddenly becomes a queen.  
 Hear my advice: foresighted men  
 In no heart broadcast sow the seed of hatred.  
 The master of the harvest injures but himself  
 When he bears hard upon the gleaners:

I send me a hard to this many *distresses*,  
 For I have been in jail for quite sometime:  
 13705    'Tis on nothing this amounted in his eyes,  
 But in his hands he had not one brass farthing;  
 And so to this man sent to the captive's claimants,  
 Saying: 'O men of goodly name; and liberal likewise!  
 Withhold the while your palms from off his skirt,  
 And if he flies, the surety's mine to honour!  
 If none went hither to the prisoner, saying: 'Uph!  
 Sell him as you have eggs, flee from his town!  
 While the sparrows saw his caged burrower,  
 No more could he know them, not for one moment.  
 13710    While light same breezes passed o'er that land!  
 (With most all passing gas that the wind there off would reach his dust!),  
 If they forth with took the generous man  
 And said: 'Produce the silver or the man!  
 If helplessly he took the road to prison,  
 For none could recapture the bird who's left the cage.  
 I've heard for quite some while he stayed confined:  
 Complaints he wrote not, nor uttered cries for help;  
 Long while as he did not rest; slept not for nights one ead:  
 A pious man said, passing him nearby:  
 13715    'Tis aunt to take you to consume men's property,  
 What happened to you that you are in prison?  
 Said he: 'O the son of friend! O blessed! blest! blest! one!  
 Indeed, I have idently consumed the property of none;  
 Altho' please me I saw, all chafed from bands upon him,  
 And saved by bonds on me I saw no way to save him!  
 I saw it not as fitting, in my judgment,  
 Myself to wear, as another lying fettered!  
 If he died at the last, carrying off a good name.  
 (If I run for the life whose name never dies!  
 13720    A body, liver of heart; as sleep beneath the soil,  
 Is better than a world of live men dead at heart:  
 Never will a live heart know destruction,  
 What matter is the body of a live heart dies?)

TALE 25 *A ruler fasts and others suffer*



Thus to a Sultān's captain spoke his wife:  
 'Rise up, my blessed one, and knock upon provision's door!  
 Go, let them give you from the board a share,  
 For your offspring are looking in expectation!  
 1290 Said he: 'Today the kitchen will be cold,  
 Since the Sultān last night resolved upon a fast.'  
 Despairing, the wife cast down her head,  
 Saying to herself (for want, her heart all lacerated):  
 'What can the Sultān mean by such fasting,  
 For his fast-breaking is our infants' feasting!  
 Better an eater at whose hand some good results  
 Than a faster till world's end who worships the world!  
 Fasting is to him a valid enterprise  
 Who gives the helpless man his early-morning bread:  
 1295 Otherwise, what need to make endeavour,  
 Withholding from yourself, but yourself consuming also?  
 The fancies of an ignoramus, sitting in solitude,  
 At length will confound both infidelity and the Faith:  
 Brightness there is in both water and mirror,  
 But the brightnesses must be distinguished!

TALE 26 *A poor man goes bankrupt and gladly suffers the consequences*

One given to generosity lacked resources,  
 His wherewithal not being to his munificence' measure.  
 (May not the mean be lords of substance,  
 Nor yet the generous know cramp of hand!  
 1300 He who's befallen by high-mindedness  
 Finds his desire falls seldom in the noose:  
 As with a pouring torrent in the mountains,  
 Which never comes to rest on high.)  
 Not as accorded with his capital did he show generosity,  
 And as a consequence he needs must be slight-substanced.  
 One cramped of hand wrote him a word or two:  
 'O man of good end and fair disposition!

TALE 2 3 *A customer's pity for an incompetent grocer*

A woman to her husband once made moan:  
 'Buy no more bread from the street-corner grocer,  
 But repair to the wheat-sellers' market,  
 For this one wheat displays, but barley sells!  
 Not because of customers, but for swarms of flies,  
 None's seen his face for one whole week!  
 1275 Comfortingly, that man of necessitous condition  
 To his wife said: 'Light of my eyes, let it go!  
 His hopes on us, a stall he took in this locality:  
 Human it would not be to take his profit away from him!  
 Take the road of kind and liberal men:  
 Why stand you still? Take the hand of one who's down!  
 Indulgent be, for those who're men of Truth  
 Are customers at the lustreless emporium;  
 The generous man's a saint, if you would have the truth:  
 Generosity's the practice of that King of Men, 'Ali!

TALE 2 4 *A conceited pilgrim nearly meets disaster*

1280 I've heard that an elder on the Hijāz Road  
 Would make at every step two *rak'as* of prayer:  
 So hot-foot he upon God's way  
 That he'd not pick thorn-spines from his feet!  
 At length, from mind-distracting evil inspirations,  
 His doings seemed him goodly in his sight:  
 Thanks to the Tempter's blind, he walked into the pit  
 Of thinking no finer road than that could e'er be walked;  
 Had not Truth's mercy caught him up,  
 Delusion from the highway sure had turned his head!  
 1285 From the World Unknown a voice unseen to him sounded:  
 'O fortunate one, of blessed disposition!  
 Think not, because you've done obeisance,  
 You've brought a single titbit to this Presence!  
 Easing one heart with one act of kindness  
 Is better than a thousand *rak'as* at every way-stage!



- Eat, drink, bestow, and bring men comfort!  
 Why keep such things for other people?  
 1255 Men of good judgment take something with them from the world,  
 Bundle of little worth leaves all regretfully behind.  
 Give gold and favour now, while they are yours,  
 For when you're dead they're out of your bestest!  
 With this world's goods you may the next world buy:  
 Buy them, my soul, or you will carry off regret!  
 So ate, so bestowed a man of perfect vision  
 That none saw on him any evil eye's effect;  
 One for his generosity extolled him,  
 Saying: 'How hard you've striven on the way of right!'
- 1260 Behold what answer gave the generous fellow:  
 'Why do you make such fuss of me? If I perdition!  
 And then went on, his head sunk in shame's collar:  
 'What have I done to set one's heart upon?  
 The hope I have is in God's grace alone,  
 For it's a fault to lean on one's own efforts!  
 The only path is that taken by the men of certainty,  
 Doers of good and viewers of their own deficiencies:  
 The *shahs* all night their invocations uttered,  
 Then spread at dawn their prayer mats.
- 1265 Manfully, hear the party recitations of true men:  
 Hear them from Sahraavard, not from Saldi:  
 That learned *shah*, my guide Shihāb,  
 Would have fed two counsels while upon the water:  
 One, to look not hardly on the mass of men;  
 And secondly, to have no self regard towards the self!  
 Effaintly, I've heard, the *shah* would weep,  
 As he recited verses touching those in Hell fire;  
 One night, I know, for terror of Hell he slept not,  
 And on the morrow I overheard him saying:
- 1270 'What, then, if Hell were full of me?!  
 Mayhap the others would gain release!  
 That man's rapt fortune's ball from off the field!  
 Who's he in bondage to mankind's repose.

:1235 The son, foresighted and tested in affairs,  
 Lauded his father, saying: 'O man of good judgment!  
 Since of tight-fisted times you have not toleration,  
 Keep careful account in times of amplitude!'

How well to her daughter the village dame spoke:  
 "On the day of prosperity lay up adversity's provision!  
 Keep filled that all times the waterskin and pitcher,  
 For the stream will not run constant through the village!"

With this world's things one may attain the next,  
 With gold it turns as the lion's claws.

:1240 All at one time shown not on friends your gold,  
 But be in mind of harm that comes from enemies!  
 If your hand is straitened go not before your comrades,  
 But if silver you have, come, bring it forth!  
 Though on the dust of men's feet you lay your face,  
 With an empty hand they'll give you no answer!  
 If the lord of gold gouges out devils' eyes,  
 Snaring the Jimi Sakhr by a stratagem.  
 Empty handed, turn not to those whose face is fair,  
 For silverless men are nothing worth:

:1245 No hopes are realized by empty hands,  
 But with gold you may gouge out the White Devil's eye!  
 And if upon your palm you place all you get,  
 Your palm will remain empty in time of necessity.  
 Beggars by your efforts will never grow strong,  
 But you'll become lean the while, I fear!  
 When the hinderer of good works had told this tale,  
 The generous man's veins for indignation could not rest;  
 Distraught of heart he grew at that censorious one,  
 And, roused, he said: 'O you distraught of speech!  
 :1250 The resources now at my disposal  
 Are, as my father said, my grandsire's legacy;  
 Did they not meanly keep it to themselves  
 And, dying with regret, leave it behind?  
 Did not my father's wealth fall in my hand  
 To fall, when I am gone, into my son's?  
 Yet better far to-day men should consume it  
 Than that tomorrow, after me, they bear it off as loot!'

The devotee at this was roused and said: 'Be silent!  
 No man of tongue are you, so be all ears!  
 If what I thought be true,  
 His honour I've preserved before mankind;  
 1220 While if he committed a bare-faced fraud,  
 Beware of thinking he had his fun of me!  
 To my own good my honour I've preserved  
 From the hand of such a garrulous trickster!  
 Lavish gold and silver on both bad and good,  
 The one to gain a benefit, the other to ward off evil;  
 Happy he who by frequenting the intelligent  
 Learns the manners of men of heart:  
 If intelligence you have, judgment, good-management, and prudence,  
 Sa'di's counsel you'll place respectfully in your ear,  
 1225 For mostly in this vein he holds discourse,  
 Not of eyes and curls, nor dimpled ears and moles!

TALE 2.2 *A miser's heir justifies his liberality*

One going hence a hundred-thousand *dinārs* left,  
 A prudent man of heart his heir:  
 Not like the grasping did he clasp his hand upon the gold,  
 But like the liberal opened up his hand;  
 His door was never empty of the poor,  
 And travellers abounded in his guest-house;  
 The hearts of kin and stranger both he satisfied,  
 Not, like his father, locking up his silver and his gold.  
 1230 One reproving said to him: 'O you of windlike hand!  
 Do not scatter all you have at once!  
 In the course of a year one may heap up a harvest:  
 There's no manliness to burning it all in a breath!  
 Grace, elegance, and favour endure not long:  
 Has no one told this tale to you?  
 In these last days, a zealot to his son  
 I heard saying: "Life of your father!  
 Go utterly stripped, settling your household affairs!  
 Be generous and reject this world!"

Tie no knots on beneficence' bond,  
Saying: 'Here's fraud and here's deceit, there's trickery and craft!'

A poor bargain drives the learned exegete  
When he for bread sells science and humanities:  
For how should reason or Religious Law give ruling  
That men of wisdom may give Faith for worldly things?  
1205 Yet you must take, for one possessed of wisdom  
Will gladly buy from those who cheaply sell!

TALE 21 *A devotee gladly deceived by a trickster*

One with the skill of tongues approached a man of heart,  
Saying: 'In a muddy spot I'm firmly stuck:  
Ten *dirhams* I owe to one of no account,  
Each farthing of which weighs my heart like ten maunds!  
All night my state for him's distraught,  
All day he's like a shadow on my trail.  
With mind-disturbing words he's left  
My inmost heart scratched like the street-door of a house!  
1210 You'd think that since his mother bore him God's  
Naught given him but these ten *dirhams*!  
Of Faith's Register not an *A* he's learned,  
No more he's read than the chapter on Semi-Declinables!  
Not one day has Sol stuck his head o'er the mountain  
Without that pimp striking the ringed knocker on my door;  
And hence my concern as to which generous man  
Will give me a hand, with silver, against that Stonyheart?'  
The veteran of illustrious disposition heard these words,  
And placed two solid pieces in his sleeve;  
1215 And when the gold fell into the romancer's hand,  
As gold fresh-faced, he quit that place.  
One said: 'O elder! Don't you know who that is?  
None need weep for him if he should die!  
A beggar he who saddles male lions;  
From Abū Zaid he'd take both queen and knights!'

TRALIBEZO: *God rebukes Abraham for harshness to a fire-worshipper*

- One week, I've heard, no vagabond!  
 Came to the guest-house of the friend.  
 1185: (It was his happy custom not to eat betimes,  
 Save if an indigent would come in from the road.)  
 On he went and peered to every side;  
 To the valley's limits he looked and saw  
 One in the desert, lonely, as a willow,  
 White his head and hair with age's powder.  
 Warmly, Abraham bade him a welcome;  
 By the custom of the generous, an invitation he spoke him:  
 'O apple of my eyes!  
 Dign to show a courtesy towards my bread and salt!'  
 1190: The vagabond, accepting, sprang up and stepped out boldly,  
 For well he recognized his nature (peace be upon him!).  
 Those in attendance in the friend's guest-house:  
 Seated the lowly old man with all honour;  
 Orders were given for the board to be set,  
 And all together sat on either side.  
 But when the party began with 'In God's Name...!'  
 No words from the old man reached Abraham's ear.  
 Him he addressed: 'O old man, late of days!  
 Sincerity and ardour in you I see not, as is old men's wont!  
 1195: Is there no obligation, when you eat your daily bread,  
 To mention the name of the Lord, its Provider?'  
 Retorted he: 'No course I'll take into my hand  
 That I've not heard of from the fire-adbringer!'  
 Whereat the goodly-auspiced Messenger did recognize:  
 That old man of ruined state for nothing but a *gabr*:  
 Meanly he drove him forth, seeing him as foreign  
 (For the filthy's execrable to the pure!);  
 From the Maker Majestic straightway came an angel,  
 Awesomely uttering reproof: 'O friend!  
 1200: A hundred years I've given him his daily bread and life,  
 Yet you've an aversion to him all in a moment!  
 Though he prostrates himself before a fire,  
 Why hold you back the hand of bounty?'

(Know you not how sorely I grieve to see his state?  
 Is a tree without roots ever fresh?)  
 When you see the orphan with head cast down,  
 Give not kisses to your own child's face!  
 If the orphan weeps, who'll solace him?  
 And if he waxes wroth, who'll bear his burden?  
 Beware that he should weep; for the Mighty One's Throne  
 Trembles whenever an orphan weeps!  
 1170 Mercifully wipe clean his eyes of tears' wetness,  
 Compassionately brush the dirt from his countenance;  
 If his own shade's gone from o'er his head,  
 You cherish him in yours!  
 Once I had a head for crowning—  
 When my head lay in my father's bosom:  
 If but a fly then settled on my person,  
 Many persons' hearts would quite become distraught!  
 Now, if my enemies bear me off captive,  
 If there's none of my friends would come to my support!  
 1175 Well to know the pain of children,  
 For in childhood my father was taken from o'er my head!  
 One prised a thorn from an orphan's foot:  
 Then, in a dream, a fortunate noble saw him,  
 Saying, as he stalked through Paradise gardens:  
 'What roses bloomed for me from out that thorn!'

Be not, if you can help it, of mercy bare,  
 For mercy men will bear you if you bear mercy!  
 When you've done a favour, grow not self-adoring,  
 Saying: 'I'm the chief, others are my underlings!'  
 1180 Though revolution's blade has cast them down,  
 Is not the sword of revolution still unsheathed?  
 If for your good estate you see a thousand praying,  
 Give gratitude for this grace to the Lord,  
 If that many folk have eye to you,  
 While your to no man's hand have eye!  
 Generosity! I've called (the course of captains)—  
 Rather should I have said (the manner of Holy Messengers)!

## Chapter 2 *On Beneficence*

If prudent you are, to the Idea you will incline,  
For the Idea remains when the Outward Form's no more:  
1150 And he who has not knowledge, liberality, and fear of God  
Has no idea within his outward form!  
He sleeps at ease beneath the clay,  
On whose account men easy-hearted sleep.  
Care for your own self while living, for your own  
Will be concerned with their own greed, not with a corpse!  
Would you not be distraught of heart? –  
Then drop not the distraught from your mind.  
Briskly scatter your treasure today,  
For tomorrow its key will not be in your hand!  
1155 Take along with you your own provisions:  
No compassion will come from children or wife!  
He takes the ball of fortune with him from this world,  
Who takes a portion with him to the world to come:  
In sympathy, like my own finger-tip  
None in the world will scratch my back!  
Put not all you have on the palm of your hand,  
Lest tomorrow you carry its back to your teeth.  
Strive to cover the pauper's shame,  
That God's own covering may envelope you;  
1160 Turn not portionless the stranger from your door,  
Lest you go round one day from door to door a stranger;  
A great man brings good to those in need,  
Fearing that he may come to stand in need of others;  
Look to the state of heart of those who're wounded,  
For one day you may be wounded in heart;  
Rejoice the inner-heart of those who've failed,  
Bearing in mind the day of failure;  
Being not a beggar at other men's doors,  
In gratitude, drive not beggars from your own!

1165 Upon the fatherless one's head cast a protecting shade;  
Brush off the dust from him, his thorns remove!

Say not then 'The blade-brandishing enemy's at the gates!,'  
For the enemy's confederate's already in the city.

By management make war upon the malevolent:  
Consider what is best, and cover your intent;  
Lay not your secrets before one and all,  
For many a spy I've seen sharing the drinking-cup!  
1140 When on Orientals Alexander would make war,  
They say he kept his tent-flap facing west;  
When to Zābulistān Bahman was minded,  
He noised it to the left, but himself went right!  
If others besides you know of your resolve,  
You may well weep for all your judgment and your knowledge.

Be generous, not warlike and vengeful,  
And thus you'll bring the world beneath your signet;  
If graciously and pleasantly a matter may be accomplished,  
What need for arrogance and severity?  
1145 Would you not have your heart pained sore?  
Then set loose from bonds the hearts of those in pain!  
By strong-arm only, the host's not powerful:  
Go, from the powerless seek moral-support!  
The prayers of the weak, so they be filled with hope,  
Serve better than virility's strong arm:  
Whoever begs assistance from the pauper  
Will win, though he hits out at Faridūn!



11220 That owe to prisoners lends a helping hand  
 Who has himself been prisoner, captive.  
 When a headman bows his head before your writ,  
 If you do not treat him well, another may follow suit;  
 Can you bring ten hearts to your hand clandestinely,  
 It is better far than making eight nails by a hundred roads!

Yet if the enemy's skin folk grow amicable to you,  
 Have care, and be not confident they'll practise mod'ness it:  
 Inwardly with that red of yours they'll be torn,  
 As they for their connection love recall!

11225 It looks not for sweet utterance from one of ill intent,  
 For poison may be hid in honey!  
 He carries safe his life from enemies' molestation  
 Who delegates his friends to category of enemy:  
 That rascal keeps his pearls safe in his purse  
 Whose sees as cut-purse all mankind!

As so did he rebellious against his commander,  
 Take not, if you can help it, in your service:  
 No gnat it did he knew towards his captain,  
 Not for he will know of treachery to you:  
11230 Hold him not firm to oath or pledge,  
 But cover him covertly, place a watch!  
 That tyrō's halter hang then,  
 But snap it not, for then you'll not see him again!

When the enemy's realm by want and siege  
 You've taken, surrender him to prison-mates,  
 From a prisoner, when he sinks his teeth in blood,  
 Will I think it from the unjust ruler's gullet!

When from the enemy's hand you've prised domains,  
 Bring the better order to his subjects;  
11235 So that if once more he knuckles upon the door of conflict,  
 The populace will praise his pomp for him.  
 But if to the citizens hurt you bring,  
 Trouble not shutting the city-gates in the enemy's face:

Within a tent the man who wields the sword  
 Will not be naked as a woman in the home!  
 By stealth for war must be made ready,  
 For stealthily the enemy makes his charge:  
 Caution is the practice of the alert to business;  
 Scouts are the brazen rampart of the camp!

III55 But woe to women made violent; short-handled though they be,  
 It's not wise prudent to sit secure;  
 For if both should ponder their secrets together,  
 Their hands, once short, may yet grow long:  
 While keeping one employed by wiles,  
 Remove the other from existence!  
 If to strife an enemy betakes him,  
 Spill his blood with management's sword:  
 Can strife up friendship with his enemy,  
 If he has hurt on his body may turn to a prison!  
 III60 But when in the enemy's host discord arises,  
 Their leave, your own sword in its sheath:  
 When wolves are pleased to do each other harm,  
 The sheep rest easy in their midst:  
 When an enemy with enemy is taken up,  
 Quickhearted, you may sit with friends!

When you have taken up the sword of battle,  
 Covertly keep the road of concord,  
 For many a host-breaker, cleaver of chain-caps,  
 III65 Has stealthily sought peace while outwardly deploying:  
 Seek stealthily that man's heart who's for the contest ground—  
 For the one like a ball it will fall at your feet!  
 When an enemy captain falls into your rolloth,  
 II66 Boldly you should be to kill him:  
 For the one from your side to an officer  
 Will linger captive in a neck-ring,  
 And if you kill the lacerated prisoner,  
 Your own lost prisoner you'll never see again!  
 Does the number of his wounds will make him prisoner—  
 The one who treats his prisoners with a show of force?

1085 A catamite is preferable to a sword-wielding man  
 Who on the day of turmoil, woman-wise, his head averts!  
 How well said Gurgin to his son,  
 As he bound on the brief of battle and of Faith:  
 'If, as women, you seek to flee,  
 Go not to spill the honour of men of war!  
 The knight who shows his back in war  
 Kills not himself, but men illustrious!'

Courage comes but from two companions,  
 Lighting in the ring of conflict,  
 1090 Two of one race and board and tongue,  
 Striving at the battle's heart with all their heart:  
 For one would shame to go from facing arrows,  
 His brother prisoner in the enemy's claws.  
 But when you see companions un-comradely,  
 Seize full your chance to flee the field!

Two sorts of men you'll cherish, O realm-conquering ruler!  
 One's the folk of combat, the other those of judgment;  
 They from the illustrious fortune's ball may take  
 Who cherish sage and sword-wielder both!  
 1095 When a man's not wielded pen or blade,  
 Say not alas! for him when he is dead;  
 Treat well the penman and the swordsman too,  
 But not the minstrel, for manliness comes not from women;  
 Where's manliness when enemies stand in all war's gear,  
 But you by cupbearers are bemused, and singing, and the lute!  
 Many the folk of good-estate who have sat down in play,  
 While their estate in play has left their hands!

I say not you should fear a fight by one of ill-intent:  
 Fear more his song of reconciliation!  
 1100 Many a one by day has sung the Verse of Reconciliation,  
 But led a host at nightfall on the sleeping man!  
 Mail-clad, the men-casters lay them down,  
 The pillow being but a sleeping-place for women:

How shall he in conflict's battle-line show manliness,  
His hand being empty, his case in low condition?

To battle with the enemy, send bold men!  
Send lions, no less, to do combat with tigers!  
Act by the judgment of those who know the world,  
For the old wolf has tested out the quarry;  
1070 Be not afraid of sword-wielding youths,  
But on your guard against their many-crafted elders;  
Young men, wrestling with elephants and grasping at lions,  
Of the old fox's tricks know nothing!  
Wise is the man who's seen the world,  
And tested out much hot and cold.  
Young men of worth, and fortunate,  
Twist not their heads aside from old men's words.  
If you would have your realm well-ordered,  
Give not grave matters to newly-risen youths;  
1075 Make leader of the army only one  
Who's been in many battles;  
Assign not arduous tasks to petty men,  
For anvils are not broken by the fist!  
Cherishing the people and commanding an army  
Are not as light-minded play with toys:  
If you'd not have your days all come to naught,  
Allot not tasks to those who've known them not:  
The hunting-dog his face averts not from the leopard,  
But the lion untried in battle will start from even a fox!  
1080 A lad who to the chase is reared  
Fears not to be confronted by a conflict;  
By wrestling and the hunt, by butt and ball,  
A brave man will wax bellicose;  
But one in hot-baths reared, luxuriously and soft,  
Grieves when he sees the open door of war:  
Though two men set him up upon the saddle,  
He's such as but a child may cast to earth!

When in warfare you've seen a man's back,  
Kill him, albeit the enemy in battle have killed him not:

When 'twixt the two armies one day's way  
 Remains, in that place pitch your tent:  
 1050 If foes take the field have no concern,  
 But brain them; though they be Afrāsiyāb!  
 Know you not that an army that's ridden a day  
 Has no force left in its fist?  
 Comfortably you may strike that laggard army,  
 Which, unaware, has done injustice to itself!  
 But the enemy beaten, cast down your standard,  
 For not again will his wounds knit together;  
 Ride not o'ermuch in pursuit of the routed,  
 For far you should not fare from your supporters.  
 1055 When from the turmoil's dust you see the air like fog;  
 And round about men take their javelins and their swords,  
 Then should the troops not gallop after plunder,  
 And open leave to rearward of the emperor:  
 Care of the prince will better serve those troops  
 Than fighting in the ring of conflict!

When a courageous man one time shows hardihood,  
 His rank should be advanced:  
 A second time his heart he'll set on perishing,  
 And have no dread to fight with Gog!  
 1060 Treat pleasantly your troops in days of ease,  
 That they may be of service in hard times:  
 When the soldier has no good part in provisions,  
 Why should he set his heart on death on tumult's day?  
 Now is the time to kiss your warriors' hands—  
 Not when the enemy's begun to beat his drums!  
 The regions of the realm from the palm of ill-intent  
 By an army keep safe—and the army by payment!  
 The king's is the upper hand over the foe,  
 When the army's easy-hearted, satiated:  
 1065 Consuming its own head as fee,  
 It were not fair that it endure hardship too:  
 When treasure's grudged the soldier,  
 He'll grudge to take his hand unto his sword;

But when the hand fails of every ruse,  
 It's licit to take hand to the sword.  
 If the foe asks peace, turn not your head away,  
 But if it's war he seeks, turn not aside your bridle!  
 Let him the gate of conflict close:  
 Your power and prestige will grow a thousandfold;  
 While if he to the stirrup does set the foot of war,  
 The Just One will not call you to account at Congregation Time!  
 1035 You too be for war when he seeks malice,  
 Since with the malicious kindness is error;  
 When to one of low degree graciously you speak, and pleasantly,  
 His pride and forwardness will but increase:  
 With Arabian mounts and manly men,  
 Raise dust from ill-intentioned mettle!  
 But if the foe comes forth well-managed, sensible,  
 Strive not with sharpness, wrath, severity;  
 When the enemy in impotence comes before you,  
 Further quarrel you may not seek;  
 1040 When quarter he requests, then practise generosity:  
 Forgive, yet for his guile take thought!  
 Forsake not the veteran elder's sound devising,  
 For many a matter the ancient has experienced:  
 Brass foundations can be o'erthrown  
 By youths with force, by veterans with good judgment!  
  
 Be mindful in the turmoil's heart of flight:  
 What know you to whom the victory shall go?  
 Seeing your forces go to pieces,  
 Give not alone your sweet life to the wind!  
 1045 If you're on the sidelines, endeavour to depart;  
 But if in the centre, put on the uniform of your enemy!  
 Be you a thousand, with the enemy but two-hundred—  
 At nightfall stay not in the enemy's terrain:  
 In dark of night, fifty horses emerging from concealment  
 Can rend the earth with the awe of five-hundred!  
 But when at night you'd travel highways,  
 Watch out above all for ambush points!

Who kept you constantly employed in works of good  
 And left you not, like others, idle!  
 All men are present in endeavour's field,  
 But not all bear off the ball of bounty;  
 1015 Heaven, by endeavour, you've not acquired:  
 It was God who let down to you a heavenly disposition!  
 Your heart be bright, your time well knit together!  
 Firm be your foot, your footing elevated!  
 Your life be pleasant, and aright your going!  
 Accepted your devotion, your prayer responded to!

Until a matter by management be concluded,  
 The conciliation of an enemy is better than conflict;  
 When you cannot break a foe by force,  
 You can fasten trouble's door by favour;  
 1020 Does harm from an adversary give you concern?  
 Tie his tongue with the spell of kindness!  
 Instead of spikes, spread gold before the foeman,  
 For kindness blunts sharp teeth.  
 Kiss the hand it is not meet to bite:  
 Deal with the victors by guile and self-abasement!  
 Rustam by skilful management came to bondage,  
 And Isfandiyār escaped not *his* noose.  
 The foeman can be skinned as occasion serves:  
 Conciliate him, then, as though with a friend!  
 1025 Beware of contention with one of lesser degree,  
 For from a drop I've seen come many a torrent!  
 Tie no knots in your brow if you can help it:  
 Abased though be the enemy, a friend is better;  
 His enemies are fresh, his friends all torn to pieces,  
 The man who has more enemies than friends!  
 Strike not against a force that's bigger than your own,  
 For one can't strike a lancet with the finger!  
 And if you are the more powerful to the fight,  
 Manly it is not, to do violence to the powerless.  
 1030 Be you elephant-strong or lion-clawed,  
 Peace in my view is better than war;

If you wish not to see your realm in ruin altogether,  
 Care you must for both realm and faith together.  
 Gold scatter, since the world you'll leave:  
 Having no gold, Sa'di does scatter pearls!

TALE 19 *A prudent man declines to chide a tyrant.*

They tell the tale of a spreader of duress,  
 Holding sway over a certain land:  
 Men's day in his days was as nightfall,  
 At night, for fear of him, sleep to men was denied;  
 1000 Daily good men knew calamity on his account,  
 Nightly, because of him, at prayer were the hands of the pure.  
 And so, before the ancient of that day, a company  
 Did weep and moan against the tyrant's upper-hand:  
 'O wise elder, of happy judgment!  
 Bid that youth fear God!'  
 Said he: 'The Friend's name, alas!, I dare not use,  
 For not everyone is fitted to His message!  
 When anyone you see oblique towards the Truth,  
 Good fellow!, lay not the Truth before him!  
 1005 It's vain to talk of sciences with one of low degree,  
 For seeds in sour soil will go to waste;  
 He, unaffected, will take you for an enemy;  
 Vexed in his soul, he vexes you in turn!'  
 To you I've told the truth, O Khusrau of good judgment!  
 Truth can be told before a man of God;  
 Your habit, my sovereign, is to follow truth's way,  
 And that's why the truth-telling man's heart is stout!  
 A signet has the quality, O fortunate one!,  
 That it makes its mark on wax, not on hard stone.  
 1010 No wonder if the tyrant in his soul against me  
 Is vexed - for he's the thief, and I the watchman:  
 You too are a watchman over equity and justice  
 (May God's protection watch over you!):  
 Yet, rightly considered, no recognition's due to you;  
 It's the Lord's, and likewise grace and gratitude,



Awhile at sight of men's sweet pleasure,  
 Bitter water passed along his gullet;  
 Awhile he wept at the world's disordered working:  
 'Has any seen a better life than this?  
 Folk consume honey; fowls, and lamb,  
 But my bread's surface knows not even herbs!  
 980 If equity you ask for; this is not fair—  
 That naked I should go while cats have skins!  
 How were it in this clay labour if but my foot  
 Sank into treasure unto heart's delight!  
 Perchance one day I may effect my fancy,  
 And scatter from me tribulation's dust!  
 One day, so I've heard, while the earth he was splitting,  
 Some jawbones he found, all in decay:  
 The necklace thereof disjointed in the earth,  
 All shed the pearls of teeth.  
 985 Yet counsel and mystery the tongueless mouth was speaking:  
 'O master! Reconcile yourself to indigence,  
 For is not this the mouth's state when beneath the clay,  
 Whether it's supposed to have eaten sugar, or yet the heart's blood?  
 Have no care for days' revolvings:  
 Without us will revolve full many a day!  
 The instant that this thought appeared to him  
 Care set aside its gear from out his thoughts.  
 O soul, devoid of judgment, management, and sense!  
 Haul concern's burden, but kill not yourself!  
 990 Whether a slave bears burdens on his head,  
 Or whether his head he carries to heaven's height,  
 In that moment when his state is altered  
 In death both cases leave his head!  
 Care and joyfulness do not endure; yet  
 Recompense for action and good name endure.  
 Generosity stands fast; not coronet and throne:  
 Give; that of you this may endure, O fortunate one!  
 Learn not on realm and place and retinue:  
 These have both been before, and after you will be!  
 995 The lord of fortune has care for faith,  
 For the world in any case will pass:

- 960: Neither by taking my hand will you make me rejoice,  
 Nor at taking my head will care enter my heart!  
 Though you have your way in command and in wealth,  
 While others are helpless in weakness and suffering,  
 Yet when we enter at Death's gateway,  
 Within a week we shall be equals!  
 Set not your heart on this five-day empire!  
 Burn yourself not with the smoke of men's hearts!  
 Did not those before you hoard even more,  
 And with injustice burn the world?
- 965: So live that with approval you're recalled,  
 And when you're dead none will abuse your grave!  
 Set up no precedents for evil customs,  
 Lest men say: "Cursed be he who laid this down!"  
 Although a lord of might may raise his head,  
 Does not the grave's dust put him down at last?  
 At this, in cruelty, the tight-heart-faced man ordered  
 That they remove the poor-man's tongue at base;  
 But the man who knew realities replied to this:  
 'No terror have I of what you've just said;
- 970: No care have I for tonguelessness,  
 Knowing that what's unsaid endures sure!  
 Though I bear indigence, or yet oppression,  
 What care I, so the end be good?  
 Your passing-dirge a wedding-feast will be,  
 If but your finish be fair-dayed!

TALE 18: *The indigent boxer and the skull.*

- A boxer had no luck nor livelihood;  
 No supper victuals readied, no breakfast either:  
 Under his belly's tyranny he bore clay upon his back,  
 For never by the fist can daily bread be earned.
- 975: Constantly, at fortune's distraught state,  
 His heart indulged regret; his body mourned;  
 Awhile he was at war with the world's wild wreaking,  
 Awhile his face was sour at frenzied fortune;

The nymph-aspected one he made companion, made her friend,  
 Saying: 'Who tells me such faults is a comrade of mine!'

For me, that person wills you well  
 Who tells you that thorns are in your way:  
 945 To tell one lost he's going well  
 Is utter injustice and mighty maltreatment;  
 Whenever none tells you frankly your faults,  
 In ignorance you take your faults for virtues!  
 Say not sweet-honeyed sugar's sovereign  
 To one whom scammony befits:  
 How well the druggist said one day:  
 'If you want recovery, swallow the bitter drug!'

If you would have a beneficial potion,  
 From Sa'di take the bitter drug of counsel,  
 950 Sifted through the sieve of Knowledge,  
 Mixed with elegance' honey!

TALE 17 *An honest man undismayed at losing his tongue*

I've heard that on a good poor-man's account  
 A mighty emperor grew vexed in heart:  
 By chance a truth had slipped his tongue,  
 Whereat the emperor was roused at him for his presumption.  
 To jail he sent him from the audience-chamber,  
 For the arm of high station is apt to trials of strength!  
 One of the victim's companions privily addressed him:  
 'It was not wise to speak so harsh!' He said:  
 955 'To discharge Truth's command is true obedience;  
 Jail I do not fear, for it is but a moment!  
 But even while this secret was privily spoken,  
 The tale went back to the ear of the king;  
 Who smiled, saying: 'Futile is his surmise:  
 He knows not that in this jail he shall die!'

A slave to the poor-man brought this message,  
 But he rejoined: 'O slave! Tell Khusrau:  
 Care's burden lies not sore upon my heart,  
 For the world is no more than this moment!

The gift of candy to a sufferer wreaks harm  
 Where bitter remedies will do him good;  
 The sour-faced man chastises to better purpose  
 Than comrades pleasant-natured, sweet of disposition.  
 None will speak you better counsel than this:  
 If you're intelligent, an indication will suffice you!

TALE 16 *Ma'mūn's bad breath cured by a slave-girl's frankness*

When the Caliphate's cycle came round to Ma'mūn,  
 He bought a slave-girl countenanced like the moon;  
 930 In aspect a sun, a rose-bush in body,  
 Sporting with the sage's intellect!  
 Her claws she'd buried in lovers' blood,  
 Dyeing the tips the hue of jujube;  
 On her devotee-deceiving brow the tint  
 Was like the Bow of Quzah on the sun.  
 One night of privacy, that *hūr*-born plaything  
 Would not give herself to Ma'mūn's embrace:  
 The fire of wrath took mighty hold on him,  
 And he would split her head in two like Gemini.  
 935 She spoke: 'Lo! With sharp sword my head  
 Lop off, but do not tumble me around!  
 To which he said: 'What ails your heart?  
 What quality in me's displeased you?'  
 She answered: 'Kill me, split my head in two,  
 For I am suffering from the odour of your mouth!  
 Conflict's arrow and oppression's sword  
 Kill instantly; but breath by breath, the odour of the mouth!  
 The captain of good-fortune, when he heard these words,  
 Was swiftly roused and suffered sore;  
 940 All night he thought thereon, not sleeping,  
 Next day he spoke to prudent men,  
 Knowers of nature from every land:  
 To each he spoke on every point.  
 Then, though his heart was grieved at her,  
 A remedy he took, and grew sweet-smelling like a bud;

When you do injustice, hold no expectation  
 That your name be current for good in the realm!  
 And if such words you now find hard,  
 No longer do that which bears hard!  
 Recourse you have to turn back from oppression,  
 Not killing those without recourse or sin!  
 910 Take my few days remaining,  
 Take a couple more of sweet-spent living!  
 Ill-fortuned; the tyrant will not endure,  
 But curses on him will endure, firm-established!  
 Good counsel's yours if you'll but hear;  
 And if you'll hear not, you'll regret it!  
 How shall a king be praised because  
 Men praise him in the audience-chamber?  
 What use applause upon a whole assembly,  
 When one old crone mouths oaths behind her spinning-wheel?  
 915 Thus spoke he, with the sword above his head,  
 Making his soul a shield before doom's arrows:  
 Have you not seen that when a knife is at its head  
 The pen's tongue flows more easily?  
 The emperor grew sober from his bout of negligence;  
 A blessed angel whispered in his ear:  
 'Withhold from this old man the hand of retribution,  
 For you'll but get one victim among millions!  
 A while his head remained within his neck band,  
 Then wide he cast his sleeves in pardon;  
 920 With his own hands he took the fetters from him,  
 Kissing his head, embracing him;  
 Greatness he gave him, and power to command:  
 Bounty was the fruit of his hope's branch.  
 This tale's been told to all the world:  
 The lucky one will follow those who're straight.  
 Good-nature you'll not learn from men of intellect  
 As well as from the carping ignoramus;  
 Those who chant praise are no aids of yours,  
 The blamers are your friends:  
 925 From an enemy hear your character, for the friend  
 Views kindly all that you produce.

The catamite who does injustice to himself:  
 Is better than one doing evil to others!  
 The king heard this all, and nothing said;  
 His horse he tethered and, head on saddle-clot, laid him down.  
 890 All night in wakefulness he counted stars,  
 Sleep took him not away for care and melancholy;  
 But when he heard the cry of the early-morning fowl,  
 His night's distress he clear forgot:  
 His knights, at the gallop the whole night long,  
 At early morning recognized his horse's trail;  
 Upon that open space they saw the emperor a horse,  
 And all as one that host on foot did run,  
 Placing their heads in service on the earth:  
 (Which from the surging of the troops became a sea).  
 895 One to the king spoke, from among his long-time friends,  
 His chamberlain by night, by day his boon-companion:  
 'What refreshment last night did your subjects lay before you,  
 When for us neither eye nor ear did rest?  
 The emperor could not bring himself to tell  
 Of what foul filth had been his lot;  
 But gently brought his head close to the other,  
 And spoke low and secret in his ear:  
 'No one brought me so much as a fowl's leg,  
 But donkey trappings went beyond all measure.'  
 900 The great ones sat them down and called for feasting,  
 Of their consuming they made an entertainment.  
 As merriment's clamour entered his mind,  
 He was reminded of last night's husband-in-law,  
 He ordered him sought and tightly bound,  
 And meanly cast at the foot of his throne,  
 Then black-heart unsheathed his sharp sword-blade:  
 The helpless man, seeing no way of escape,  
 Raised the head of hopelessness and said:  
 'On the grave's night no one should sleep at home!  
 905 Not I have told you alone, O prince!  
 That your luck's inverted; your fortune bad:  
 Why have you waxed wroth with me alone?  
 I told you first; but all mankind will follow!

In this land, ease and pleasant times  
 Man's eye has never seen, nor will it see  
 870 Unless this black-recorded, unserene one  
 To hell shall carry the curses at his back!  
 To which the son rejoined: 'The way is long and hard;  
 On foot I cannot go, good-fortuned one!  
 Think out a way, devise a counsel,  
 For your counsel's clearer than my own!  
 The father said: 'If my advice you'll heed,  
 You should lift up a mighty stone,  
 And strike it once or twice upon that noble ass  
 To gall his head and legs and flanks:  
 875 Doubtless that low-worthed one of foul faith  
 Will have no use for sore-backed donkeys!  
 Do like the Prophet Khidr, who wrecked a ship  
 And therefrom stayed the cruel tyrant's hand –  
 He who a single year gained ships at sea,  
 But years on end a foul name!  
 Fie on the realm and empire he directs!  
 Foulness remain on him till Resurrection Day!  
 The son, when he heard these words from his father,  
 Withdrew not his head from his command's writ;  
 880 With a stone he belaboured the helpless ass,  
 Till it lost limb's use, grew lame of leg.  
 The father then bade him go his way  
 And take whatever road he must,  
 Whereat the son set out behind the caravan,  
 Uttering all the oaths he knew!  
 On his side, the father, his face to the threshold,  
 Prayers uttered: 'Lord! By the prayer-mat of the just!  
 Give me sufficient grace of days  
 That this ill-starred tyrant's ruin be accomplished,  
 885 For if I see not his destruction,  
 In the grave's night my eye will not sleep in the dust!  
 If the burdened woman bears a still-born foetus,  
 That's better than a man-child, devil-like;  
 A woman's better far than a hurtful man,  
 A dog than people-afflicting people;

Thus, such dominion will know no decline,  
 But move from realm to realm!  
 What loss from his death if but pious he be,  
 For he is ruler both here and hereafter?  
 When one has treasure, authority, and troops,  
 World-rule, magnificence, fulfilled desire, and pleasure,  
 855 If his be good and seemly conduct,  
 Pleasure is ever made ready for him.  
 But if to the poor man he practises violence,  
 Even his few days here will be all tumult!  
 Since Pharaoh would not renounce corruption,  
 Only to the grave's edge did he wield kingship!'

TALE I 5 *A Ghūrid tyrant reformed by a courageous peasant.*

I've heard that of the kings of Ghūr  
 One there was who donkeys seized by force:  
 Such donkeys, heavy-laden, fodderless,  
 Would perish (poor wretches!) by twos per day.  
 860 When fortune favours the ignoble man,  
 It lays a load on the tight-hearted poor!  
 His own roof high, a self-regarder  
 Casts piss and filth on roofs beneath!  
 I've heard that once, on hunting bent,  
 The unjust prince went forth;  
 Swiftly he galloped, pursuing a quarry;  
 Night took him, all touch with retinue lost;  
 Alone, he knew not course or road,  
 But night, unsought, to a village did cast him.  
 865 An old man dwelling in that village  
 (One of those ancient elders, knowing men)  
 Was saying to his son: 'O one of joyful portion!  
 Take not your ass to town the morn,  
 For that illiberal man, of inverse fortune  
 (In whose throne's stead I see a coffin!),  
 His loins has girt to the demon's command:  
 Cries at his tyranny to heaven's vault rise!



- 835 As Alp-Arslān to the Soul-Bestower gave his soul,  
 His son put on the crown of kingship;  
 To the earth they consigned him from the crown-chamber;  
 The target now no place for sitting!  
 Thus spake a prudent madman;  
 Seeing his son next day a horse:  
 'Bravo the topsy-turvy cycle and dominion!  
 The father's gone, the son's foot's in the stirrup;  
 So goes fate's revolution:  
 Swiftly moving, fickle and unstable!
- 840 When one of long-days brings his era to a head,  
 He of youthful fortune lifts his head from the crib!  
 Set not on the world your heart, for it's a stranger;  
 Like a minstrel in a new house every day:  
 Pleasure's unseemly with a sweet heart:  
 Who has a new spouse every morn!  
 Do good this year; while the village is yours;  
 For next year another will be the headman!

TALE 4: *A wise man justifies his blessings on Kai-Qubād.*

- A sage invoked blessing on Kai-Qubād;  
 Saying: 'Be there in your kingship no decline!'
- 845 At which the great one umbrage took with him:  
 'A wise one does not speak absurdly, O marvel!  
 Whoever; pray, in throne and dominion suffered no decline?  
 Absurdity, but ill becomes a learned man:  
 To whom remains the hope eternal to remain?  
 Have you seen any who remained eternally?  
 Then spoke the prudent erudite:  
 'A wise man speaks not words of ill-acceptance;  
 I sought not for him a life for ever;  
 But sought aid for him to do good;
- 850 For if he be pious and pure in his course,  
 Knowing the way, but heeding counsel,  
 On the day when he pries his heart loose from this realm:  
 He'll set up his pavilion in another!

TABLE 13 *Amyslic mocks at Qizil-Arslan's fortress*

Qizil-Arslan possessed a stout fortress,  
 Lifting its neck to Alvand:  
 No concern for any, no need for aught,  
 The way thither as brides' curls twisting:  
 820 As stare it lay upon a lawn  
 As egg in cerulean dish.  
 Now, I've heard that a man of blessed presence  
 Approached this prince by distant paths:  
 One recognizing realities, who'd seen the world,  
 Skilful, a wanderer on all horizons:  
 A great man, ready-tongued and practical;  
 A wise man, eloquent and learned.  
 Qizil said: 'In all your wanderings,  
 Saw you another such stronghold as this?'  
 825 At which he smiled and said: "This fortress is a pleasant spot,  
 Yet strong I do not deem it!  
 Did not before you stiff-necked ones possess it,  
 Staying some instants and then relinquishing it?  
 Will not other princes take it after you,  
 Consuming the fruit of your hope's tree?  
 Remember the cycle of your father's dominion,  
 And free your heart from the bonds of concern:  
 Fate so in a corner did set him  
 As even over a farthing to leave him no control!  
 830 When a man loses hope of all things,  
 He's left hope alone in the goodness of God;  
 To the prudent man the world is contemptible,  
 For ever and anon it is someone else's place.  
 Thus spake a crazed one in Persian lands  
 To Kistrà: 'O heir to Jam's dominion!  
 If dominion had remained to Jam, and fortune,  
 How would crown and throne have come your way?  
 Even should you of Korah's treasure lay hold,  
 The only fruit left you is what you bestow!'

He takes hence the ball of fortune  
Who has been bound to mankind's ease;  
That which men took away with them had value,  
Not what they here amassed and left!

I've heard of a splendid prince in Egypt,  
At whose days Fate did urge its forces;  
805 Beauty left his heart-lighting cheek,  
Pale like the sun he grew, when short of days.  
The learned bit the hand of failure,  
Seeing in medicine no remedy for death:  
All thrones and dominions are subject to decline,  
Save the dominion of the Undeclining Overlord!  
As near to night his life's day drew,  
They heard him say beneath his breath:  
'No mighty one like me was there in Egypt,  
810 But since the end is thus, 'twas all for naught!  
The world I garnered, but its fruit I ate not;  
And, even as the helpless, I leave it all behind!'  
The man of well-regarded judgment, bestowing and consuming,  
Gathers up the world in his wake;  
Strive for this, that with you it may abidingly endure;  
For all that after you endures is fear and regret.  
The master on his soul-fusing mattress  
Draws one hand back and puts the other forth:  
In that instant's breath he shows you by his hand  
(Terror having tied his tongue from talking)  
815 That liberally, generously, one hand you should put forth,  
But draw the other back from tyranny and greed!  
Now, while things are in your hands, dig out a thorn:  
How, later, shall you bring your hand forth from the shroud?  
Moon and Pleiades and Sun will blaze for many a day  
Ere you can raise your head from the pillow of the grave!

You who never once forgave mankind -  
 How shall you see ease from fortune?  
 785 First for your errors you must seek pardon,  
 And then ask the pious elder for prayers!  
 How shall his prayers give you a hand,  
 When the prayers of the oppressed are at your heels?  
 Hearing these words, the Persian prince  
 Took sore offence in rage and shame;  
 But after his annoyance he said within his heart:  
 'Why be annoyed, for what the poor man said is true?'  
 He ordered that whoever was in fetters,  
 By his orders, should be quickly freed.  
 790 Then the man of experience, performing two *rak'as* of prayer,  
 Raised to the Just Judge the hands of supplication,  
 Saying: 'O You Erector of the skies on high!  
 In war You took him: now leave him in peace!'  
 The saint in this same manner held his hands to prayer,  
 And suddenly the emperor raised his head and sprang upon his feet:  
 For joy, you'd say, he was about to fly,  
 Like a peacock seeing no thread on his leg;  
 He ordered that his treasury of jewels  
 Be scattered at the poor man's feet, and gold upon his head!  
 795 But truth for vanity must not be hid,  
 And so he shook of all that stuff his skirt quite free, and said:  
 'Take up your former threads no more,  
 Lest once again "the thread" should raise its head!  
 When once you've fallen guard your footing,  
 That it once more should not slip from its place!'  
 Listen to Sa'di, for these words are right:  
 Not all who've fallen once have risen again!  
  
 The world, my son, 's no property for ever:  
 Hope not for good-faith from the universe!  
 800 Did not there go, morn and eventide, upon the winds  
 The throne of Solomon (upon whom peace!)?  
 Yet see you not how finally he went upon the wind  
 (Happy the one who went in knowledge and justice!)?

Come, sleep not carelessly, for slumber's  
 Forbidden to the eyes of a people's chief!  
 Share your subjects' griefs, I urge upon you,  
 Go in fear of Fate's highhandedness!  
 Advice that's empty of ulterior purpose  
 Is like a bitter medicine to ward off sickness.

TALE 1 2 *A holy man cures a ruler of sickness, physical and spiritual*

770 Of a certain king they tell a tale,  
 That the 'sickness of the thread' had made him like a spindle!  
 Weakness of body had so cast him down  
 That he would harbour envy of his subjects:  
 For however renowned a king upon the chess-board,  
 When weakness befalls him he's less than a pawn!  
 A companion kissed the ground before the king,  
 Saying: 'May my lord's dominion be eternal!  
 There is in this city a blessed-breathed man,  
 Like whom are few in holiness;  
 775 Never did he go an unright road,  
 Clear is his heart, his prayer answered;  
 None before him have brought their concerns  
 But their goal was achieved in an instant's breath.  
 Invoke him to invoke a blessing on your state,  
 That mercy may come down from Heaven onto earth!'  
 Thereupon the king ordered his senior retainers  
 To summon the elder of blessed footsteps:  
 They went and spoke; and the poor man came,  
 An honoured body in a paltry robe!  
 780 'Make a prayer!' said the king, 'O prudent one!  
 For I like a needle am fettered by "the thread."  
 On hearing which words, the bent-backed elder  
 Sharply raised a harsh-sounding cry,  
 Saying: 'God Himself is kind to the just man;  
 Look to the forgiving and giving of God!  
 How shall my prayer profit you,  
 When needy prisoners lie in pit and fetter?

Retorted he: 'I weep at Fate,  
 For I have helpless infants four;  
 750 But at the grace of God Immaculate I laugh,  
 Going as victim, not oppressor, to my grave!  
 'O famous prince!' Ḥajjāj's son addressed him,  
 'From such a Ṣūfī man for once restrain your hand!  
 For unto him a band of people look, and lean upon him:  
 No prudence here to kill a whole band at one stroke!  
 Practise magnanimity, forgive and be generous,  
 Of his little infants mindful be!  
 I've heard he would not hear, and shed his blood  
 (Yet who can escape from the Just One's decree?).  
 755 A great man, thinking thereon, slept that night,  
 And dreaming of the victim, questioned him. He said:  
 'A mere moment he inflicted the penalty on me,  
 But his punishment till Resurrection Day endures!  
 When the oppressed one sleeps not, fear his sigh!  
 Fear his heart's smoke in the morning!  
 Fear you not that the inwardly pure, one night,  
 Will cry at his liver's burning 'O my Lord!'  
 Did not Iblīs do evil and see no good?  
 Pure fruit comes not from filthy seed!  
 760 Tear no man's veil in time of conflict,  
 For your shame too's behind a veil!  
 Shout not harshly against the lion-men,  
 When you cannot worst babies in fist-fight!

A certain one was giving counsel to his son  
 (Observe the wise-man's counsel):  
 'Show no injustice to little ones, my son,  
 Lest one day a bigger one should set upon you!  
 Fear you not, wolfling of little wisdom,  
 That one day a tiger will tear you to pieces?  
 765 When small I was given to violence and bullying,  
 The hearts of my juniors were troubled for me;  
 Then I too one fist of the violent did swallow –  
 And never again to the slight showed violence!'

He who thought evil to others saw naught but evil now;  
 Falling, he saw none more helpless than himself;  
 All night he slept not for crying aloud and moaning,  
 Till one smashed a stone down on him, saying:  
 'You never answered any cry for help,  
 You who today are asking for a helper!  
 735 Every unmanly seed you sowed:  
 See now what fruit you must be picking!  
 Who on your lacerated heart will put a plaster,  
 When hearts still grieve at lacerations made by you?  
 Pits in our path you were always digging:  
 At length you were bound to fall into a pit!  
 Two sorts dig pits for men of all conditions,  
 One of goodly temper, the other vile of name:  
 One to refresh the thirsty man's gullet,  
 The other for mankind to fall in – to the neck!  
 740 If evil you do, look not unto good,  
 For the tamarisk never bears grapes for fruit;  
 I think not, my friend sowing barley in autumn,  
 That you will lift wheat at harvest-time!  
 Cultivate the *zaqqūm*-tree with never such devotion,  
 But think not ever to eat fruit thereof;  
 Oleander-wood will not produce a fruit of ripe dates;  
 As the seed you sow, so look unto the fruit!

TALE I I *An honest man unjustly slain by Ḥajjāj ibn Yūsuf*

The tale they tell of a certain good man,  
 That he showed scant respect to Ḥajjāj-i Yūsuf:  
 745 The latter looked sharply at his tribunal-officer,  
 Saying: 'Throw down an execution-mat and shed his blood!  
 (When no argument's left one bent on injustice,  
 He puckers up his face to pick a quarrel!)  
 The man of God, he laughed and wept,  
 At which the stony-hearted, ill-advised one wondered;  
 Seeing him laughing and weeping anon,  
 He asked: 'What is this laughter and weeping?'

Saying: 'I had the glory of supreme command,  
 I wore upon my head the cap of greatness;  
 Heaven came to my aid, Victory with me conspired:  
 With the strong-arm of Fortune I took Iraq,  
 And had conceived desire to swallow down Kirman,  
 When all at once the worms my head did swallow!  
 From prudence' ear dig inattention's wadding,  
 That counsels from the dead may reach your ear!

- 720 No evil comes to people who do good:  
 None practises evil and has good befall him;  
 The inciter to evil himself to evil will come,  
 Like the Scorpion declining with its House!  
 If benefit to men's no part of your nature,  
 Such a gem is one with flinty stone:  
 Nay, wrongly said, O friend of worthy disposition! –  
 For benefit there is in iron and stone and copper:  
 Such a man is better dead for shame,  
 When stone has virtue over him!
- 725 Not every son of man is better than the beasts  
 (The beasts are better than an evil human):  
 Better than the beasts is Man possessed of wisdom,  
 Not Man who falls on men as does a beast!  
 When Man knows only how to eat and sleep,  
 What virtue has he over cattle?  
 When a mounted man, his fortune inverse, proceeds off course,  
 The man who goes afoot will win the stakes before him.  
 No one sowed a grain of goodness  
 But he reaped thereof the harvest of his heart's desire:
- 730 Never in my life have I heard  
 That good itself did offer to an evil man!

TALE 10 *The downfall of an unjust official*

Into a pit had fallen a high-ranking officer,  
 In terror of whom a male lion turned to female!



He said: 'An ill thing this man does.  
 Not to me, but to himself!  
 The counsel's to the point, if you'll but listen:  
 Don't overthrow the weak with a mighty shoulder,  
 700 For, thanks to the Just Judge, a prince will be tomorrow  
 That beggar who's not worth a barleycorn to you!  
 If you wish tomorrow to bear a lofty rank,  
 Make not the humble one your enemy:  
 For when this authority from you departs,  
 That beggar will seize your skirt by force!  
 Clench not your fist, withhold it from the impotent,  
 For if they throw you down, you'll suffer shame:  
 Foul in free men's eyes it is  
 To fall at the hands of the fallen!  
 705 Great men, clear-hearted and of good fortune,  
 Have carried crown and throne away by sapience:  
 Go not awry in the trail of the straight ones,  
 And if you would be straight, hear Sa'di!

Say not 'No place is greater than the Sultanate!,'  
 For no dominion's safer than a pauper's;  
 Light-burdened men go lightlier;  
 Such is the truth: let men of heart hear it!  
 The empty-handed man of one loaf has the trouble,  
 The guardian of the world that of a whole world's measure;  
 710 If the beggar gets his bread for supper,  
 He sleeps as sweetly as Syria's Sultan.  
 Grief and joy alike come to an end:  
 In death, both from the head depart.  
 Equally for him on whose head they placed a crown,  
 And for him on whose neck taxes fell:  
 Be he a head-exalter unto Saturn,  
 Or a cramped-fisted one in gaol:  
 When Fate's mounts gallop over both their heads,  
 They cannot then be told apart!  
 715 I've heard that once by Tigris stream  
 A skull addressed a devotee,

Assiduous in the care of high and low,  
 Giving praise to the Deity at morn and eventide:  
 680 Through that realm Korah boldly might go,  
 For the emperor was just and the poor had their fill:  
 On no heart, in his days, there struck  
 A thorn – nor even pressed the petal of a rose;  
 In strengthening his realm he overtopped all heads,  
 And chiefs abased their heads before his writ.  
 The other, though, sought but to increase throne and crown,  
 And increased taxes on the yeomanry  
 (I say not that he wished the poor man ill;  
 In truth, he was his own worst enemy!):  
 685 He coveted the goods of merchant-men,  
 And shed calamity on helpless souls;  
 In hope of more, he neither gave nor used.  
 The wise will recognize he did not well,  
 For as fast as he gathered that gold by guile  
 His army in weakness went to pieces.  
 When the merchants heard the news  
 That there was tyranny in that clumsy one's domain,  
 They cut from thence all purchase and vending;  
 Cultivation stopped; the populace was consumed!  
 690 When fortune turned its head from being friends with him,  
 Nothing could stop the enemy from gaining the upper hand;  
 The wrath of heaven dug up his root, his fruit,  
 The enemy horses' hooves dug up his lands!  
 In whom should he seek trust when he his pledge had broken?  
 From whom should he ask tax, the yeoman fled?  
 What good should that unhappy one desire  
 In wake of whom fly maledictions?  
 Inverted was his fate from outset of creation,  
 So he did not what good men bade him do!  
 695 (What said the good ones to that man of good?  
 'Do thou enjoy: the unjust man enjoyeth not!')  
 Wrong was his surmise, remiss his devising,  
 For what he sought by tyranny in justice lay!  
 One, on a bough perched, was cutting at its base;  
 The lord of the garden looked up and beheld.

If you wish not they curse you when you're gone,  
Be good, that none speaks ill of you!

TALE 9 *The royal brothers, one just and one tyrannical*

I've heard that in a marchland to the west;  
Two brothers there were of one father:  
Commanders, proud and elephant-bodied,  
Fair-faced and wise and sword-wielding.  
665 The father, finding them both fearsome men,  
Finding them seekers of skirmish and conflict,  
Proceeded to divide that land in two portions,  
And gave each son a share thereof:  
To the end that they bridle not one at another,  
Nor draw the sword of hate in discord!  
Thereafter the father numbered his days,  
And resigned sweet life to the Life-Creator;  
Fate snapped for him the cable of hope,  
And Death held down his hand from action.  
670 That realm to the two princes was well-assured,  
Treasure and troops being without limit or tally.  
As each saw his own best interest,  
So each a course adopted:  
One for Justice, a good name to bear away;  
One for Tyranny, to gather possessions.  
The one made charity his way in life,  
Giving money and caring for the poor:  
He built, gave bread, and looked to the army,  
Prepared for the poor at evening a shelter:  
675 His treasuries he emptied, the army he kept at full strength -  
And all in such wise that from men, at time of pleasure,  
A shout of joy would rise like thunder:  
Just like Shiraz in Bū Bakr-i Sa'd's day!  
(A sovereign, wise, of fortunate estate:  
May the bough of his hope be fruitful!)  
But hear the tale! That name-seeking hero  
Was of well-regarded footstep and happy disposition,

Emperors' hearts become bearers of loads  
 When they see a thorn-bearing ass in the mud!  
 645 If any be in the a bode of felicity,  
 One jot of Sa'di's utterance suffices him;  
 This will suit you if you'll hear it:  
 'If you sow thorns you'll not reap jasmine!'

Do you hear of the Persians' Khusraus  
 Who practised oppression against their subjects?  
 That grandeur, that kingship do not endure:  
 Nor endures that tyranny over one single peasant!  
 See the error committed by the tyrant:  
 650 The world endures, but he and his tyrannies have gone!  
 Blessed, on Congregation Day, the just-dealing body  
 That has its station in the shadow of the Throne!  
 To a people whom God holds in goodly esteem,  
 He gives a Khusrau just and judicious;  
 But when He wills a world to ruin,  
 He places dominion in a tyrant's grasp;  
 Good men think on circumspection before Him,  
 For the wrath of God is the unjust man!  
 Know greatness is from Him, and acknowledge His favour,  
 For the grace of the ungrateful declines:  
 655 But give thanks for such empire and possessions,  
 And possessions and empire you'll gain, undeclining!  
 If you practise cruelty in your rule as king,  
 You'll ply after kingship the beggar's trade!  
 Sweet sleep's forbidden to the emperor,  
 When the weak man bears a load for the mighty.  
 Oppress not the common man by one mustard-seed,  
 For the ruler's a shepherd, the commons his flock:  
 If they should see strife and injustice from him,  
 No shepherd is he: cry 'Wolf'! from him!  
 660 To a bad end he's come and bad thoughts he's had -  
 The one who traded hard with his subjects:  
 Harshly, remissly, he passes thus away,  
 But an evil name remains to him for years!

Though another may perish from having nothing,  
 You have: what fear has the duck of a tempest?  
 The learned man, incensed, upon me looked  
 As a sage looks at an idiot,  
 Saying: 'My friend, though a man be safe on shore,  
 He will not rest while friends are drowned!  
 630 I am not pale of face from indigence,  
 But indigent men's grief has made my face pale!  
 No prudent man desires to see laceration,  
 Whether on another's members or his own!  
 I myself, to be sure, am one of the sound,  
 But when I see laceration my body shivers!  
 May that sound man's pleasure troubled be  
 Who's slack beside the man infirm!  
 When I see a wretched dervish eating nothing,  
 The morsel on my palate turns to poison, torment:  
 635 When a man's friends lie in prison,  
 How shall there be left him pleasure in the garden?'

TALE 8 *The selfish man and the Baghdad fire*

One night the smoke of men a fire ignited,  
 I've heard Baghdad was half burnt-down!  
 One 'mid that dust and smoke gave thanks  
 That to his store no harm had come.  
 One worldly-wise said: 'You flighty fool!  
 Do you then care for self alone?  
 Do you approve a city consumed by fire,  
 While to one side stands your own abode?'  
 640 Who but a stone-heart will tighten his bowels,  
 Seeing men bind a stone on their belly?  
 How shall the rich man eat his morsel,  
 When he sees the poor man swallowing blood?  
 Call not the grief-comforter sound  
 When, like one grieving, he writhes from sorrow!  
 The tender-hearted, when his friends reach the inn,  
 Still sleeps not for laggards left behind;

610 The burgess who wakes at the beat of the drum,  
 What knows he how the watchman's night has passed?  
 The caravaner bears his own burden's worry,  
 Not for the torn-backed donkey burns his heart!  
 Granted you be not one of the fallen,  
 Why, seeing one fallen, do you stand?  
 Anent this to you a story I will tell,  
 For it were slack to pass this matter over.

TALE 7 *A noble man suffers with the victims of a famine*

Such a dearth one year befell in Damascus  
 That friends forgot their affection;  
 615 So stingy did heaven grow to earth  
 That neither crop nor palm did wet their lips;  
 Ancient springs ran dry,  
 No water was left save that from orphans' eyes;  
 Naught was it but the widow-woman's 'Ah!'  
 Whenever smoke-plume from a vent-hole rose.  
 The trees unprovisioned I saw, like a dervish,  
 Strong-armed men slack and sorely at a loss;  
 No green on the mountain, the orchard was branchless;  
 Locusts had consumed the garden, and men the locusts!  
 620 In such state came to me a friend,  
 On his bones a skin of him remaining –  
 Though he had in authority been strongly-circumstanced,  
 Possessing station, gold, and property.  
 I said to him: 'O friend, of pure temper!  
 What misery's befallen you? Say!'  
 At me he thundered: 'Where's your mind?  
 It's wrong to ask a question when you know the answer!  
 See you not that hardship has gone to extremes,  
 And distress has attained the ultimate limit?  
 625 'No rain comes from the sky,  
 Nor does the plaintive smoke rise up on high!'  
 To him I said: 'But what's *your* fear?  
 Poison kills only where the antidote is lacking!

From your existence comes distress of men,  
 And men's distress I like not!  
 You're an enemy to him with whom I'm friendly,  
 I think you not to be a friend of mine:  
 595 Why, vainly, should *I* take you for a friend,  
 Knowing God takes you for an enemy?  
 Kiss not my hand in friendly style;  
 Go, take my friends to friend!  
 They may have Theophile's hide:  
 The friend's enemy will never be his friend!  
 I wonder how the stony-hearted sleep,  
 On whose account mankind sleeps tight at heart!'

Great one! Do no violence to those less than you,  
 For not of one stamp does the world remain;  
 600 Twist not the claw of the infirm man,  
 For if he gain the upper hand you'll come to naught!  
 The foeman, one should not belittle,  
 For I've seen huge mountains made of tiny stones:  
 Have you not seen how, when ants forgather,  
 They produce agitation in warlike lions?  
 No ant are you, but a hair - and that's less still:  
 But, multiplied, it's firmer than a chain!  
 Dislodge not, I've told you, any man's foot,  
 Lest, if you lose your footing, you be at a loss.  
 605 Friends with hearts collected are better than treasure;  
 An empty treasury is better than men in toil.  
 Think no man's business at your feet:  
 Oft it may befall at his feet you fall!

Bear, infirm one!, with the powerful,  
 For one day you'll be more powerful than he!  
 Agitate the brawler with your loftiness of mind,  
 For better highmindedness' arm than violence' hand.  
 Tell the oppressed man's sad lips to smile,  
 For the oppressor's teeth will be torn out!

TALE 6 *The hermit Theophilus and the tyrant*

- 575 A wise man in Outer Syria  
 Took from the world his abode in a cavern's nook;  
 Through his forbearance in that dark-placed nook,  
 His foot sank in the treasure of contentment.  
 I've heard his name was Theophile,  
 Angel-mannered within a human skin.  
 Great men at his door their heads would bow,  
 For his head came not forth at others' doors.  
 (The clean-gambling gnostic desires  
 By beggary to clear himself of greed:
- 580 Since hourly his soul says 'Give!,'  
 From village to village, abased, he drives it round!)  
 On that border where this prudent elder was,  
 The march-lord was a tyrant;  
 Every helpless man he came upon,  
 As though with claws, his paws he twisted:  
 A world-burner, pitiless, wantonly slaying,  
 A whole world's face sour at the bitterness of him.  
 Some left such tyranny and shame,  
 Carrying his evil name throughout the lands;
- 585 Some stayed on, wretched, lacerated,  
 Venting their imprecations covertly.  
 (Where tyranny's hand grows lengthy,  
 You'll not see men's lips wide in smiles!)  
 From time to time he came to see the elder,  
 But not a glance Theophile gave him.  
 One time the king addressed him: 'O auspicious one!  
 Turn not your face from me in loathing, harshly,  
 You know, to you I purpose friendship:  
 Why have you enmity for me?
- 590 Grant I were not the Marshal of the Realm,  
 Yet have I no less honour than a *darvish*!  
 I say not, show me preference to any;  
 Be with me as with every man!  
 The prudent and devout man heard these words,  
 Then said, incensed: 'O king! have sense!



But now the enemy of evil race has gained the upper hand,  
 Twisting the wrist of my manhood and striving.  
 What shall I devise, what remedy apply,  
 For my soul within me's fretted by care?  
 He answered: 'Brother, consume your own care,  
 For life is best- and most-part gone!  
 While you remain, this dignity suffices you:  
 Once gone, the world is someone else's place.  
 560 Let him be prudent, wisdom let him lack:  
 His care consume not, for he'll consume his own!  
 To hold the world's not worth the toil,  
 To take it by the sword and let it go;  
 Relax not in this five-day dwelling,  
 Prepare with thought your plans to go!  
 Whom know you, of the Persians' Khusraus,  
 From Faridūn's days, Zohak's and Jam's,  
 Unto whose throne and rule came no decline?  
 Alone remains the rule of God Almighty!  
 565 To whom remains the hope forever to remain,  
 When you see no one remaining forever?  
 Silver and gold may remain a man's, treasure and resources:  
 A little after his time, and they're made away with;  
 But the man whose good deeds current remain  
 Ever and anon gains mercy for his spirit.  
 When of a great man the good name remains,  
 With the men of heart you may say "*He remains!*"  
 Come, cultivate liberality's tree,  
 If you would hope to eat its fruits!  
 570 Practise liberality, for tomorrow, when Court is held,  
 Stations will be given in accord with beneficence:  
 He whose footstep's foremost in endeavour  
 Has greater station at the Court of Truth;  
 The one in rear, all furtive and ashamed,  
 Fears the reward of work not-done!  
 Leave him to gnash his teeth upon his hand's back:  
 So hot an oven, and no loaf came of it!  
 At grain-lifting time you'll know right well  
 That it was sluggard not to sow the seed!'

In the reign of the ruler, enlightened of breath,  
No one sees other trouble waking.

TALE 4 *Takla deterred from abdication*

In reports of the bygone emperors, it's told  
That when Takla ascended the throne of Zangī,  
None in his age did suffer from another:  
Priority was his, even if for this alone!  
Thus, once, he said to a man of heart:  
'Without a yield, my life has reached its end.  
545 In devotion's niche I now will sit,  
To retrieve these few days that are left!  
Since pass position, realm, and throne,  
Only the pauper takes empire from the world!  
When the wise-one, breath-enlightened, heard,  
Sharply he flew up, saying: 'Takla! enough!  
Your "way" is simply to serve men,  
It's not in rosaries, prayer-mats, and cassocks!  
Remain upon your throne of rulership,  
In pure conduct practise poverty!  
550 In truth and sincerity gird your loins,  
Bind your tongue from vanity and pretence!  
Footsteps are needed on the "way," not breath alone,  
For breath has no footing without footsteps.  
The great ones, possessing purity's coin,  
Wore such a habit under their tunic!'

TALE 5 *The Emperor of Rūm enjoined to endure his burdens*

I've heard that Rūm's ruler wept,  
Saying to a good and learned man:  
'No achievement's left me by the enemy's hand,  
Nothing's left me but this fort and city!  
555 Much have I striven that my son  
Should be the people's captain after me;

The stone he ordered sold for silver,  
 Having compassion on stranger and orphan.  
 In one week he despoiled its cash-value,  
 Giving to the poor, the wretched, and the needy.  
 525 Then the chiders fell upon him,  
 Saying: 'Its like you will not get again!  
 I've heard he said, a rain of tears  
 Coursing down his cheeks like wax:  
 'Adornment ill becomes a prince  
 When impotence troubles the heart of the citizen;  
 A ring without a stone becomes me well,  
 But there's nothing becoming in a grieving people's heart!  
 Happy the one who chooses men and women's comfort  
 Before his own adorning:  
 530 The virtue-cherishers have not desired  
 Their own joy at the cost of others' sorrow!

'If upon the throne the king sleeps well,  
 I think not the poor sleep easily;  
 But if he till late the night enlivens,  
 Men sleep reposefully, and even soothed.  
 Praise God! This right course and road  
 Are the Atabeg's, Abū Bakr ibn Sa'd:  
 Of mischief in Pārs no other sign  
 Is seen than the moonlike ones' forms!

535 Pleasantly a quintrain caught my ear,  
 As it was chanted at last night's party:  
 'I was at ease with life last night,  
 When that moon-faced one was in my embrace;  
 When I saw her, her head bemused with sleep,  
 To her I said: "O you, before whom the cypress is low,  
 From sweet sleep wash awhile your narciss-eye,  
 Smile like the rose-bush, as the nightingale speak!  
 Why slumber you, O mischief of the age?  
 Come, bring the wine of ruby sweet!"  
 540 She looked resentfully from sleep and said:  
 "Call you me mischief, yet bid me not to slumber?!"

It's not the dog that tore the caravan-rider's skirt,  
 But the ignorant peasant who reared the dog!  
 Boldly, O Sa'dī, you've taken to speaking:  
 Once the sword's in your hand, press on to victory!  
 Say what you know, for uttered truth is best:  
 You're no bribe-taker, no giver of blandishments!  
 510 Conceive desire, and wipe your register of wisdom:  
 Break with desire, and tell all you know!

In Iraq, one overweening came to hear  
 That a wretched man would say beneath his portico:  
 'Since you yourself are hopeful of a Gateway,  
 Realize the hope of the gateway-squatters!  
 If you wish not to have your heart in pain,  
 Lift up from bondage the hearts of the pained ones!  
 The mind's distress of one seeking justice  
 Will cast out the emperor from his realm.  
 515 You, sleeping coolly in the *haram* at noontide,  
 Will tell the stranger outside to burn in the heat!  
 God is the one to exact that person's justice,  
 For He can demand justice from emperors.'

TALE 3 *'Umar ibn 'Abd al-'Azīz sacrifices a jewel to help the starving*

A leading figure among the men of discernment  
 Tells of Ibn 'Abd al-'Azīz  
 That he had a stone set in a ring,  
 One to confound a jeweller for value;  
 At night, you'd have called it the world-lighting globe,  
 By day a pearl in brightness.  
 520 By fate a year of drought befell,  
 Men's full-mooned countenances all turned to crescents.  
 Seeing in men no ease or strength,  
 He judged it not manly himself to be at rest  
 (When a person sees poison in mankind's palate,  
 How shall sweet-water pass his gullet?):

Running towards him a herdsman came.  
 To himself said Darius of blessed faith:  
 490 'Perchance here's an enemy come to battle:  
 I'll fasten him from afar with a poplar arrow!  
 The royal bow he readied with the string,  
 Purposing to annihilate forthwith his existence;  
 When the man said: 'O Lord of Iran and Tūr!  
 Far from your fortune be the evil eye!  
 I am the one who cares for the emperor's horses,  
 Being in this pasture on service.'  
 The king's absent heart returned to its place;  
 He smiled, saying: 'O you of faulty judgment!  
 495 A blessed seraph came to your support,  
 Or I had brought the bowstring to my ear!  
 The warden of the meadow smiled and said:  
 'Good counsel should not be withheld from a benefactor:  
 It's neither laudable provision nor good judgment  
 When the emperor knows not enemy from friend!  
 It is in high station a condition of living  
 That you should know who each inferior is.  
 You've seen me many times in audience,  
 And asked me of the horses and the grazing;  
 500 Now, when I come before you once again in love,  
 You recognize me not from one of ill-intent!  
 I, O renowned prince!, am able  
 To bring forth one horse from a hundred thousand!  
 My herdsmanship's in reason and good judgment:  
 You too, then, keep your eye upon your flock!  
 To that throne and realm disorder brings grief,  
 Where the emperor's devising is less than the shepherd's.'

How shall you hear the justice-seeker's plaint,  
 When the canopy of your bedchamber's high as Saturn?  
 505 So sleep that lamentations reach your ear  
 If a justice-seeker raises a cry!  
 Who moans over the oppressor that lives in your time?  
 Every tyranny that he commits is yours!

The militia that is not content with the prince  
 Will not keep watch on the borders of the realm.  
 When the foe makes away with the countryman's donkey,  
 For what does the king consume tribute and tithe?  
 475 The adversary's taken his donkey, the ruler his taxes:  
 What luck is left to such a throne and crown?  
 A tree, your subjects are: husband them,  
 And fruit you'll eat to the heart's content of friends!  
 Don't dig them up ruthlessly, root and blossom:  
 Only an ignoramus does violence to himself!  
 There's nothing manly in force towards the fallen:  
 From ants even mean fowl can take away grain.  
 Those persons may youth and fortune enjoy,  
 Who press not harshly on their underlings:  
 480 If but one underling comes to grief,  
 Beware of his lamentation before God!

When territory can be taken by gentle means,  
 Shed not blood by your strivings in conflict:  
 By your manhood! All earth's rule  
 Is not worth one blood-drop's trickling to earth!  
 I've heard that Jamshid of blessed constitution  
 Wrote thus upon a stone above a wellspring:  
 'At this spring many like us have drawn breath,  
 Then gone on as they closed their eyes:  
 485 We've taken the world in manliness and force,  
 But carried it not with us into the tomb!'

When you have mastery of your enemy,  
 Ill-treat him not, for his is sorrow and to spare!  
 A living foe who's broken to your skirt-hem  
 Is better than one whose blood lies on your neck!

TALE 2 *Darius and his herdsman*

I've heard that Darius of blessed kin  
 Lost touch with his party on a hunting-day.

For he to a fortress flees aloft,  
And harm results to a sinless land around.

Consider the condition of the jail's inmates,  
For it's possible a sinless one's among them!

When in your realm a merchant dies,  
A base thing it is to touch his property,  
For later, when lamenting they weep over him,  
Relatives and kin will relate to each other  
460 How a poor wretch died in a foreign clime,  
While a tyrant took the goods that he left.  
Think on that babe without a father,  
And beware of the sighs from his pain-stricken heart!  
Many's the fair-name of fifty years' standing  
That one foul name has trampled down;  
Those whose actions are approved, their names eternal,  
Never usurped the general wealth.  
Let him be emperor, supreme far and wide;  
Yet, seizing a rich man's wealth he's a beggar!  
465 The liberal man would die from being empty-handed:  
Not he would fill his belly at a poor man's expense!

I've heard that a ruler most just  
Owned a tunic made of lining-cloth.  
One said to him: 'O Khusrau of happy day!  
Have made a tunic of Chinese brocade.'  
Said he: 'This much gives covering and comfort;  
Beyond this lie ornament and decoration!  
Not to this end do I take taxes,  
That I should titivate myself, my throne, my crown!  
470 If I like women don a robe,  
How shall I repulse the foe in manliness?  
I too have a hundredfold cravings and fancies,  
But the treasury is not for me alone:  
The vaults are kept full for the sake of the army,  
Not for the sake of bedecking and preening!'

Of them I see not one in this our age,  
 Save that it be Bū Bakr-i Sa'd, and him alone!  
 A heavenly tree, O emperor!, are you,  
 Casting a year's-length shadow!  
 440 Expectation was, of my star's good-luck,  
 That it might cast above my head the Phoenix' wing;  
 Then Prudence spoke: 'The Phoenix bestows no fortune;  
 If it's advancement you wish, come into this shade!'  
 O God! In mercy have You looked down,  
 Spreading this shade above mankind!  
 I am a supplicant for this fortune, servant-wise:  
 O God! Do You maintain this shade in place!

The right course, before execution, is arrest,  
 For a slain man's head cannot be refastened!  
 445 The lord of authority, judgment, and grandeur  
 Is not upset by the clamour of men;  
 But the head filled with delusion and devoid of forbearance  
 Should be forbidden kingship's crown.  
 I do not say (merely) 'Stand fast when making war,'  
 But 'Maintain reason when waxing wroth!'  
 He who has reason shows forbearance:  
 He's not reasonable whom wrath subdues.  
 When wrath rushes forth its army from ambush,  
 No equity remains, no fear of God, no faith;  
 450 Never under heaven have I seen such a demon,  
 One from whom so many angels flee.

Not drinking water according to the Law is a fault,  
 But if you shed blood by *fatvā* it is permissible:  
 When the Law gives a *fatvā* for someone's destruction,  
 Be sure to have no dread of killing him!  
 But if you know of persons in his kin,  
 Them forgive, and bring them ease:  
 The sin is the oppressive man's.  
 What penalty pertains to wretched wife and child?  
 455 Your body has power, and weighty's your army,  
 Yet urge not into the enemy's clime;



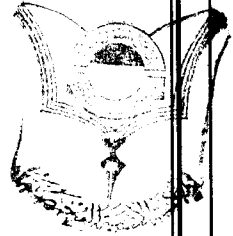
Of youth my store has passed away.  
 My life has gone in sport and play;  
 420 From sight of them, therefore, I cannot rest,  
 For they hold capital of beauty and adornment!  
 Mine too was just such rose-hued countenance,  
 Crystal was my frame in fairness;  
 But at this extremity I needs must spin a shroud  
 For my hair's like cotton, my body a spindle!  
 Mine too were such night-coloured locks,  
 The tunic taut upon my breast in slenderness.  
 Two ranks of pearls held station in my mouth,  
 Standing like a wall of silver bricks:  
 425 Now look upon me at the time of speech –  
 One by one they've fallen, like a rampart in decay.  
 Why should I not look in regret upon these two,  
 Remembering my wasted life?  
 Those darling days have gone from me,  
 And this day too will reach a sudden end!  
 When the wise man threaded this pearl of sense,  
 Thus saying what cannot be better said,  
 The emperor looked upon the Pillars of the State:  
 'Ask not for better utterance and sense than this!  
 430 Well may that person look on beauty's witness  
 Who is able to ask pardon with such testimony!  
 If I with intelligence had not proceeded cautiously,  
 Injury had I done him on the word of a foeman!  
 Taking your hand, quick-tempered, to your sword  
 Brings to the teeth the backhand of regret:  
 Beware of hearing an interested party's words,  
 For if you act upon them you will be sorry!  
 To him of good-name, he magnified station, ennoblement, wealth;  
 To the speaker of evil, he increased rebuke.  
 435 By his knowing counsellor's disposing,  
 His name for goodness passed throughout the land;  
 In justice and liberality he ruled for years,  
 And when he went a good-name stayed behind.  
 Such emperors, cherishing the Faith,  
 Carrying off fortune's ball with the strong arm of Faith –

400 A fir-tree in stature, a *hūr* to see,  
 Light gleaming from his countenance like the sun.  
 He went up and said: "Can this be you?!  
 Is it not rather an angel, so fair?!  
 You, whose face is thus fair as the moon,  
 Why are you, in the world, a bed-time tale for ugliness?  
 Why has the artist in the emperor's portico  
 Made you morose-faced, ugly and corrupt?"  
 Hearing which words, the demon of inverse fortune  
 Plaintively brought forth a cry and a howl,  
 405 Saying "O man of fair fortune! This is not my form,  
 But the pen is in the foeman's palm!  
 Their root from Paradise I overturned,  
 Now in vengeance they depict me ugly!" –  
 In like manner, then, I have a fair name, but  
 The malicious with good reason speaks not fair:  
 The vizier by my position suffering dishonour,  
 For parasangs one should flee from his guile!  
 But of the emperor's wrath I have no care,  
 For the innocent is bold in utterance:  
 410 When the watchman makes arrests, he alone is troubled  
 Whose scale is deficient in weight!  
 Since straight my nib rises from the pen,  
 What trouble's mine for quibblers?  
 The king, in bafflement at his utterance,  
 Threw out the hands of sovereignty,  
 Saying: 'By trickery and skilful talk, the criminal  
 May not escape the crime that's his!  
 Even had I not heard it from your foe,  
 Did I not see you, after all, with my own eyes?  
 415 How of all this company of men at court,  
 You have a glance for them alone?'  
 Smiling, the man of eloquence then said:  
 'These words are true: the truth should not be hid!  
 But there's a nice point here, if you will hear me out  
 (May your authority be current, your empire powerful!):  
 Do you not see the poor-man, ill-equipped,  
 Look with regret upon the wealthy?

If you with a vision embolden the eye,  
Like one with dropsy you'll not drink your fill of the Tigris!  
The king's suspicions were confirmed,  
And for fury he was minded to wax wroth against him;  
But, acting in fair management and perfect judgment,  
He gently said to him: 'O man of good-name!  
I took you for a prudent man  
And made you privy to the secrets of the realm;  
385 I supposed you clever, and a man of sense,  
Not recognizing you as perverse and displeasing!  
Yet is your situation not so loftily positioned:  
The sin was of my committing, the fault's not yours;  
For, nurturing one of bad stock, it stands to reason  
He deems treachery allowable within my home!  
That man who knew much raised his head,  
And thus spoke to the skilful Khusrau:  
'Since of crime my skirt is clean,  
I dread not the filth of the malevolent man!  
390 Never did such thought pass through my mind,  
I know not who has said what never befell me.'  
The emperor replied: 'What I have said to you  
Your foes will say to your face.  
Thus I was told by the old vizier:  
You too, then, tell what you know, and do your best!  
Smiling, the man put his hand on his lip:  
'Whatever comes from him, it is no wonder!  
When the envious man sees me in his place,  
Why should he bring up aught but ill of me?  
395 I knew him for an enemy from the very time when  
The emperor placed him under my hand!  
Since the ruler gives me preference before him,  
Can he not realize that the enemy's at my heels?  
Not till the resurrection will he take me for a friend,  
Seeing that in my grandeur lies his own abasement!  
Touching which, a proper tale I'll tell to you,  
Granted that you will listen to your servant:  
I know not where I've seen, but in a book,  
That someone in his dream saw the Devil;

Shall I forget the emperor's bounty,  
 That seeing corruption, I should hold my tongue?  
 One may not swiftly speak upon conjecture,  
 I told you not till certainty was mine:  
 One of my retainers lent an ear  
 While this man held in his embrace the bondman.  
 365 Thus I have spoken; now's for the king to judge,  
 Since I have made the test, do you likewise!  
 In still less lovely guise did he expatiate  
 (Unto the evil man be no fair day!):  
 When the malicious man lays hold of petty detraction,  
 He sears with fire the hearts of the great;  
 A man with petty scraps a fire can light,  
 And then an ancient tree burn down.  
 This tale so inflamed the king  
 That he boiled over like a cauldron;  
 370 Rage reached out for the dervish's blood;  
 But calm held out restraining hands,  
 'There's nothing manly in killing one's own creature,  
 Ill-treatment is a poor thing after justice.  
 Harass not him you have yourself created;  
 Since he holds his lot of you, pelt him not with arrows!  
 You shouldn't nurture him with favour,  
 If you intend to drink his blood unjustly.  
 Until you were certain of his virtues,  
 He did not become your associate in royalty's portico:  
 375 Now, until you are certain of his sin,  
 Purpose him no harm on what an enemy says!  
 The king kept this secret hidden in his heart,  
 For he had heard the saying of the wise:  
 'O prudent one! The heart's the secret's prison:  
 Once uttered, to chains it will not return!  
 Covertly he looked into that man's doings,  
 And a defect he saw in the sensible man's judgment;  
 For suddenly he looked towards one slave,  
 Whereat the *pari*-minded one smiled all unseen:  
 380 Two persons with soul and mind in unison  
 Are tale-tellers even when silent:

All cavillers' tongues he locked up,  
 For no evil tittle proceeded from his hand.  
 When the envious man no grain of treason saw,  
 'Twas naught to his purpose, and he tossed like wheat.  
 345 From this clear heart the realm took radiance;  
 A new grief took the old vizier:  
 In that wise man he saw no breach,  
 Through which he might attack him:  
 The trustworthy man's a bowl, the malicious an ant;  
 The one cannot breach the other by force.  
 Now, the king had two sun-visaged slave-boys,  
 Girt and ready to serve, unceasingly:  
 Two pure of countenance, like *hūr* or *pari*,  
 Quit, as sun and moon, of any third!  
 350 Two forms of which, you'd say, there's not one more.  
 Their like displayed in looking-glass alone!  
 The speech of the sweet-spoken sage  
 Took root in both those box-trees;  
 Seeing how good his attributes and character,  
 They conceived a passion and a love of his nature.  
 A human inclination likewise affected him,  
 Though not the inclination of short-sighted men to evil!  
 If you'd have your worth remain high,  
 Set not your heart, my master, on smooth-faced ones!  
 355 And even though no hidden purpose be concerned,  
 Take care lest it do damage to your gravity!  
 Of well-being he would have been apprised,  
 Had he looked closely at their faces.  
 The vizier, getting wind of this little matter,  
 Laid the tale foully before the ruler,  
 Saying: 'This one (I know not what he's called or who he is!)  
 Will not live seemly in this realm.  
 Who've travelled much live carelessly,  
 Not by realm and empire nurtured, they!  
 360 I've heard he's after slaves,  
 A treachery-approver, passion-worshipper.  
 It is not fit that such a corrupt and impudent fellow  
 Should bring an evil name into the emperor's portico;



None saw I for drink heavy-headed,  
But evil haunts I did see, doing badly!  
325 A mighty ornament is such a rule upon that king  
Who in no man's vexation grows acquiescent!  
Thus he spoke, shedding the hem of pearls,  
At which discourse the prince threw wide his sleeves.  
He found acceptable the man's fine words,  
And calling him closer, showed him honour;  
Gold he gave him, and pearls, as a gift of welcome,  
Then questioned him on stock and birth- and home-land.  
He told what was asked of the tale of his past,  
Surpassing other persons in proximity;  
330 The king debated with himself the while,  
Should he entrust him with the ministry's authority?  
Gradually, withal, so that the company assembled  
Should not laugh at the weakness of his judgment;  
First, with intelligence he should be tested,  
And then his rank increased to match his merit:  
He carries loads of grief's oppression on his heart,  
Who does things unexperimented.  
When the judge with reflection engrosses the register,  
He's not embarrassed by the turban-wearers;  
335 Look while you still have the notch in the thumbstall,  
Not when you've let fly from your hand!  
One like Joseph, in probity and discrimination,  
Needs a year still to wax mighty;  
Until days a-many shall have passed,  
One cannot plumb the depths of any man.  
Every aspect of his character he uncovered;  
Wise and pure of faith, the man was:  
Of goodly conduct, he beheld him, and of clearest reasoning,  
One word-weighting and knowing the worth of men;  
340 In judgment he viewed him among the great and eminent, nay more!  
He installed him a bove his own first minister.  
Such wisdom and knowledge he brought to bear  
That no heart took hurt at his command or prohibition;  
He brought a whole realm beneath his rescript,  
That pain to no being came on his account;

And if counsel and fetters do not meet the case,  
 A rotten tree is he; take up his root!  
 If you wax wroth for someone's sin,  
 Reflect long on his punishment:  
 It's easy to break a Badakhshān ruby,  
 But broken, it cannot be joined again.

TALE I *A darvish becomes vizier and is vilified by his predecessor*

310 From Oman Sea there came a man,  
 Much travelled by ocean and desert;  
 Arabs he'd seen, and Turks, Persians, and Byzantines,  
 From every race his pure soul had learned its science;  
 World-wandered, wisdom he'd amassed:  
 Travelled, he'd learned sociability.  
 Strong in shape like a solid tree he was,  
 But sorely lacking for leaves' provision:  
 Two-hundred patches he'd sewn upon each other,  
 Of tinder-rag, and he himself a-burning in the midst.  
 315 He came to a city from the ocean-shore.  
 A great man was prince in that locality,  
 Having a nature anxious for good-name,  
 Holding the head of helplessness at the poor man's feet.  
 Straightway the servants of this ruler bathed  
 His head and body from the highway's dust;  
 And when he laid his head on the king's threshold,  
 Invoking blessings, he laid his hands upon his head.  
 Then entered he the portico of royalty,  
 Saying 'Young be your luck, and great your fortune!'  
 320 Said the emperor: 'Whence have you come?  
 What has brought you before us?  
 What have you seen in this realm of fair and foul?  
 Say, you of good-name and fair temper possessed!'  
 He spoke: 'O Lord of earth's face!  
 God be your aid and fortune your companion!  
 No stage I travelled in this kingdom,  
 Where I saw a heart harassed for molestation;

For the clerk, the pedestal of office  
 May fall, but he'll not cut hope's cable.  
 290 To his subordinates, the Just Emperor  
 Paternally waxes wroth, as a father to a son:  
 Now he beats him till he's wracked with pain,  
 Anon from his eyes he wipes away the tears.  
 Yet if you're soft the foe grows bold:  
 You but wax wroth: they'll have enough of you!  
 Severity and softness together are to be preferred,  
 As the phlebotomist, who's surgeon and salver both.  
 Be generous, good-natured, and forgiving:  
 As God to you, so be you to your servants!  
 295 None entered the world to stay,  
 Save him of whom a good name has stayed on;  
 He died not, after whom there stay in place  
 Bridge and fountain, inn and hostel;  
 Whoever leaves no memorial after him,  
 The tree of his existence has borne no fruit;  
 And if he's gone and left no traces of his good,  
 'Praise be!' should not be intoned now he's dead!

If you wish to have your name eternal,  
 Hide not the good-name of great men!  
 300 Recite, after your own days, the same text  
 As you've seen following earlier rulers' days;  
 The same desire and name and joy were theirs,  
 But finally they went, leaving all behind:  
 One took a good name out of the world,  
 One's evil ways remained after him eternally.

Not with the ear of acquiescence hear any's injury,  
 But if it be uttered, proceed to examine it.  
 Grant the sinner forgetfulness' excuse;  
 When quarter's asked, give quarter!  
 305 If a sinner comes in sanctuary,  
 There's no call to kill for the first sin;  
 But once spoken to and counsel not heeded,  
 Give him a dressing-down with jail and fetters!



Whenever a servant of yours grows old,  
 Forget not the claim of his years to support:  
 If to serve, decrepitude has locked his hand,  
 Yet you a hand still have for generosity.

I've heard that Shāpūr drew a sigh  
 When Khusrau through his stipend drew a pen;  
 275 When destitution ruined his condition,  
 This tale he indited to the emperor:  
 'Since on you my youth I've spent,  
 Drive me not forth in the time of old-age!'

In bestowing office, recognize the well-endowed man,  
 For the penniless has no terror of authority;  
 When the penniless man bows his neck,  
 Nothing further he'll bring forth, save clamour.  
 When the spendthrift loses all grasp of his charge,  
 280 Over him an intendant must be appointed;  
 And if he too reaches with him accord of mind,  
 Deprive of office both treasurer and intendant!  
 A God-fearer is wanted to discharge a trust:  
 Trust not the trustee who fears only you!  
 A trustee is wanted, fearful of the Just One,  
 Not fearing loss of ministry, rebuke, and destruction.  
 Shake it out, count it up, and sit back easy:  
 You won't see one in a hundred you can trust!  
 Two of a kind, of long association, wielding one pen,  
 Should not be sent to one place together;  
 285 For all you know, they'll join hands in support,  
 One being the thief and the other covering up!  
 When thieves each other fear and dread,  
 The caravan passes safely between them.

Having dismissed a man from high position,  
 After a while pardon him his fault:  
 To realize the hopeful man's desire  
 Is better than breaking a thousand bonds of captivity.

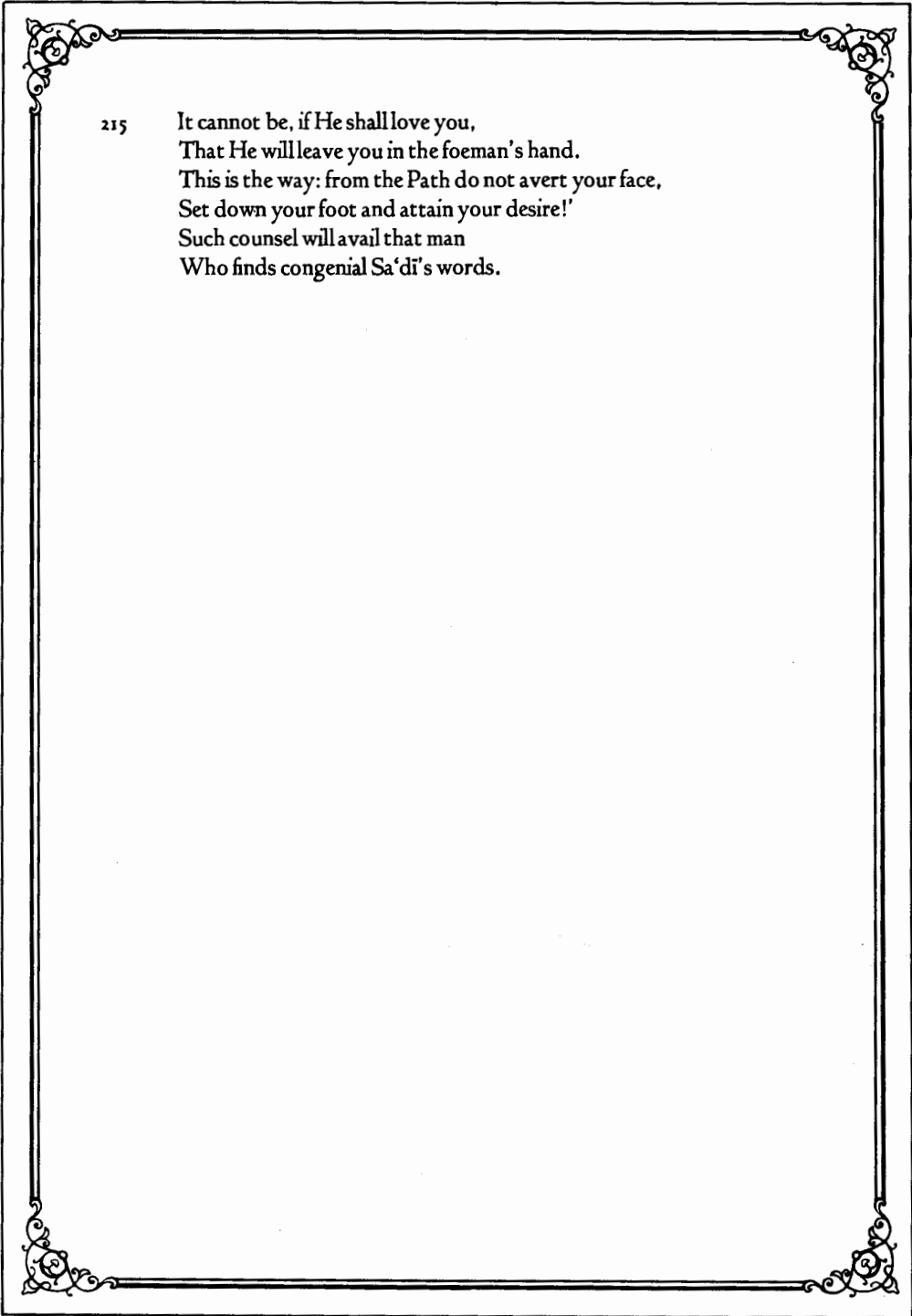
Requite not the afflicter with a drubbing:  
 His roots must be pulled up from the very base.  
 Give no respite to an injury-loving agent,  
 For his skin must be stripped while he's fat!  
 255 The wolf's head must be severed at the outset,  
 Not when he's torn men's sheep to pieces.  
 How well said that merchant, captive,  
 As the thieves surrounded him with arrows:  
 'When manliness is shown by highwaymen,  
 Military men or a pack of women - what difference?'  
 The emperor who harms the merchant  
 Has shut bounty's door on citizen and soldier alike;  
 How should the prudent again go there,  
 Hearing alarm of evil practices?  
 260 Fair name and fair acceptance both you need:  
 Treat fair, then, merchant and envoy both!  
 Great men cherish the traveller with very soul,  
 That he may carry a fair name to all the world.  
 Soon to ruin that realm comes  
 Whence mind-afflicted comes the stranger;  
 Be with the stranger well-acquainted, the itinerant's friend,  
 For the itinerant is a hawker of fair name;  
 Treat fair the guest, the traveller hold dear,  
 And be alert likewise against their harm!  
 265 To have a care of the foreigner is only fair,  
 For there may be an enemy in the livery of a friend.  
 When a stranger's head is full of mischief,  
 Ill-treat him not, but put him out your realm;  
 Better you wax not wroth against him,  
 For his own evil nature's a foe at his neck.  
 But if his birth- and home-land Persian be,  
 Send him not to Şan'ā', Slavonia, or Byzantium;  
 Yet even there respite him not the shortest spell:  
 Calamity should not be set in office over others!  
 270 Lest it be said: Confound that land  
 From which such people forth do come!  
 Increase the standing of your intimates,  
 For perfidy will never come from one you've cherished.

235 From tyranny derive ruination and ill-repute;  
 The foresighted one will plumb these words.  
 Unjustly, the people may not be slain,  
 For they are authority's asylum and support;  
 For your own sake, care for the yeoman,  
 For the happy labourer does more work!  
 It is not manly to do evil to one  
 From whom you have received much good.

I've heard that Khusrau said to Shirūya,  
 As sleep befell his eyes that used to see:  
 240 So be that all you purpose  
 Envisages the people's welfare.  
 Turn your head never from Justice and Good Judgment,  
 That men turn not their footsteps from your hand!  
 The people from the unjust one flee,  
 Making his ugly name a byword in the world;  
 Not long it is before his own foundation  
 He uproots, who laid a bad foundation.  
 The ruination wreaked by a sword-wielding foe  
 Is not so dire as the smoke from wives' and children's hearts;  
 245 The lamp lit by a woman widowed  
 You will often have seen to burn a city.  
 Who is more favoured throughout all the world  
 Than he who justly lived in all his sovereignty?  
 When his turn comes to leave the world,  
 Prayers of compassion will be uttered above his dust:  
 Since men pass on, both good and bad,  
 Is it not better that your name in good be spoken?  
 Appointed over the people the man who fears God,  
 For the abstinent man is the builder of the realm.  
 250 But that one intends you evil, a drinker of men's blood,  
 Who seeks your advantage in ill-treating men;  
 A blunder, is authority in the hands of those  
 For whose hands' sake men's hands go up to God!  
 Who cherishes the good-doer will never see evil:  
 Cherish evil, and you're your own soul's foe!

## Chapter I *On Justice, Management, and Good Judgment*

I've heard that, while he yielded up his soul,  
Thus spoke to Hurmuz, Nūshīrwān:  
Be a guardian of the poor man's mind,  
Lie not in the bonds of your own ease!  
220 No one in your land is easy,  
When your own ease is all you seek;  
No wise man will approve the case  
Where the shepherd sleeps and the wolf's among the sheep.  
Go! Keep watch upon the poor and needy,  
For by virtue of the people the emperor holds his crown.  
The people are like a root, the ruler is the tree;  
The tree, my son, from the root draws its strength.  
So far as you are able, hurt not the hearts of men;  
If you do, you but tear up your own roots!  
225 Do you need a highway, straight?  
The road of the devout is that of Hope and Fear;  
Nature, this becomes to a man in prudence:  
In hope of good and fear of evil;  
If in a prince these both you find,  
You find a solid footing for his clime and realm:  
For indulgence he brings to the hopeful,  
In hope that the Maker will be indulgent;  
He does not look with favour on any persons' harm,  
Fearing that harm may come to his realm.  
230 But if this temper be not in his composition,  
In that land there's no hope of rest.  
If you are hobbled, practise resignation;  
But if galloping at will, then make your own way!  
Look not for amplitude in that march and land,  
Where you see the people distressed by the emperor.  
Fear the bold and proud ones,  
But fear also the one who fears not the Just One!  
Only in dreams will he see a land prosper,  
Who ruins the hearts of the land's inhabitants:



215 It cannot be, if He shall love you,  
That He will leave you in the foeman's hand.  
This is the way: from the Path do not avert your face,  
Set down your foot and attain your desire!  
Such counsel will avail that man  
Who finds congenial Sa'di's words.

What need to place the nine footstools of Heaven  
 Under the feet of Qizil Arslān?  
 Bid not that he should put the foot of glory on the heavens,  
 But the face of candour in the dust!  
 In obedience, place your countenance upon the threshold,  
 For this is to set out along the Road of the Truthful:  
 If servant you are, place your head upon this doorway,  
 And doff the cap of lordship from your head!  
 200 At the court of the Commander, the Illustrious,  
 Make moan as does a poor man before a rich!  
 Making your obeisance, wear no raiment of royalty:  
 Like a true dervish send up your cry!  
 'O Nourisher! You alone are wealthy,  
 You are powerful, the nurturer of the poor!  
 Neither realm-lord nor commander am I,  
 But one of this court's beggars.  
 Give me power over benefit and good,  
 For, otherwise, what benefit will come from me to any?'  
 205 Nightly implore and like a dervish burn,  
 Albeit you play the king by day!  
 Loin-girt, the proud stand at your door:  
 Your head the while on the threshold of devotion.  
 Happy the servants with a lord and master!  
 Happy the Lord whose servant does his duty!  
 They relate, in tales of the great ones of the Faith,  
 Those who recognize reality in Certainty itself,  
 That a man-of-heart mounted upon a panther,  
 Which easily he rode, a serpent in his hand.  
 210 One said to him: 'O man of God's road!  
 Show me the way along this road you have travelled!  
 What did you do to tame a ravenous beast,  
 To place your name upon the signet of felicity?'  
 He said: 'If panther and serpent submit to me,  
 Or even elephant and vulture, be not amazed!  
 You, too, turn not your neck from the Just One's judgment,  
 That none from your own judgment his neck shall turn!  
 When the ruler adheres to the Just One's command,  
 God is his Preserver and Support;

O happy fortune, when the Mother of Fate  
 Nourishes at her bosom such a child!  
 With generous hand he took away the waters of the sea,  
 In eminence he took away the Pleiades' position.  
 180 How wide the eye of fortune looks upon you,  
 Chieftain of neck-lifting princes!  
 The shell you see full of pearl-grains  
 Has not the value of a solitary pearl:  
 You are that close-hid, solitary pearl,  
 Adornment of the royal mansion!  
 Keep him, O Lord!, in your own eye;  
 Prevent the evil eye from harming him!  
 O God! Throughout the world make him renowned;  
 Make him held dear by helping him obey!  
 185 Hold him steadfast in justice and God-fearing,  
 Realize his aim in this world and the next!  
 May he never know sorrow from an unworthy foe,  
 May his heart from anxiety take no harm!  
 A heavenly tree gives fruit like you:  
 A name-seeking son and a name-owning father.  
 Consider good a stranger to that house  
 Which evil would to this one!  
 How excellent are Faith and Knowledge, Equity and Justice!  
 How excellent rule and empire – may they endure!

190 God's liberalities are not contained by any scale:  
 What service can the tongue of thanks perform?  
 O God! This emperor who loves the poor,  
 In whose protecting shadow lies men's ease, –  
 Keep him established over Man for many a year,  
 Keep his heart live by helping him obey!  
 Keep fruitful for him the Tree of Hope,  
 Green of head while white-bearded with mercy!  
 Yet Sa'dī, walk not in extravagance' road:  
 If you have sincerity, bring it forth and come!  
 195 You are the one who knows the stage-post, the emperor's a wayfarer:  
 You the utterer of truth, Khusrau a heeder of realities!

If Sa'di's to do justice to them all,  
 Perhaps he will compose another register;  
 But I am at a loss to thank such generosity,  
 Let me rather spread the hands of invocation!  
 May the world be to your liking, and heaven your support!  
 May the World-Creator be your Guardian!  
 Your lofty star the universe illumine!  
 Decline consume the stars of all your foes!  
 165 No sorrow shall you have from fortune's turning,  
 From care no dust shall lie upon your heart!  
 (For one sorrow on the mind of princes  
 Distracts a whole world's mind.)  
 Your heart and land be whole and flourishing!  
 Disruption from your empire be remote!  
 Sound be your body ever, like your faith!  
 But feeble, like his schemes, the ill-intentioned man's heart!  
 Inwardly, may you be happy with God's strengthening,  
 May your heart and faith and clime be flourishing!  
 170 May the World-Creator have mercy upon you!  
 All else that I say's idle tales and empty wind.  
 This much suffices you from the Maker, the Glorious:  
 That you be ever more assisted to do good.  
 Not from the world in pain went Sa'd-i Zangi,  
 For thereby he made illustrious a successor like you!  
 No wonder such a branch from root so sound,  
 Its soul at topmost summit, its body in the dust!  
 O God! On that illustrious dust,  
 Of your goodness, rain down a shower of mercy!  
 175 If there's remained a likeness and memorial of Sa'd-i Zangi.  
 May heaven be the aid of Sa'd-i Bū Bakr!

EULOGY OF SA'D IBN ABĪ BAKR IBN SA'D

Youth of youthful fortune, bright of mind,  
 Young in power, in contriving old!  
 Most wise, with lofty aspiration,  
 Stout of arm, prudent in heart!



Let a subject prostrate fall: what's up with that?  
 The prostrate ruler is a man of God.  
 Not secretly proceeds his fair mention,  
 For generosity's report goes round the world.  
 Such a one, wise and of illustrious race,  
 The world cannot recall since world it's been;  
 145 In his days no distress you see,  
 Save lamentation of injustice from a sharp-clawed one;  
 None ever saw such usage, order, and prescription,  
 Not Farīdūn saw this – with all his majesty!  
 For this his stand is strong before Almighty God:  
 That weak men's hands are strengthened by his standing.  
 Such a protecting shade he's spread above the world,  
 That no Zāl knows anxiety on any Rustam's score.  
 At all times, men of time's brutality  
 Make moan, and of heaven's revolution:  
 150 But in your justice' days, O Prince!  
 No one complains of fortune;  
 In your reign I behold mankind's repose,  
 After your time, I know not to what end mankind will come.  
 Not the least felicitous outcome of your fortune  
 Is that Sa'di's date lies in your days;  
 For while moon and sun endure in the sky,  
 This register will contain your everlasting record.  
 If other kings lay up good-name,  
 From those who've gone before, they learn their course;  
 155 But you, in your own reign's course,  
 Have taken lead of former princes.  
 Alexander, with a wall of brass and stone,  
 Blocked off Gog's road throughout the world:  
 Your rampart's gold against the Gog of heathendom,  
 Not brass like Alexander's wall.  
 Any tongue-wielder who, amid such justice and security,  
 Gives you no thanks – may his tongue cease to be!  
 O wondrous sea of forgiveness, O mine of liberality!  
 Existence seeks support from your existence.  
 160 The prince's qualities I see to be beyond accounting,  
 Not compassed in the cramped arena of this book;

125 Assuredly, in Fārs my composition  
 Is valueless, like musk in Khotan;  
 Yet, like the drum-beat, I strike terror from afar,  
 And being absent, all my faults are hidden!  
 Blossoms, Sa'dī's brought to fragrance' garden,  
 Impertinently – peppers to Hindustan;  
 Like dates, the skin is incrustated with sweetness,  
 But open it up, and there's a kernel inside!

EULOGY OF ABU BAKR IBN SA'D IBN ZANGĪ

Nothing of this sort my nature desired,  
 Having no taste for eulogizing princes:  
 130 Yet to a certain name I did indite,  
 In hope that later men of insight might recall  
 That Sa'dī, who carried off the ball of rhetoric,  
 Lived in the days of Bū Bakr Ibn-i Sa'd;  
 Fittingly, I make much of his age,  
 Even as did the Master for the era of Nūshīn-Ravān;  
 World's Guardian, Nourisher of the Faith, Just Ruler:  
 Bū Bakr's like since 'Umar's time has not appeared.  
 Head of the head-raising princes, crown of the great:  
 O world! Exult in his era of justice!  
 135 One taking refuge from disorder  
 Has his resting-place in this land alone:  
 Happy the court that is like the Ancient Dwelling,  
 Surrounded by folk who've come long journeys!  
 Such treasure, wealth, and comfort I've never seen  
 As here is settled on the child, the pauper, and the aged;  
 None came to him in pain for any sorrow  
 Without he put a salve upon his mind.  
 Seeker of good he is, ever in hope:  
 O God! Fulfil the hope he has!  
 140 His cap's edge grazes highest heaven,  
 Yet still, in humbleness, his head's on earth;  
 When a beggar shows humility, it's his nature:  
 From the neck-lifters humility comes well!

Not the sugar that men eat in outward form,  
 But that which men of import take note of.  
 When I'd fashioned this pavilion of good-fortune,  
 I made for it ten doors of edification:  
 First, the Gate of Justice, Management, and Good Judgment,  
 Care for others and fear of God;  
 Next, I set up the Gateway of Beneficence,  
 For the benefactor gives thanks for God's graces;  
 110 The third is the Gate of Love, intoxication and delirium,  
 Not the love men forcibly fasten on to themselves;  
 Fourth, Humility; Acceptance, fifth;  
 Sixth tells of the man choosing Contentment;  
 At the seventh gate, I speak of the world of Edification;  
 At the eighth, of Gratitude for good-estate;  
 The ninth gate is that of Repentance and the right course;  
 The tenth of Close Communion, wherein concludes the book.  
 On an august day, in a felicitous year,  
 At an auspicious date between the two Feasts,  
 115 Six-hundred had increased by fifty-five,  
 When the last pearl was placed in this storehouse of renown.  
 Yet does my lustre veiled remain,  
 And still, for shame, my head is on my knees;  
 For in the ocean of pearls there are also shells:  
 Tall trees are in the garden, but stunted too.  
 But come, wise-one of pure disposition!  
 No virtuoso I've heard of was ever captious:  
 Be the tunic satin or shot-silk,  
 Yet must it have a lining within:  
 120 If shot-silk you fail to find, don't effervesce!  
 Act the gentleman, and wear its lining!  
 I make no boast of my virtue's stock,  
 But hold out my hand, beseeching.  
 I've heard that on the Day of Hope and Fear  
 The Generous One forgives bad men for good men's sake:  
 You too, then, if you see bad in my words,  
 Act in character with the World-Creator!  
 If one line in a thousand takes your fancy,  
 By your manhood! Stay your hand from criticism!

O God! By Fāṭima's children, grant  
 That I may seal my utterance with belief!  
 90 If you reject my plea, or if accept,  
 My hand is ever to the skirts of the Apostle's Family.  
 What diminution, O Highly-placed, auspicious of footstep,  
 In the measure of your eminence at the Living One's Court,  
 If a handful of beggarly hangers-on  
 Sponge on the hospitability of your Abode of Peace?  
 God commended and extolled you,  
 Gabriel kissed the ground before your dignity,  
 High Heaven was shamed before your dignity:  
 You already created, but Adam still water and slime!  
 95 You from the first became existence' root,  
 All else existent is a branch of you.  
 What words to say to you I know not,  
 For you're exalted over what I say to you:  
 For you the glory of 'But for you''s authority enough,  
 Sufficient praise of you are Ṭā-Hā and Ya-Sīn!  
 How can imperfect Sa'dī describe you justly?  
 God's blessing on you, Proclaimer of Peace!

#### HOW THE BOOK CAME TO BE COMPOSED

Much have I roamed throughout the world's far quarters,  
 Spending my days with all and sundry;  
 100 Enjoyment I have found in every nook,  
 From every harvest I have gained a corn-ear:  
 But like Shiraz's sincere folk, no dust-humbled nature  
 Have I beheld: mercy be upon this dust!  
 Affection for the men of this sacred land  
 Spurred on my mind from Syria and Byzantium;  
 Yet was I loth, from all those fragrant gardens,  
 To come empty-handed to my friends;  
 I said to myself: From Egypt, sugar I'll bring,  
 And take it as a present to my friends;  
 105 Yet though my hand's now empty of such sugar,  
 Words sweeter than sugar I do have by me:

- 70 Intercessor for mankind, Master of Resurrection and Revival:  
 Imam of Guidance, President of Congregation's Register;  
 Interlocutor whose Sinai's the Wheel of Heaven:  
 All lights are of his Light but rays!  
 Intercessor obeyed, generous Proclaimer;  
 Well-favoured, full-bodied, fragrant, gloriously marked;  
 Orphan, whose uncreated Koran soundly  
 Effaced so many confessions' libraries!  
 When his resolution drew the sword of terror,  
 Miraculously he sliced the moon in two;
- 75 When his report came into mortal mouths,  
 A quaking overtook the palace of Chosroes.  
 Crying 'Lā,' he smashed Lāt's figure;  
 Glorifying the Faith, he took away 'Uzzā's glory;  
 Nor Lāt and 'Uzzā's dust alone he raised,  
 But cancelled, too, the Torah and the Gospel.  
 One night he mounted and passed beyond the heavens,  
 Surpassing the Angels in authority and rank:  
 So hotly he galloped into the Plain of Proximity  
 That Gabriel was left behind by him at Sidra;
- 80 He, Custodian of the House of Sanctity, addressed him thus:  
 'Stride higher, O Bearer of Revelation!  
 Having in friendship found me sincere,  
 Why do you turn your bridle from my companionship?'  
 He replied: 'I have no scope for loftier things,  
 And so I'm left, with no strength left my wings!  
 If one hair's breadth I higher fly,  
 The Splendour of Manifestation will burn my feathers!'  
 No one remains in bondage to rebellion  
 Who has such a lord for Leader:
- 85 How shall I eulogize you acceptably?  
 Upon you be peace, Proclaimer to mankind!  
 May Angels' benedictions be upon your soul,  
 On your Companions and your Followers!  
 First, Abū Bakr, elder yet disciple;  
 Then 'Umar, champion over perverse demons;  
 Wise 'Uthmān, enlivener of the night;  
 And, fourth, 'Alī, Duldul-riding emperor.

But privy to the secret let a wayfarer once become,  
 The gateway of return is shut upon him:  
 55 In this feast when a man is reached the goblet,  
 He's given the draught of senselessness.  
 In one hawk the eyes are sewn up fast,  
 Another's eyes are open, but his feathers burnt away.  
 No one ever made his way to Korah's treasure;  
 But if he did, he never again found his way forth:  
 I'm dying in these waves of lifeblood's ocean,  
 Whence no one ever brought a ship;  
 Do you desire to cross this land?  
 Hamstring first the horses for the way back!  
 60 Contemplate the mirror of the heart,  
 And gradually you'll win serenity.  
 Perchance a scent of Love goes to your head,  
 Filling you with desire for 'Am I not!'s compact?  
 On questing foot you'll make your way thither,  
 And thence you'll fly on Affection's wing.  
 Certainty rends the veils of fancy:  
 No curtain's left, but only Grandeur's self;  
 Intelligence' mount can trot no further,  
 Perplexity takes its bridle, saying 'Whoa!'  
 65 Into this ocean has gone only the Proselytizing Man,  
 The one who would not follow the Shepherd lost his way;  
 Those who from this road turned aside  
 Went far but were confounded;  
 That man chose a contrary road to the Messenger's  
 Who will never reach the stage-post.  
 Think not, Sa'di, that the road of serenity  
 Can be travelled save in the Chosen One's footsteps.

ENCOMIUM ON THE MESSENGER

69a Generous of dispositions, fair in manners;  
 Proclaimer to creatures, Intercessor for peoples;  
 Imam of Apostles, Leader on the Way;  
 Confidant of God, Gabriel's Alighting Place;

35 And when the earth by shaking-fever was harassed,  
 He hammered mountain-pins around its skirt.  
 He gives the sperm-drop fairy-form:  
 Who else has practised fashioning on liquid?  
 Ruby and turquoise He places in the loins of rock,  
 And ruby-flowers on turquoise-coloured branches;  
 From clouds He casts a drop towards the deep,  
 From loins He brings the sperm-drop into belly:  
 A gleaming pearl of the one drop He makes,  
 Of the other a cypress-statured form.

40 Knowledge of a single atom is not concealed from Him,  
 For to Him manifest and concealed are one:  
 Purveyor of daily fare to serpent and ant alike,  
 Though they lack hands and feet and strength.  
 At His command, from non-existence, existence took design:  
 Who can make being from non-being, save Him?  
 Yet, once again He'll bring it down into the reticence of non-existence,  
 And thence onto the plain of Judgment.  
 The world, in accord on His divinity,  
 Is at a loss to sound His quiddity;

45 Man has not found what lies beyond His grandeur,  
 Sight has not found His beauty's term;  
 No bird of imagination flies to His essence' pinnacle,  
 No hand of understanding reaches His description's hem;  
 In this whirlpool went down ships by the thousand,  
 Of which not a plank turned up on the shore.  
 What nights have I sat lost upon this course,  
 When consternation seized my sleeve: 'Away!  
 Earth's spread's encompassed in the knowledge of the King,  
 While your analogy will not encompass Him!'

50 Perception never plumbed His essence,  
 Reflection never reached His attributes' abyss;  
 One may in rhetoric attain the standing of Saḥbān,  
 But never plumb Subhān the Matchless;  
 Favoured ones have urged their mounts along this course,  
 But lost the race, their cry: 'I cannot number ...';  
 Not everywhere a steed can gallop:  
 In places one must cast away one's shield.

Free, His essence, from all hint of opposite or genus,  
 His dominion independent of jinn's obedience, or of men's!  
 Every thing and person attends on His command,  
 Sons of men, birds, ants and flies alike.  
 So wide He spreads His table's liberality  
 That even Sîmurgh eats his share on Qâf:  
 Dexterously the Subtle One spreads His liberality,  
 For He is the Holder of Creation, Knower of secrets.  
 20 His are rightly pride and egoism,  
 For His dominion's ancient, His essence self-sufficient.  
 One man He crowns with fortune,  
 Another He topples from throne to dust;  
 Felicity's cap on the head of one,  
 Misery's blanket drawn over another;  
 A rose-garden He makes of the fire for His Friend,  
 But some He carries to the Fire from Nile waters:  
 In the one case, it is the mandate of His beneficence,  
 In the other, the endorsement of His decree.  
 25 Surreptitiously He beholds evil actions,  
 While drawing the veil by His boons.  
 If, menacingly, he draws the sword of doom,  
 The very Cherubs fall unhearing, speechless;  
 But when He proclaims a liberal banquet,  
 Old Nick himself says 'I'll take home a portion!'  
 On the threshold of His grace and greatness,  
 Great ones doff greatness from their heads;  
 Yet near is He in mercy to the helpless,  
 Responsive to the humble's prayer.  
 30 His knowledge is percipient of un-been circumstances,  
 His subtlety apprised of unspoken secrets;  
 In power Preserver of height and depth,  
 Lord of the Register on the Day of Reckoning;  
 No man's back can disregard obedience to Him,  
 No man's finger may fittingly reprove His word.  
 Ancient, Good-doer and Approver of goodness,  
 Limner with the Pen of Destiny within the womb.  
 From east to west the moon and sun  
 He set in motion, and placed the world on water:



## Preamble

### EXORDIUM AND DOXOLOGY

*In the Name of God! The Merciful! The Compassionate!*

In the name of the Lord, soul-creating!

Wise One, speech-creating in the tongue!

Lord forgiving, apt to help,

Generous, fault-forgiving, excuse-accepting!

Glorious One! Whoever turns from His door his head,

To whatever door he goes, he finds no glory.

The heads of neck-lifting princes,

In His court, are on the floor of supplication.

5 Neither the rebellious does He summarily seize,

Nor the apologetic drives He harshly hence.

Does He wax wroth at ugly deeds?

If you relent, He crosses out what's gone.

If one seeks a quarrel with his father,

To be sure, the father will wax most wroth;

And a kinsman, who cannot tolerate his own,

Will drive them out like strangers;

If a slave be not brisk to duty,

The master will not hold him dear;

10 And you, being not affectionate to your companions -

Will not the companion flee parasangs from you?

If the soldier deserts his service,

The emperor, campaigning, rids himself of him:

The Lord of high and low, however,

For rebellion never shut provision's door on any.

The two existences a single drop in His Knowledge's sea:

A sin He sees and clemently draws the veil.

The hide of earth, His open banquet-cloth:

At such a free-for-all, enemies and friends are one.

15 But if He were to rush against one practising injustice,

How should he find quarter from His overpowering hand?



## Contents

PREAMBLE	1-13
Exordium and Doxology	1
Encomium on the Messenger	4
How the book came to be composed	6
Eulogy of Abū Bakr ibn Sa'd ibn Zangī	8
Eulogy of Sa'd ibn Abī Bakr ibn Sa'd	10
CHAPTER 1 <i>On Justice, Management, and Good Judgment</i>	14-66
CHAPTER 2 <i>On Beneficence</i>	67-97
CHAPTER 3 <i>On Love, Intoxication, and Delirium</i>	98-119
CHAPTER 4 <i>On Humility</i>	120-150
CHAPTER 5 <i>On Acceptance</i>	151-163
CHAPTER 6 <i>On Contentment</i>	164-174
CHAPTER 7 <i>Concerning the World of Edification</i>	175-201
CHAPTER 8 <i>On Gratitude for Good Estate</i>	202-217
CHAPTER 9 <i>On Repentance and the Right Course</i>	218-237
CHAPTER 10 <i>On Close Communion: In Conclusion</i>	238-244

through obedience and Who rewards us for our thankfulness", we must be thankful to those who helped us to prepare this book, especially we wish to express our gratitude to Mr. Wickens and Toronto University who permitted us to use his English translation. And our thanks are due to Mr. Iraj Parsi, manager of the Persian edition of the "Unesco Courier", who has designed the book. My God prosper them.

**Dr. Hossein Razmdjou**  
Acting Secretary General  
Iranian National Commission for Unesco

November 1984

- 
- 1- As he himself refers to this fondness in his Qhazaliat: There is no place worth mentioning outside Shiraz, excepting Rome, Basreh and Baghdad *Collected Works*; Ed. by Forooghi, p. 468.
  - 2, 3, 4- *Ibid*, pp. 594, 637
  - 5- *Saadi's Collected Works*, p. 437
  - 6- *Bustan*, *Saadi's Collected Works* p. 205
  - 8- *Collected Works of Saadi, Mavaiz*, p. 787.
  - 9, 10, 11- *Saadi's Collected Works, Ghazaliat*, pp. 453, 484.
  - 12- *Ibid* - pp. 432, 571
  - 13- *Saadi's Collected Works, Mavaiz*, p. 733.
  - 14- Oh Saadi: If you wish to fall in Love, The Love of Moh mmad and his family is sufficient. See *Collected Works: In Praise of the Holy Prophet* p. 714
  - 15- *Saadi's Collected Works*, p. 494

The universally-relevant ethical and spiritual nature of *Bustan*, respected by moralists and philanthropists all over the world, have made this book a good means of spreading humanistic values and strengthening the foundation of peace and friendship among nations.

Saadi's *Bustan* reflects many aspects of utopia full of virtues and piety. The competent writer of this book leads his highly-interested readers, through his moral and didactic advices expressed in the forms of fascinating stories, to a world which requires sympathy with sufferers which considers all the human beings as parts of the same whole.

Having such moral and spiritual content, *Bustan* can be rightly claimed to belong to all human beings and be respected by all the nations. Thus it can be recommended to all philanthropists.

This book has been repeatedly published in Iran and other countries and some Iranian and non-Iranian critics have written commentation on it or have translated it into living languages of the world.

The present Persian text of *Bustan* is based on the copy edited by Forooghi which; in turn, is based on the oldest manuscript available, and has recently been edited by the esteemed translator Bahauddin Khorramshahi and has been published by Amir Kabir Publishing Co. in Tehran

The English text has been translated by G.M. Wickens of the University of Toronto, Canada. This translation is claimed by the scholars to be one of the best translations of *Bustan* ever done in any foreign languages.

\* \* \*

Finally, thanks to Almighty God, "Whom we approach

design, upon divine philosophy of Islam, a new way to find her genuine existence, in this congress we have the opportunity to honor this outstanding poet, an offspring of Islamic culture, in our country-the land of scientists and men of letters.

Iranian National Commission for Unesco is proud to undertake this glorifying celebration which is in line with cultural policy of Islamic Republic of Iran in bestowing honor upon her genuine scholars and men of letters.

Owing to our linguistic and emotional attachments to Saadi, the great poet and thinker of Shiraz, and due to the Resolution adopted by the 22nd Session of the General Conference of Unesco, we are proud to undertake the celebration of the eight hundredth anniversary of the birth of the poet in Shiraz, his birthplace, in 1984.

We are proud to be the host to some honorable Iranian and non-Iranian scholars, with the collaboration of the Ministry of Culture and Higher Education. We feel that the lecturers in this Congress not only will make this poet known to their fellow citizens, but also will promote friendship and mutual understanding among nations. This is, in fact, the basic goal of Unesco.

\* \* \*

Introducing Saadi's *Bustan* and its English translation to the admirers of Persian literature is one of the steps taken by the Iranian National Commission for Unesco to commemorate this occasion.

The ethical and humanitarian aspect of *Bustan*, which distinguishes it from other works of the poet, is the reason behind selecting this book and distributing it simultaneously during the congress.

Saadi's praise joining his voice to that of the spell-binding poet himself:

Saadi, the sweetness of your words knows no bounds  
The garden of your genius is full of singing birds,  
So that when you burst out in song all other birds fall  
silent and become as dumb as the bittern.<sup>75</sup>

Beyond the fact that Saadi's high standing in the world of poetry and belles lettres has reached such heights that his eloquence and his lofty thoughts and delicate human sensibilities have affected the whole of mankind. So have these characteristics of this great thinker and poet influenced the wide expanse of Persian literature and the works of Iranian writers and poets as well as non-Iranian thinkers and writers. His name has become registered on the tablet which includes the immortal figures of all ages throughout the world. Now, after the passing of eight long centuries after the times of this pre-eminent personage, the United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization has become convinced that it should honour this outstanding personality by holding a Congress in his birthplace in Iran to mark the 800th year of his birth. Similar ceremonies are to be held in all member states as well to commemorate this event, which indeed is a way of honouring the knowledge and wisdom of humanity itself.

Now we are happy that in the sixth anniversary of the glorious Islamic Revolution of Iran, and during the days in which, owing to our Revolution, new horizons have been opened to us, and out of the blood of the martyrs of virtue have grown thousands of red tulips all over the homeland of these heroes, and now that we have favorable conditions for the development of science and literature, now that our Islamic country has decided to revise her original culture and values in the battle of light against darkness, and is going to

can be followed excepting through stepping along the path of Mostapha i.e. the Prophet (May peace be upon him)

However, with all the reverence he has towards the observance of religious norms, what distinguishes Saadi's character is the freedom he shows from prejudice and narrowmindedness. Having a broad outlook and with his heart full of tenderness towards all mankind, he regards friend and foe alike with affection. Excepting for tyrants and hypocrites who use religion to promote personal ends, Saadi was not opposed to others.

Towards his fellowmen, whom he regarded as "seedlings one and all of God" he expressed love and encouragement and acted as a harbinger of Peace and Humanitarianism. In his view of the ideal world, he regards human beings as parts of a single body deriving from the selfsame essence. As human kind and the concept of freedom had the greatest possible significance in his eyes, his dearest wish was to see all nations living in harmony and the dissolution of all discord from human society. In this regard he felt responsible enough to show his sympathy towards the weak and destitute and recommended their care to reformers and men of good will in these words:

If you disregard the toil and labour of others  
You cannot claim to be called a human being.

Saadi's mastery over words and his cognizance of various branches of knowledge is accompanied by his vast and valuable experience of life which has given his character such comprehensive universality that it covers up his foibles and minor failing, more so as the artistry of his expression and the impressiveness of his sayings brings the listener under such a spell and fills him with such wonder that he sings out



Image.

Knowledge that does not lead to Truth is Ignorance.<sup>12</sup>

Of all the moral virtues that are to be found in Saadi, and which are rarely found in other poets, is his courage in describing the truth and his outspokenness before rulers and those who wielded power in his days and held high positions but who were unaware of God, as well as before those who faked virtue. Of course, there are to be found quite a few eulogies in Saadi's works which are in the tradition of poets who sang the praises of the great and powerful. However, the difference between these eulogies and all the rest of the same sort is in the fact that Saadi did not stoop to flattery and inordinate praise. What he often offered, was advice and heartfelt warning to those in power. He reminded them of the instability of power and material possessions and of the dire fate which overtook tyrants. With the whiplash of such warning words he would draw the attention of the high and mighty to religious practices and the worship of God and the respect of Justice and devotion to good works.

Hence we have to acknowledge the fact that:

It is not everyone who can speak out boldly  
Saadi it is who has such sway over words<sup>13</sup>

Saadi's religious faith and firm conviction in the principles of religion is apparent in his *Towhidieh*, in which he praises the Unity of God, and in his verses lauding the Holy Prophet. In his devotion to Mohammad, the Prophet (may peace be on him), and his descendents,<sup>14</sup> he shows wholehearted devotion and loyalty and stresses that the way to salvation is through following in the footsteps of the Prophet. As he says:

Saadi! Never suppose that the path of righteousness

full, a love that embraces the whole of Creation and its Creator as well. As he says:

I delight in the world as the delightful world is of Him.  
I am in love with the whole universe as the whole universe is of him.<sup>8</sup>

Saadi believes that to attain such surpassing spiritual love, not love of the baser sort, is the secret of Man's moral perfection as is attained by enlightened mystics and sages.

It is such love that clears the rust from within and enlivens the heart.

Thus sings the poet:

The heart is the mirror of the Unknown  
On condition that the mirror be unstained.<sup>9</sup>

It is in reference to such Love that he believes that:

He who does not drink the wine of love is like he who has never enjoyed what life offers in this world.<sup>10</sup>

Saadi thinks that love-making is distinct from mere physical enjoyment, and so places spiritual love far above lust. Love in its purity, he considers incapable of being polluted by selfish and physical appetites.

Oh Saadi, Love and Lust can never be one.  
Never can evil spirit approach angels who are at prayer.<sup>11</sup>

On this basis he believes that the sort of knowledge that does not guide Man to true Love and so to God, is nothing but ignorance and is most misleading.

Saadi! wash the tablet of your heart of all but His

is blessed in life offers his thanks to Him who has blessed him.

The third chapter tells of Love and Intoxication and Ecstasy. Not of love that is forced and lacks spontaneity. The fourth is Humility, the fifth contentment and Submission to God's will. The sixth tells of the man who is filled with Contentment. The seventh is about the World of Education and Discipline. The eighth is of Gratitude for Health and Well Being. The ninth is the chapter on Repentance and the way to Virtuous Life and Righteous Living. The tenth leads to Prayer and the completion of the Book.<sup>6</sup>

*Golestan* and *Bustan* form a complete course in wordly wisdom. In these two works, replete with the richness of thought, Saadi presents the essence of what he has gained through his studies and his wide experience of politics, morals, character study and religion. He has described all this in the most enticing manner, for, while maintaining a sober and balanced attitude and using expressions which convey the intended meaning, he has livened up his text with the spice of humor and anecdote. As he himself says, his "healing sermons are clothed in enticing raiment" and the bitter medicine of advice is blended with the honey of subtlety so that frail constitutions may not repel the benefits thus offered."

Above all, if one is to discover the climax of Saadi's artistic achievement one has to turn to his Ghazals or Lyrics. His Ghazals comprise *Tayebat*, *Badaye*, old lyrics and *Khavattim*. They form a colourful world of mystery and enchantment. In these, Saadi expressed his wonder at the splendour of Love with unparalleled eloquence and effectiveness. As for Saadi's *Lyrics*, they are charged with the pain of awareness and the thrill and ecstasy born of his scorching experience of Love—a love combining both mystic and the spiritual to the

Saadi's *Golestan* is a delineation of the world as it is. In this book human beings are depicted as they are-not as they ought to be. Masterfully depicted are the flaws and graces present in human society; the conflicts and contradictions in ideologies and viewpoints and ways of thinking, the attachments and longings of various classes and individuals have been analysed in detail and have been framed in the form of spell-binding stories and set off with Quranic verses and the Prophet's sayings along with Arabic and Persian verses and embellished with the finer points of wit and wisdom and mysticism in the most eloquent terms that the whole forms a veritable garden or *Golestan* set in Eternity and which is to last forever. Says the poet:

Autumn winds can never avail against (this garden) nor  
will the passage of Time turn its splendour and  
Joyousness into grief.  
Till Time and Persian Literature continue "this garden  
will bloom and thrive!"

However, Saadi's *Bustan*, which was born of his imagination, is the Utopia of his dreams and aspirations and is filled with praise of virtue and purity of character; with faith and sincerity. In this garden of Truth and Spirituality, Man is shown as he should be, and the poet, by opening ten chapters before the readers, guides this ideal Man to Utopia of his dreams and yearning where he finds himself on the very peak of human perfection, having been purified of all vices and lowly taints. The ten 'windows' opening on to this illuminated scene of virtue and beauty are as follows:

One of these is Justice and Resourcefulness and Discrimination

The Urge to Succour Humanity and also to fear God,

The second is based on Benevolence where the one who

Saadi's extant works are the best proof of this truth that he is not only a poet and writer, unique and powerful, but he is also a sage who is an expert and authority on matters concerning theology and ethics and practical wisdom, mysticism and politics as well as sociology. His mastery in such matters is particularly prominent in the way in which he presents all this extensive information in the form of effective sermons and parables and ghazals, or lyrics, and qasideh, or laudatory poems, which he expressed in simple and sweet language, which one and all can follow, but which is not so easy to compose.

The most famous of Saadi's works, which from his own times to the present moment have been included as text books in Persian-speaking regions, and have been translated into almost all the living languages of the world, are his *Golestan* and *Bustan*.

Saadi's *Golestan* is the most beautiful of didactic and edifying Persian prose works. It has been presented in eight chapters-its artistic form combining verse with interesting anecdotes and parables.

The eight chapters of this book go to prove the truth expressed in the following verse:

Every chapter of this book that you may select is better than the last, As one phase of Heaven is to the one that follows.<sup>5</sup>

The eight chapters mentioned above are the following:

Character Portrayals of kings; Morals and Characters of Dervishes; The Virtue of Contentment; The Benefits of Silence; Love and Youth; Weakness and Old Age; The Effects of Education and Training; Social Graces and the Art of Conversation.

when Atabek Abubakr Sa'd Zangi of the Sulghurid dynasty ruled over Fars, considering the fond attachment he had for his own birthplace, Saadi returned to Shiraz.<sup>1</sup> All that he had gained from his studies and his experiences and the widening of his horizons through contact with various persons during his travels and sight-seeing trips, he brought out in the forms of two books, i.e. the *Bustan or the Orchard* (655 A.H.), and the *Golestan or Garden* (656 A.H.) From then onwards, till the end of his days, he devoted himself to prayer and followed a strictly ascetic regimen. It was during this period that he composed his other works such as his *Ghazals* or *Lyrics*, *Mavaiz* or *Sermons*, *Qasideh* or *Laudatory Poems*, (in Persian as well as in Arabic) *elegies* or *Marcieh*, *Rubaiyat* or *Quatrains*, etc. Thus he continued to occupy himself, having gained the highest esteem for himself in the eyes of Atabek and his son Sa'd and other notables. In oratory too, Saadi reached such heights that his praises were sung by high and low alike" and the acclamatory applause for this verses and sayings rings throughtout the world" so that he himself repeatedly refers to his world fame in verses like the ones given below:

The seven countries (of the world) never witness gathering but Saadi's writings are mentioned in them.<sup>2</sup>

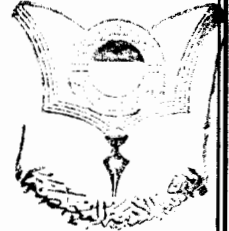
You know that these writings are drawn upon by the world as musk is from Qutan in China.

If my name has become famous all over the world for eloquence it is because Thy Name was ever on my lips.<sup>3</sup>

Saadi was not only known for his virtues, wit and sagacity in his own native city, but in all other cities of the world.

His poetry flows through the world as water does and as a ship may sail down from Fars to khorasan.<sup>4</sup>

In the name of God,  
the Merciful, the Compassionate



### Introduction

Saadi of Shiraz, or Sheikh Moslehedin Abdullah Saadi Shirazi, poet, writer, and distinguished thinker of the 13th century A.D. (7th century A.H.) is one of the few men of letters of Iran who has acquired fame in not only Persian - speaking regions, but whose renown has spread well beyond Iran, and has become known in the wider literary circles of the world, as a familiar and recognised literary figure.

It was in the first decade of the 7th century A.H., or 1207-9 A.D., that Saadi was born in Shiraz, according to himself "in a household, all the members of which, were theologians steeped in religious learning." The first years of his childhood and early youth were spent in his own home town where he got a grounding in the sciences and learning of his own times. He then moved on to Baghdad to continue his studies at the "Nizamieh" which was the university of his day.

Over a period of twenty years, Saadi pursued and completed his studies in theology and literature and then left on a long journey covering Iraq, Syria, the Hejaz and North Africa and, according to some sources, India, Asia Minor and Azerbaijan as well. It was during the course of these travels that, while adding to his valuable experiences, he came across personalities such as Mowlana Jalaludin Mohammad Molavi, the great poet of Balkh, Sheikh Safiudin of Ardabil, Homam Tabrizi and Amir k̄hosro of Delhi. Finally, during the mid - seventh century of the Islamic calendar, or 13th century A.D.,



No. 46

Iranian National Commission for Unesco



**THE BŪSTĀN**

First Edition 1984

Second Edition 1985

Printed and bound by Sepehr Printing house, Tehran

Copyright reserved

10,000 copies





# THE BUSTAN

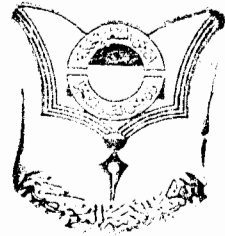
of

SHEIKH MOSLEHEDIN  
SAADI SHIRAZI

Translated by

G.M. WICKNS





**In the name of God,  
the Merciful, the Compassionate**